()________________________()

گستره ی درنگ و شتاب

[جُستارهایی در باره ی بُغرنجهای اجتماعی]



فرامرز حیدریان



نام کتاب: **گستره ی درنگ و شتاب**

(جُستارهایی در باره ی بُغرنجهای اجتماعی)

نویسنده: فرامرز حیدریان

چاپ نخست: ۲۰۰۶ میلادی

چاپ دوم (نسخه ی PDF): ۲۰۱۳ میلادی

ناشر: نشر آتش



عکس روی جلد : « زادگاهِ من »

گستره ی درنگ و شتاب

()______________________()

{ ... در ارجگزاری به « آزادی » و یاد از « آزادگان میهن » ... }



فهرستِ جُستارها .... برگ



سخنی در باره ی نسخه ی (PDF):

حدود هفت سال پیش، این جُستارها و پاره گفتارها در فضای مجازی ی اینترنت، منتشر شده بودند. اینك مجموعه ی آنها را با ویرایش و بازنگری و حذف و افزودن برخی پاراگرافها به رادمنشان اندیشنده و مهرورزان به آب و خاك و مردم ایرانزمین پیشکش می کنم. این جُستارها در روزگارانی به لباس واژگان، مزیّن شدند که من با بسیاری از « مدّعیان »، کشمکشهای فکری داشتم. من کوشیده ام مغزه ی سخنانم را در این جُستارها، دستچین کنم و هیچ ضرورتی نمی بینم که حجم کتاب را با « گفتآوردهای دیگران »، دوچندان کنم و کاه کهنه را دوباره بر باد دهم. بی شك، جُستارهایم به یك ویرایش نهایی محتاجند. این را خودم می دانم و امیدوارم که پس از انتشار جُستارها، فرصتی به دست آورم و به ویرایش پاکیزه و سلیس آنها بپردازم . ایدون بادا.

فرامرز حیدریان — ویتنام جنوبی- هفدهم مرداد ماه سال ۱۳۹۲ شمسی برابر با هشتم ماه آگوست سال ۲۰۱۳ میلادی



۱- در باره ی اسطوره ها

انسان با روياهايش می زييد و در جُست —و — جوی ناكجا آبادها و اتوپيها و خيال آبادهايش به آزمونگری و گلاويزی با واقعيّتها رو می آورد. بخشهايی از ما در جاهايی هستند كه هنوز، پديدار نشده اند و در سپيده دم روياهايمان فقط سوسو می زنند. ما، واقعيّتهايی، تمام شده نيستيم و همچنان می جوييم خود را در جاهايی كه نيستيم و حضور نداريم و تجربه نكرده ايم. اسطوره ها كه در زبانها و فرهنگ ايرانی به آن، « بُندَهش = بُنداده ها » می گويند، تصاويری هستند كه ما را در يافتن ناكجا آبادها و واقعيّت پذير شدن روياهايمان مدد می رسانند. آنها در بحرانهای اجتماعی و فرهنگی و بُن بستهای بُغرنجزا، نقش بنيانی ی خود را در انگيختن مردم برای آفرينش ارزشها و ايده آلها و نو رفتارها ايفا می كنند.

هيچ اجتماعی نمی تواند بدون اسطوره ها به آفرينشهای نو به نو دست يابد. اساطير، افقهايی تازه را در برابر انسانها می گشايند و بر جنبشهای پويای فرهنگ اجتماع تاثير می گذارند. در بطن تصاوير اسطوره ای می توان سيمای اميدها و حسرتها و آرزوها و باورها و يقينها و آرمانها و ايده آلها و گرايشها و خواستها و شناختهای آدميان را به آسانی كشف كرد. تصاوير اسطوره ای از تجربيّات بی واسطه ی آدميان سخن می گويند كه ايده آل نيز می باشند و امكانپذير شدن واقعيّتی را نويد می دهند كه عينی بودن آن، هنوز در مناسبات آدميان آشكار نشده است.

رويداد تاريخی و عينی واقعيّت آرزويی می تواند رانه ای باشد كه جنبشهای اجتماعی را در تمام دامنه ها متاثّر كند. سراسر تار — و — پود فرهنگ يك اجتماع، واتاب دهنده ی تصاوير اسطوره ای می باشند كه در ناخود آگاهبود و آگاهبود آدميان، حیّ و حاضر می باشند. اساطير می توانند نقش پتانسيل و انرژی كمكی را برای چيره گی بر تمام نارسائيهای دنيوی ايفا كنند، در نتيجه به ما می آموزند كه ايده های ما، توانمندی ی واقعيّت پذير شدن را دارند. به همين دليل است كه در دريای متلاطم بحرانهای فرهنگی با انديشيدن پويا در باره ی اساطير می توان به آفرينش راهها و گستره های جديد و زيبا دست يافت.

گستره ی درنگ و شتاب



اساطیر در حالت داستانی و حکایتی و قصّه ای از چیزهای همگانشمول و قانونمند و پیوسته در حال دگرگشت و بازگردنده خبر می دهند که در فرم رفتارهای مذهبی و جادوگرانه و خرافاتی و اسرار آمیز نیز جلوه می کنند. تصاویر اسطوره ای، سنگبنای توضیح و تشریح « پرنسیپ » شالوده ریزی ی تاریخ و جهاننگری ی هر ملّتی می باشند. تصاویر اسطوره ای، فرمهای اندیشیدنی نیستند که به گذشته های سپری شده و هرگز تکرار ناپذیر تعلّق داشته باشند؛ بلکه آنها زنده اند و در ما می زیینند و نسل به نسل نیز دوام می آورند حتّا اگر برای مدّتی کوتاه یا قرنها از دامنه ی حیات انسانها ناپدید شوند.

حضور و دوام و تغیر پذیری ی اساطیر پا به پای انسانها، جاودانه می باشد. تا زمانی که انسان، حیات دارد، اسطوره ها نیز زنده می مانند حتّا اگر با قصد و از روی عمد، نادیده گرفته شوند. آنچه در رویکرد ما برای شناخت و سنجشگری ی تصاویر اسطوره ای شایان اهمیّت می باشد، اینست که دریابیم و بفهمیم که پیشینیان ما، کدامین تصوّرات و ایده آلها و تجربیّات مایه ای خود را در آنها واتابانده اند و چگونه می توان آن ایده آلها و تصوّرات و آرزوها و آرمانها را در واقعیّت دوران برای چیره گی بر فلاکتها و بحرانهای تنش زا باز آفرید.

دیدگاهی که مدّعیست، تصاویر اسطوره ای از تولیدات ذهنیّت شاعرانه ی آدمها نشات گرفته اند، دیدگاهیست کاملا پوچ و بی اساس. در تصاویر اسطوره ای می توان تخمه ی ایده های بشری را برای زندگی و هر آنچه که مربوط به آن است با ژرفنگری، تمییز و تشخیص داد. تصاویر اسطوره های آغازین، زمانی آفریده شده اند که انسانها به نوشتن و ثبت تجربیّات خود در مفاهیم هنوز دست نیافته بودند. به همین دلیل، دوام و نقش تجربیّات بی واسطه ی آنها از طریق « **ادبیّات شفاهی و دهان به دهان و تصویری** » امکان پذیر بوده است. در تصاویر اسطوره ای می توان و بایستی « **رویداد پیشگزارده** / *Geschichtlichkeit* » را شناخت که در شکل گیری و پردازش و بالنده گی ی « هویّت / خویشباشی / خویشپیدایی » یك ملّت، نقش کلیدی دارد.

در ادبیّات شفاهی و دهان به دهان پیشینیان می توان نیروی تصوّر و جانبخش تجربیّات آنها را در تصاویری بسیار رنگین و شادی آفرین در راستای توضیح و تشریح رفتارها و منشهای آدمیان در مناسبات با یکدیگر و گیتی و جانوران و گیاهان



و کائنات دید که به جای مفاهیم انتزاعی، سر زنده گی ی سمبلها چشمگیر می باشد. سمبلهائی که به انسانها در گلاویزی با مسائل زندگی، انرژی و روحیه و دلگرمی می دهند. زبان اسطوره ای، زبانیست سرشار از تصویرهای زیبا و جاندار و رویدادهای رنگ آمیخته و مناسبات بسیار پُر مغز و مایه دار. آنچه که در فهم تصاویر اسطوره ای ملزوم می باشد، نه شناختن کار هنرمندانه ی پیشینیان در آفرینش آنها؛ بلکه فهمیدن کارمایه ی نیازها و آرزوها و آرمانها و ایده آلهای آنها می باشد که می توانستند ایده های فلسفی را در تصاویر شگفت انگیز و جاذبه دار بنگارند. هنر آنها در مصوّر کردن اندیشه ها، امکانی بود که مردم با تکیه به آنها می توانستند به آموزش و پرورش و بالنده گی روحی و فکری ی فرزندانشان مدد رسانند. تاریکی و معمّایی بودن تصوّرات آنها، رازواره ایست که « پیش — آگاهیهای » آنها را در توصیف حسّیات و دریافتها و فهمیده هایشان وامی تابانند.

در توصیف تصاویر اسطوره ای می توان با واپس زدن پرده ی تصویر به شناخت چهره ای از چهره های حقیقت پی برد. در تاویل تصویر اسطوره ای، ما باید بتوانیم خیلی دقیق و ظریف، تفاوت آرایش ظاهری را از معنایی که در آن نهفته است، با تیزبینی کشف کنیم و حقیقت را از دل رویداد وصفی بیرون بکشیم. انسانهای اسطوره آفرین در مناسبات با واسطه و بی واسطه ی خود تلاش می کردند که تجربیّات خود را با تمام نیروی خیالات و تصورّ ساز خود بیافرینند و بیان کنند.

وقتی می خواستند تجربه ای بی واسطه را توصیف کنند، فهمیده های خود را کاملا محسوس و ملموس ارائه می دادند. برای مثال: اگر می خواستند استدلال کنند که جهان از آشفته گی به سامانبندی گذر کرده است، تصویری می آفریدند که تمام جنبه های آشفته گی را منعکس کند در حالی که از دل آشفته گیها، نظم گیتایی و کیهانی زائیده می شود. در همین زمینه نیز داستانی می اندیشیدند که روند آشفته گی را به سوی پرنسیپ سامانبندی حکایت کند.

از بستر و معدن همین گونه حکایتهاست که می توان رگه های الماس ایده های فلسفی را استخراج و استنباط کرد. شخصواره گی و جانور اندامی و پرنده سانی ی بسیاری از تصاویر اسطوره ای هرگز بیانگر آرایشها و صنایع شاعری نمی باشند؛ بلکه فقدان مفاهیم راسیونالیستی و دم دست باعث می شده که انسانها، تحوّلات و رویدادهای روحی و روانی و مغزی خود را بنا به ضرورت زیستی ی خود در تصاویر،



بازآفرینی کنند. به همین سبب، ما می توانیم در تصاویر اسطوره ای، ریشه ی بسیاری از ایده ها و افکار و نگرشهای خود را برای دامنه های مذهب و دین و نقّاشی و موسیقی و حقوق و قانون و فلسفه و آیین کشورداری و آموزش و پرورش و امثالهم بشناسیم و کسب کنیم.

در مسئله ی تصاویر اسطوره ای به طور کلّی، ما با پرسشهایی در باره ی معنا و گوهر و محتویّات هستی روبروییم؛ یعنی « پُرسمانهایی » که بایستی موضوع اندیشیدن و تفکّر فلسفی باشند. انسان اسطوره آفرین در سرایشها و اسطوره هایش در باره ی بنیان زندگی و کیهان به گونه ای ساده و ابتدائی می فلسفیده است. آنها در فراسوی رویدادهای شگفت انگیز و اعجاب آور طبیعی و زندگی ی اجتماعی، رازهایی را می دیده اند که از نیروئی خدائی خبر می دادند. سراسر تلاشهای فیلسوفان و اندیشنده گان و جنبش تفکّر فلسفی بر این اصل استوار است که بُنمایه های فکری و تجربی ی تصاویر اسطوره ای را در مفاهیم بازاندیشد و کاربست آنها را در پراکتیك اجتماعی امکانپذیر کند. در حقیقت، تصاویر تمام خدایان اساطیری بیانگر هیچ چیز دیگری نیستند؛ سوای ایده های فلسفی که به شکل واقعی و عینی و ملموس آفریده شده اند. به همین دلیل، حقیقت اسطوره ای بر آنست به ما انسانها تفهیم کند، تصوّراتی را که ما از حقیقت داریم، فقط پندارهایی از حقیقت هستند؛ نه چهره ی تمام و کمال حقیقت؛ زیرا اسطوره ها، ابعاد و گستره هایی از حقیقت را بر ما پدیدار می کنند که وجود دارند؛ ولی برای ما، ناپیدا هستند.

فرمهای تجربی ی تصاویر اسطوره ای به این دلیل شایان تامّل می باشند که آنها ابعاد دیگری از اندیشیدن را وامی تابانند؛ یعنی ابعادی که راسیونگرایی نمی تواند به توضیح و تشریح و تفهیم آنها موفّق و کامیاب باشد. تصاویر اسطوره ای، تصوّرات و نگرشها و بینشهای دیگری از واقعیّتها را انعکاس می دهند که در مباحث راسیونالیستی هیچ سخنی از آنها نیست. با رویکرد ما به اساطیر می توان ابزارهای راسیونالیستی ی انسانها را در شناخت حقیقت، موضوع بحث و اندیشیدن ژرف تر قرار داد.

ابعاد « ایر — راسیونالیستی ی » تصاویر اسطوره ای، فرم دیگری از نیروی فهم و حسیّات آدمی را نشان می دهند که از دامنه ی ابزارهای راسیونالستی، گریز پا می باشند. تصاویر اسطوره ای همیشه و همه جا در « اکنون » هستند. آنها همواره «



پیشگزارده » ی ما می باشند و هرگز به گذشته های سپری شده تعلّق ندارند. در باره ی « پیشگزارده گی » اسطوره و اینکه تصویر اسطوره ای هرگز به گذشته های سپری شده تعلّق ندارد، مثالی از « شاهنامه ی فردوسی » می آورم:

در داستان « سام و زال » می خوانیم که « سام » پس از زاییده شدن « زال »، خادمان قصر را احضار می کند و به آنها دستور می دهد که تا پیش از برآمدن آفتاب بایستی « نوزاد معیوب (= سپیدی موها و سیاهی شبگونه ی چشمان) » را از ترس سرزنش مردم و عرف اجتماع به دور افکنند. به عبارت دیگر؛ زندگی را به دلیل عرف و اعتقادات اجتماعی، اجازه می دهد که آزرده و به دور انداخته شود. با دور افکندن زندگیست که خدا (= سیمرغ گسترده پر)، « زال » را از گزند آسیب دیدن محافظت می کند و آن را به فرزندی ی خودش می پذیرد و حتّا همال و معشوقه ی او نیز می شود.(رگ و ریشه ی عرفان در فرهنگ ایرانی، دقیقا از همین اسطوره ی سیمرغ و زال، برمی خیزد.)

آن زندگی را که اجتماع به دلیل معیوب بودن به دور می افکند، « خدا » می پرورد و نگاهبان آنست. آیا عیب و نقص فیزیکی و مادّی و روحی از نظر عرف و اعتقادات مردم می تواند به معنای آزردن و کُشتن زندگی و جانستانی باشد؟. کیستند به راستی آنانی که به نام « خدا »، جانستانی می کنند و از آزردن آفرینشهای او، هیچ شرمی ندارند؟. آیا ما هر روز در سرزمینمان، شاهد حضور تمام و کمال اسطوره ی « زال » نیستیم که به دست حکّام جانستان در همآوازی و همدستی با مردم اهریمن صفت، در دور افکندن و آزردن زندگی، حتّا افتخار نیز می کنیم؟. چرا ما با وجود تجربه ی تلخ و آزارنده و عینیّت ملموس و پدیدار « اسطوره ی زال »، هنوز که هنوز است اساطیر خود را، خرافات می شماریم؟. چرا ما از تصویر « نگهبانی سیمرغ گسترده پر از جان و زندگی زال » نمی توانیم به ایده ی « قداست جان = حقوق بشر »، انگیخته شویم و فلسفه ی حقوق ایرانی را پی بریزیم؟. آیا ما سترونان حرّاف هستیم یا همداستانان با اهریمنان حاکم؟. کدامیک؟.

ما در جهان اسطوره ای می زییم، چه بخواهیم چه نخواهیم. بنابر این، رویکرد خردمندانه و توام با پرسش و اندیشیدن عمیق ما در باره ی تصاویر اسطوره ای همانا اندیشیدن راهساز برای یافتن امکانهای برونرفتن از فلاکتهاییست که در آنها در حال غوطه خوردن می باشیم و راه درمانپذیری نمی یابیم.



۲- شاهنامه ی فردوسیِ متفکّر؛ آیینه ی تراژدی ی باهمستانِ ایرانیان

[جانِ کلام را وکیل الرّعایا بیان کرد: « اگر میلیاردها تومان، صرف تحصیل و تربیّت شاگردان کنیم؛ امّا کار را به دست افراد عالم و درستکار نسپریم، باز همانیم که بودیم و هستیم. گویا هوای مملکت ما، اشخاص عالم و درستکار را نمی پذیرد؛ ور نه چرا از همین تربیت یافته گان جدید، نگاهداری نمی کنیم ». بار دیگر به تاکید آورد: « ما خیلی محتاجیم به مردمان با علم کافی صحیح. چندی ایران، زحمت کشید تا یك نفر مثل مرحوم میرزا تقی خان اتابك پرورید. آخر دیدید که فدای هوای نفس، چگونه اشخاصی شد ».]

از کتاب: « ایدئولوژی نهضت مشروطیّت » / فریدون آدمیّت / نشر پیام (چاپ اول) / تهران / ۱۳۵۵ / ص. ۴۵۹

کسانی که ادّعا می کنند « استاد ادبیّات فارسی و عربی » هستند، حدّاقل بایستی بتوانند فرق « قصیده و غزل و رباعی و امثالهم » را از یکدیگر بدانند. همینطور وقتی سخن از گونه های سرایش می شود، باید بتوانند تفاوتها را تمییز و تشخیص دهند. به صرف اینکه استادی در عصر و تاریخ فلان از سر « نا آگاهی » به دیوانی از سرایشهای شاعری، فلان برچسب را زده است و اکنون نباید و صحیح نیست که چنان برچسبی را تا قیام قیامت، در چند — و — چونش، لمّ و بمّی کرد، همه ی اینها نشانگر احترام گزاردن و ادای حقّ شاگردی به « استادانِ ناآگاه » نیست؛ بلکه اثبات کردن روحیه ی تقلیدی و جهالت خویشتن و تبرّك امامزاده ای بر مقبره ی « خطاها و کژفهمیهای اساتید اقدم » می باشد.

تا امروز — چه خودیها و به تبعیّت از خودیها، چه بیگانه گان سطحی نگر در مقام ایرانشناس و شرقشناس — به ذهنیّت ما، تحمیل و تلقین کرده اند که « شاهنامه ی فردوسی توسی »، یك سرایش « حماسی !؟ » می باشد. اینکه اتکیت کالا بایستی با محتویّات کالا، اینهمانی داشته باشد، تا کنون به ذهن هیچ استاد و شاگردی در رشته ی ادبیّات فارسی و عربی، خطور نکرده است؛ چه رسد به بیگانه گان مثلا ایرانشناس که هاج و واج شعبده بازیهای ما از قدیم و ندیم بوده اند. در نظر بگیرید من بیایم بر روی جعبه ای بنویسم: « شکلات » و خریداری بخواهد کالا را به اسم اینکه شکلات



می باشد، از من خریداری کند. سپس، جعبه اش را باز کند و به جای شکلات، برنج در آن ببیند!. این یعنی چی؟. این بدین معناست که من، نه شکلات را می شناسم. نه برنج را؛ بلکه فقط نامهایی به گوشم رسیده و منم به عادت تقلید، طوطی وار آنها را حفظ کرده ام و در هر کجا، کاربست آنها را ورد زبان و قلم می کنم. « تراژدی » هرگز « حماسه » نیست و کلّا با « حماسه و حماسه سرایی » نیز، متفاوت می باشد.

تراژدی، پدیده ای آکبندی و قالبی و از صنایع شعری نیست؛ بلکه واتاب دهنده ی نوعی « وضعیّت و حالت » هست که نشان می دهد « جان و زندگی » در « موقعیّتهای سرنوشت آفرین »، چگونه آزرده و حتّا تهدید و محکوم به نیستی می شوند. در بطن رویداد تراژدی، فقط حالت سقوط و فروپاشی ی « نمادها و نشانه ها و پیکره ی ارزشها در آوردگاهها » ست که « رنگ تراژیك » به خود می گیرند و پیامد سقوط و انحطاطشان، انسانها را شوکه و غمگین می کنند؛ زیرا هیچ یك از بدیلهای گلاویز شده با همدیگر، بالفطره، گناهکار و جنایتکار و مقصّر و مُغرض یا نجات دهنده و درمانگر مطلق نیستند؛ بلکه یکی از طرفین درگیر، « اندازه ی خودش را » از دست داده و اسیر « آزخواهی » شده است و بر آنست که دیگری را نابود کند.

« رُخداد تراژدی » از گلاویزی و رویارو شدن « اولویّت ارزشها »، ریشه می گیرد که در وجود آدمی، خواستگاه دارند و به دلیل افسار گسیخته گی ی سوائق، ناگهان، یکی اراده می کند بر دیگری، چیره شود و آن را نابود کند. سرانجام اراده ی نابودخواهنده نیز به مرگ نماد و پیکره (در این جا، پهلوانان و اشخاص) ارزشهای گلاویز شده مختوم می شود و سرنوشتی غم انگیز را رقم می زنند. رویدادهای تراژیك در جایی و زمانی واقعیّت پیدا می کنند که « ارزشهای بهمنشی و وجدانی و فردی و پرنسیپی با اعتبارات اعتقاداتی و مذهبی و دینی و ایدئولوژیکی و خصلتهای سفله و حقیر و پست در وجود انسانها و حکومتها »، سفت و سخت، در گیر شوند. به همین سبب، « تراژدی » هرگز خودش ویژه گی ی « ارزشگذارنده و علیحده ای » ندارد؛ بلکه واتاب دهنده ی رویداد و محصول گلاویزی ی ارزشها می باشد.

روبرو شدن « اسفندیار زرتشتی با رستم سیمرغی »، دقیقا گلاویزی ی دو ارزش متفاوت می باشد. « اسفندیار » که مبلّغ دین زرتشتی و مدافع حکومتگران بی لیاقت می باشد با « رستم دستان » که نماینده ی فرهنگ مردم ایران می باشد در میدان « همآوردی و گلاویزی ی ارزشها » روبرو می شوند. نتیجه ی آن، شکست اسفندیار



است؛ ولی رستم نیز، سر انجام بهتری ندارد. آن رزم آوری که نماینده ی حکومت می باشد، می خواهد بر پرنسیپهای فرهنگ مردم، چیره شود و آنها را نابود کند و مردم نیز که حکومتگران را در سمت و سوی واقعیّت پذیر شدن آرمانها و ایده آلها و آرزوها و پرنسیپهای فرهنگ باهمستان خود، برگزیده اند، به دلیل ضدّیت و خصومت حکومتگران با آرمانها و پشت پا زدن و پایمالی ی ارزشهای فرهنگی، مجبور می شوند که حُکّام بی لیاقت و فرّ را از اریکه ی قدرت به پایین بکشند.

« رستم دستان، پیکر یابی ی پرنسیپ فرهنگ باهمستان ایرانیان » در روبرو شدن با حکومتگران ضدّ فرهنگ ایرانی می باشد. « پهلوانان ایرانی » سیستمها را از راه شورشها و انقلابها و طغیانها و خیزشها و نبردهای جور واجور ساقط می کنند تا روزی که حکومتگران با پرنسیپهای فرهنگ باهمستان ایرانیان (= مهر و داد و راستی و قداست جان و زندگی)، همخوان و همسو و همپا و همتراز و همبسته شوند. پیامد کشمکش « اولویّت ارزشها » از یك طرف به فلاکت و قهقرایی اجتماع منجر می شود و از طرف دیگر به مثلاشی شدن دستگاه حاکم و حکومتگران بر اجتماع که هم مرگ حکومتها را به دنبال دارد و هم، بدبختی و مصیبت و بی چاره گی ی مردم اجتماع را.

قرنهاست که مسائل ایرانزمین با حکومتگرانش، « مسائل تراژیك میهنی » می باشند و در « شاهنامه ی فردوسی » به عالی ترین فرم، واتاب یافته اند و تحصیل کرده گان ما به جای آنکه مسائل ایران و مردمش را در آیینه ی نوابغ و متفکّران میهن، بجویند و به اندیشیدن و رازشکافی و بازشکافی و مرزبندیهای روشن و شفّاف با مسائل و فلاکتها، رو بیاورند، آمده اند هنر نداشته و استعداد سطحی / ترجمه جاتی ی خود را به متابعت و دنباله روی و مشق نویسی و کپیه برداری از آلامدهای فکری ی باختری زمینیان اختصاص داده اند و مدام به دست و قلم و دهان بیگانه گان، چشم خیره بین خود را دوخته اند و میخکوب کرده اند.

واقعیّت حکومت فقها و ستیز کور و خصمانه ی آنها با ایرانیان و فرهنگ و تاریخ ایرانزمین، همه حکایتگر جدال « اسفندیار زرتشتی (= حکومتگران بی لیاقت) با رستم دستان (= مردم ایران بدون هیچ تبعیض و تمایزی به طور کلّی) » می باشد که از نخستین روزهای استیلای اخانید تا همین ثانیه های گذرا همچنان ادامه دارد و واقعیّتهای تراژیك میهن را روز به روز رقم می زنند. برای آنکه بتوان مسائل میهن



خود را شناخت، بایستی به وجود خویشتن و تجربیّات تاریخی و فرهنگی ی مردم میهن خود، خیلی عمیق و دقیق و باریکبینانه، نظر دوخت.

با سالها دود چراغ خوردن در دانشکده های ادبیّات و استاد این دانشگاه خودی و آن دانشگاه بیگانه شدن، هیچکس « ایرانشناس و فردوسی شناس و شاهنامه پژوه » نخواهد شد؛ ولو داعیه و شعار و پُز چنان تیتلی را در مجامع خودی و بیگانه، یدك بکشد و اتیکتش را به سینه ی خودش سنجاق قفلی بزند. با خروارها کتابنامه و نون قرض دادنهای مجیزی و تعلیق و تحشیه و اعلام نویسی نیز هیچکس، « پژوهشگر شاهنامه و ایرانشناس » از آب در نمی آید.

شناختن ایران و فرهنگش به شعور فردی و فهم ظریف و رادمنشی و نیروی تمییز و تشخیص و استقلال اندیشیدن و سنجشگری و بدون خوشایند احدی، سخن گفتن و نوشتن و رفتار کردن ، منوط و ملزوم می باشد. « فردوسی توسی » در سراسر عُمر مملوّ از آزار حاسدان و بی مایه گان و دشمنان ایران و ایرانی با وفاداری و پایبندی به شخصیّت و فردیّت نامتعارف خودش، هرگز و هرگز، « هیچ حماسه ای » نسروده است. آنچه از « فردوسی متفکّر » به یادگار مانده است، آیینه ی تمام نمای « تراژدی ی باهمستان » ایرانیان است که نامش « شاهنامه » می باشد و حکومتگران قدرتپرست از کهن ترین ایّام تا همین امروز از خاصمان سر سخت آن هستند؛ زیرا واتاب دهنده ی ردّ پاهای « هویّت اصیل ایرانی » می باشد.



۳- در باره ی چند مفهوم

۱. حکومت و دولت

هنوز در جدالهای قلمی ی طیف کثیری از تحصیل کرده گان ایرانی نمی توان تعریف این مفاهیم را ملاحظه کرد. آنها معانی ی بسیار عمیق و متفاوت و همچنین پیوند و تاثیر متقابل این دو مفهوم را از لحاظ فلسفی و سیاسی و حقوقی، تمییز و تشخیص نمی دهند. گاهی هر دو را به یك معنا به کار می برند. گاهی آنها را با یکدیگر اشتباه می گیرند. گاهی هیچ فهم ژرفی از آنها ندارند. حکومت « *Etat / state / Staat*» را می توان به نام ساختار کشورداری دانست که از ثبات دائم برخوردار است و دولت « *Regierung / government* » را به نام فرم کاربست آرا مردم در گستره ی کثرت و جابجایی به حساب آورد.

حکومت با دولت از یکدیگر متفاوت هستند. بُنمایه ی حکومت، پرنسیپ پرورشی ی بودن آن است؛ در نتیجه، اصل گردآورنده ی اضداد نیز می باشد. ثبات و پایداری ی حکومت (= آرا مردم)؛ یعنی اصل حقّانیّت بخشی به قدرتورزی ی زمامداران. بر شالوده ی آرا مردم، نمایندگان منتخب (= دولت) در پارلمان، گرد می آیند تا در باره ی روشها و امکانها و شیوه های برطرف کردن مسائل و برآوردن خواستهای مردم، بر پایه ی برنامه های گروهی یا سازمانی یا حزبی با یکدیگر رایزنی کنند.

این مطلب بسیار ساده؛ امّا دشوارفهم برای طیف کثیری از تحصیل کرده گان ایرانی را می توان به راحتی از تجربیّات مایه ای مردم ایرانزمین، استنباط و استخراج کرد و آن را تئوریك پرورانید. تجربه ی مردم ایران می گوید که سیمرغ (= باهماد ایرانیان در همبستگی با یکدیگر) به زمامداران (= دولت منتخب) قدرت می دهد؛ ولی خودش حکومت نمی کند. به عبارت دیگر؛ رستم (= مردم ایرانزمین)، تاجبخش (= قدرت می دهد) است؛ ولی تاجدار (= حاکم و حکومت کننده) نیست.

جداکردن دو مفهوم حقّانیّت آرا مردم (= حکومت) و قدرتورزی ی زمامداران (= دولت) و سپس بررسی ی شیوه ی آمیزش و تنش آن دو، مسئله ی



بنیانی ی سیاست / کشور آرایی در یك جامعه است. در ساختار کشورداری (= حکومت)، ارزشهای والا و بهمنشی و انساندوستانه و اجتماعی ی مذاهب و ادیان و ایدئولوژیها و عقاید و جهانبینیها و مسالك گوناگون (= مانند همبستگی و داد و مهر وگشوده اندیشی و آزادی و استقلال و غیره) که سایر ایدئولوژیها و مذاهب نیز بر آنها استوارند، ثبات و همبستگی و توافق افراد جامعه را تأمین می کند و عملا در قانون اساسی، بیان حقوقی می یابند.

ولی در ساختار دولت، اختلافاتی که نمایندگان برگزیده ی مردم (که هر کدام با گرایشها و برنامه ها و شیوه ها و روشهای خود از بهر حل و فصل مسائل و خواستهای مردم به پارلمان راه یافته اند) در برداشت و تاویل ارزشها و طبعا یافتن قوانین برای واقعیّت دادن به خواستها و ارزشها نمودار می گردد و چون این دامنه (= دولت)، دامنه ی کثرت و اختلاف نظر است، در نتیجه دامنه ی تغییر و همگرایی و حرکت و همکاری از بهر خشبودی و بهزیستی و برآوردن خواستها و ایده آلهای مردم نیز می باشد؛ نه اینکه با به قدرت رسیدن گروهی یا سازمانی یا حزبی برای سرکوب کردن و نابودی و واپسرانی ی گروههای رقیب، همّت عالی کردا. بدینسان هر ارزشی برای واقعیّت یابی اش در جامعه، هم به کثرت دیدگاهها و برداشتها، هم به امکان تغییر نظرها و برداشتها در شکل قانون یا سازمان نیاز دارد.

۲- وجدان خویشافریده [= دین پیدایشی | مردمی | خرّمدینی] و نقش آن در حکومت

ما تا نکوشیم آنچه را که بر زبان می رانیم از بُنمایه های فرهنگ مردم خود، استخراج و عبارت بندی ی فکری کنیم، هرگز نخواهیم توانست که آرا مردم را به سوی نظرات خود جلب کنیم و آنها را به تکاپو برای کسب حقوق فردی و اجتماعی ی خودشان بیانگیزانیم. آنچه را که اروپائیان، « *Civilreligion* » می نامند همان دین پیدایشی [= وجدان خویشافریده] در فرهنگ ایرانی است که سابقه ی بسیار کهنسالی دارد و ردّ پای آن را می توان در اشعار کثیری از شاعران و نثرنویسان ایرانزمین به راحتی دید. من می پرسم چرا آنچه را که ما خود داریم و می توانیم از تجربیّات ایرانیان استنتاج کنیم بایستی از بیگانگان گدایی کنیم و در قالب مفاهیم



خشك و بی روح و معنایی عبارت بندی کنیم که در روان و ذهنیّت مردم ما هیچ ریشه ای ندارند.

به منظور تمایز گذاشتن مابین ساختار کشورداری (= حکومت برخاسته از آرا مردم بدون هیچ تبعیضی) و ساختار دولت، نکات زیر شایان اهمیت هستند: برترین تجربه ی دین پیدایشی [= وجدان خویشافریده]، آزادی و استقلال انسان است و کرامت و شرافت فرد انسان، اصل همگوهری ی انسان با خداست که باید همه بدون استثناء در پذیرش و ارجگزاری به آن، متّفق و هم نظر باشند. فقط ارزشهای بهمنشی ی دین پیدایشی هستند که می توان از آنها حقوق همگانی ی انسانی را مشتق کرد و آنها را در چارچوب حکومت به رسمیّت شناخت و بر شالوده ی آنها به قدرتورزی ی زمامداران، حقّانیّت داد.

هیچ سازمان و حزب و گروه و ارگان قدرتورز با ارزشهای بهمنشی و همچنین ایده آلهای اجتماعی، عینیّت مداوم و اینهمانی ی ابدی ندارد. یا به عبارت دیگر؛ فرّ (= حقّانیّت به قدرتورزی)، گریز پاست. حقّانیّت به قدرتورزی در هر دامنه ای تا زمانی به رسمیّت شناخته می شود که زمامداران در تلاشند بر شالوده ی ارزشهای دین پیدایشی (= وجدان خویشافریده) عمل کنند و مردم این تطابق را بپذیرند.

هر مذهبی، هر ایدئولوژیی، هر دینی و مرامی و عقیده ای برداشتیست نسبی و محدود از ارزشها و ایده آلهای همبستگی زا؛ امّا خواه ناخواه کثرت عقاید و ایدئولوژیها و مرامها ضروریست. هیچ مذهبی و هیچ ایدئولوژیی و دینی حقّ ندارد از راه عینیّت دادن خود با ارزشها، خودش، شکل حکومت بگیرد و به جای آرا مردم بنشیند. به عبارت دیگر؛ یك برداشت فکری از ارزشها و ایده آلها، حقّ ندارد به جای اصل ارزشها و ایده آلها بنشیند. هر برداشتی از حقیقت با تأیید اکثریّت و توافق بر سر ارزشهای مشترك اجتماعی می تواند خود را برای مدّتی محدود بیازماید.

دین پیدایشی، ضدّ مفهوم حاکمیّت الهی است. حاکمیّت الهی برداشتیست شریعت مآبانه از اسلام که باید بی چون —و – چرا تابع تجربه ی دین پیدایشی باشد. در واقع خدا (= سیمرغ) [در برداشت فرهنگ ایرانی از این مفهوم]، هیچگاه خودش، حکومت نمی کند؛ زیرا خدا، تساوی ی تصویری و گوهری با انسان دارد؛ نه رابطه ی برتری خواه و آمرانه.



۳- از حقّانیّت تا مشروعیّت

حقّانیّت (= *Legitimation*) از ارزشهای بهمنشی و حقوقی ی انسانی نشأت می گیرد. مشروعیّت (= *religiöse Vorschriften*) فقط انطباق یافتن با شریعت را تضمین می کند؛ نه حقّانیّت را که بر اصل لیاقت و سزاواری استوار می باشد. مشروعیّت (= بر پایه ی فتاوی ی فقها و مجتهدان در تکیه به اصول و فروع اسلام)، برای حقّانیّت دادن به هیچ رژیمی، کفایت نمی کند؛ زیرا مشروعیّت هرگز معنای حقوقی و قانونی ندارد.

هر دولتی و قدرتی برای مدّت کوتاه فرمانروائی اش به حقّانیّت حقوقی و بهمنشی نیاز دارد؛ نه به مشروعیّت. با استدلالات شرعی نمی توان حقّانیّت خود را اثبات کرد. استدلالات برای حقّانیّت باید بر شالوده ی گزند ناپذیری ی وجدان خویشزاییده و منش جوانمردی باشند؛ یعنی بر ارزشهای راستمنشی و حقوقی و آرمانهای انسانی که بر تصویر همگوهری ی انسان با خدا، پی ریخته شده اند؛ یعنی بر کرامت و شرافت هر انسانی بدون در نظر گرفتن عقیده و مسلك و دین و مرام و نژاد و قومیّت و جنسیت. مسئله ی انتخاب در نوع حکومت با مسئله ی انتخاب در چارچوب دولت (= *Regierung*) با هم، تفاوت کلّی دارند و اگر مفهوم حکومت (= آراء مردم) را از مفهوم دولت، جدا نکنیم، بحث در باره ی انتخابات به پریشانگویی کشیده خواهد شد؛ زیرا انتخاب نوع حکومت (*Etat – state –Staat*) که بر اصل ثبات و پایداری و همبستگی است با انتخاب دولت (*Regierung =*) که بر اصل تغییر و کثرت و دگرگونگی است، تفاوت کلّی دارد.

حکومت می تواند بر مبنای ایده آلها و آرمانها و ارزشها؛ امّا بدون ایدئولوژی و مذهب و امثالهم باشد؛ ولی احزاب درجامعه می توانند ایدئولوژیکی و مذهبی باشند. حکومت نباید با هیچ کدام از ایدئولوژیها و مذاهب و ادیان و مسالك و امثالهم عینیّت داشته باشد؛ ولی نسبت به ارزشهای انسانی باید مسئولیّت پذیر باشد و برای استقرار و دوام آنها مبارزه کند. احزاب به کمك ایدئولوژیهای مختلفی که دارند،



می توانند در باره ی ارزشها و آرمانها و ایده آلها و خواستهایی که حکومت بر آن استوار شده، معانی و تاویلات و آلترناتیوهای مختلفی را از آنها به مردم ارایه دهند.

۴- در باره ی فرّ

درخرابات مُغان، منزل نمی باید گرفت
چون گرفتی، کینِ کس، در دل نمی باید گرفت (صائب تبریزی)

انسانی که می خواهد در باره ی تاریخ یك ملّت، پژوهش کند بایست آن پخته گی ی مغزی و سیّالیّت ذهنی و ذکاوت و هوش و فهم را داشته باشد که در آغاز از تار و پود فرهنگ و تاریخ و پرنسیپهای باهمستان مردم خود در تنوّع وجودیشان، بینش بسیار ژرف و بایسته به دست آورد تا در سنجشگری و پرداختن به موضوعهای دلخواهش، هرگز سرنا را با تمام نیروی وجودی اش از سر گشادش ننوازد. وقتی که ما از یك طرف، فرهنگ خودمان را اصلا و ابدا، شناخت عمیق و پالوده شده ای از آن نداشته باشیم و از طرف دیگر، شناخت درخور و پیش پا افتاده ای نیز از تحوّلات فرهنگی و فکری و اجتماعی و تاریخی ی باختر زمینیان نداشته باشیم، آنگاه، آنچه را در دیگ « کژفهمیهای شلنگ — تخته ای خود » می پزیم، آش شله قلمکاری از آب در خواهد آمد که راه به هیچ ناکجا آبادی نخواهد برد؛ سوای سرگردانی ی مردم و تشدید کمپلکس فاجعه بار مسائل اجتماعی و تاریخی و فرهنگی ی ما.

کثیری از پژوهشگران با متابعت کردن از مراجع باختر زمینی و اینهمانی پنداشتن مسائل باختری با رویدادهای ایرانی و ارزشیابی ظهور و حضور شخصیّتهای نامدار در دامنه ی کشور داری از پُشت عینك خوشنما و خودفریب و دیگر فریب غربی! اثبات کرده اند که نه فرهنگ و تاریخ مردم خود را می شناسند؛ نه چند و چون زیر و بم دگرگشتهای فرهنگی و اجتماعی و تاریخی و فلسفی و تئولوژیکی ی باختر زمینیان را. مسئله ی « کاریسما » در باختر زمین با مسئله ی « فرّ » در فرهنگ ایرانی از زمین تا آسمان به شدّت با یکدیگر متفاوت و متضاد می باشند.

با روخوانی کردن دو سه جزوه ی پیش پا افتاده در باره ی رشته ی « جامعه شناسی » نمی توان ادّعای فهم مُعضلاتی را داشت که ریشه ی بسیار کهن و تقریبا سه



هزار ساله در کشمکشهای فرهنگی و تاریخی و هنری و اجتماعی و غیره و ذلك باختر زمینیان دارد و سپس همان را معیاری و خط کشی قیراطی و هرگز لم و بم ناپذیر برای ارزشیابی و بررسی ی مسائل و میهن خود به حساب آورد.

من می پرسم پژوهشگری که هنوز روان تاریخی / فرهنگی ی خودش و مردمش را نمی شناسد، چگونه می تواند ادّعای دانستن روان و تاریخ بیگانه گان را داشته باشد!؟. کاریسما را اصلا و ابدا نمی توان حتّا به « فرهمند »، برگرداند. کی گفته یا ادّعا کرده است که روان ایرانی با روان دیگر ملّتها، اینهمانی ی گوهری دارد و تجربیّات ایرانی، همسان تجربیّات مردم باختر زمین می باشد؟. به یك فرانسوی اگر بگویید، شما آلمانی هستید، بلافاصله واکنش نشان می دهد و شروع به بد و بیراه گفتن می کند. همین طور برعکسش. چگونه است که پژوهشگران ایرانی هنوز متوجه نشده اند، تجربیّات ایرانیان، تجربیّات دیگر ملّتها نیست.

بحث کاریسما برای نخستین بار در ذهنیّت تئولوژیکی ی « **پائولوس** » عبارتبندی ی مفهومی شد و منظور از آن نیز « فیض الهی » می باشد که همانند « یا ایها الذین امنوا اطیعوا اللهّ و اطیعو الرسول و اولو الامر منکم » در قرآن می باشد و هیچ ربطی و پیوندی با « فرّ » در فرهنگ ایرانی ندارد؛ زیرا « فرّ » از پیامدهای « فردیّت شدن و مستقل اندیش بودن » انسانهاست که ریشه می گیرد.

انسان کاریسمایی، هیچ فردیّتی ندارد و بایستی فریضه ای را به جا آورد که الاهی به رسولش تفویض کرده است. معیار و میزان کاریسما بودن در تئولوژی ی مسیحیّت، همان « پدر آسمانی [= عیسا مسیح] » می باشد؛ در حالیکه معیار فرّ در فرهنگ ایرانی، « نگاهبانی از جان و زندگی و شادی آفرینی و خوشی و امنیّت و رقص و آواز بهروزی برای نوع بشر » می باشد. من می پرسم ذهنیّتی که نتواند تفاوت و تضاد بسیار عمیق و ریشه ای این دو مسئله را بفهمد، چگونه به خودش جرات می دهد ادّعای پژوهشگری ی رویدادهای تاریخ ایران را داشته باشد؟.

مبحث کاریسما در باختر زمین به گرداگرد « فیض الهی » می چرخد که به اشخاص مصطفائی به طور امانت، واگذار می شود و آنها نیز موظف هستند اراده ی الهی را در زمین؛ گسترش دهند. اینکه اصحاب کلیساهای کاتولیك و پروتستان و امثالهم در باختر زمین، این مسئله را چگونه در نوشته های خود تا امروز، تفسیر و عبارتبندی کرده و همچنان می کنند، بحثیست که نیاز به جُستار بالا بلندی دارد.



فقط برای نمونه و جهت یاد آوری بگویم که زنده یاد « دکتر محمّد مصدّق » برغم خطاهایی که در اتّخاذ و کاربست تصمیمهای خودش داشت، هرگز فردی « کاریسما » نبود و از طرف قادری قهّار و جبّار نیز، رسالت آن را نداشت که در سرزمین ایران به گسترش اراده ی فراکائناتی چنان الاهی تلاش کند؛ بلکه زنده یاد « دکتر مصدّق »، دارای فروزه ی « فرّ » بود که آفرینگویی مردم ایران را انگیخته و همپا و در کنار خود داشت. مسئله ی ظهور و سقوط دولت زنده یاد « دکتر مصدّق » را فقط از چشم انداز « تصاویر اسطوره ای ایرج و سیاوش و سیامک » است که می توان در باره اش پژوهش کرد و نظری شایسته ی تامّل و درخور شخصیّت او و پدیده ی آرزویی مردم ایران نوشت.



۴– از مدرنیته و جابجایی ثقلگاه تقلید

در دوران تحصیلات ابتدائی و فراگرفتن زبان با کشیدن خطّی افقی بر روی تخته سیاه به ما می آموزند که « زمانهای گذشته و اکنون و آینده »، یعنی چه. معلّم، معمولا همان خط فرضی را به سه قسمت، تقسیم می کند و زیر هر قسمتی از نقطه ای که خط را کشیده است تا مثلا یك سوم آن می نویسد: « گذشته / ماضی ». سپس در وسط خط فرضی می نویسد: « اکنون / حال ». در انتهای خط فرضی نیز می نویسد: « آینده / مستقبل ». بقیه ی زمانها را نیز در فواصل مختلف همین تقسیم بندی جا می دهد.

ذهن دانش آموزان از همان دوران کودکی و آموزش ابتدائی با چنان تقسیم بندی می تواند تا پایان عمر هر دانش آموزی، کنده کاری و تثبیت شود. اینکه انسان در دوره ای از دوران تحصیلاتش، چیزهائی را بیاموزد که در ابتدا، ضروری و ملزم هستند، جای هیچ شکّی نیست. فقط فاجعه از آن جا آغاز می شود که ما تصوّر خطّی بودن زمان قرار دادی را تا لحظه های مرگ در ذهنیّت خودمان، ابدیّت بدهیم و تفکّر و پیشرفت در هر دامنه ای را از چارچوب زمان قرار دادی و فیزیکی برانداز کنیم. در حالیکه زمان فیزیکی و قرار دادی، زمان شمارشیست و محاسبه پذیر و می توان آن را به پاره های بسیار ریز، تقسیم کرد و رویدادهای ثانیه ای و وقایع روز را پی در پی به کمك آن، رده بندی ی تقویمی کرد.

ولی بحث زمان در فلسفه و اساطیر، بحث قرار دادی بودن زمان نیست؛ بلکه بحث « پیشگزارده گی / *Geschichtlichkeit* » تجربیّات بی واسطه و مایه ای نیاکان و اجداد و پدران ماست که می توانند چم و خم استقلال فکری و زایش فردیّت ما را متعیّن کنند. این به چه معناست؟. این بدین معناست که در زمان فیزیکی و قرار دادی، ما یك، نقطه ی شروع داریم و یك نقطه ی اختتام. از نقطه ای شروع می کنیم و مسافتی را طی می کنیم و به نقطه ای که از قبل، مشخّص شده یا نشده می رسیم. در زمان اساطیری و فلسفی، ما هیچ آغاز و انجامی نداریم؛ بلکه فقط « اکنون » وجود دارد. به همین دلیل است که اساطیر در فرم حکایتی و داستانی و روایتی می باشند. برای مثال: « مارتین لوتر (۱۴۸۳ – ۱۵۴۶ م.) » در ترجمه ی « انجیل یوحنا » به زبان آلمانی، تفاوت زمان فیزیکی و اسطوره ای را به دقیق ترین و گویاترین فرم



ممکن نشان داده است. آنجا که گفته می شود: « در آغاز، کلمه بود و کلمه، نزد خدا بود و .... = *Im Anfang war das Wort. Und das Wort war bei Gott* .... » حرف اضافه ی « این = *in* و حرف اضافه ی آن = *an* »، تفاوت دو مقوله ی زمان فیزیکی و زمان اسطوره ای را نشان می دهند.

وقتی ما بر آنیم که در ذهنیّت و فرهنگ و اخلاق و سنّتها و آداب و باورهای مردم خود، تحوّلی در راستای زمان فیزیکی (= معاصر مردم جهان شدن) ایجاد کنیم، بایستی دقیقا با زمان اساطیری رابطه برقرار کنیم تا بتوانیم امکانهای ایجاد تحوّل را بیافرینیم. کسانی که برای تحوّل در ذهنیّت و فرهنگ و روان مردم ایران از زمان فیزیکی استفاده می کنند، خواه ناخواه فجایع هولناکی را برای مردم خود به ارمغان خواهند آورد؛ زیرا تمام تلاش خود را بر این پایه می گذارند که مردم و مناسبات اجتماعی را شبیه جوامع باختری کنند.

دُرُست از همین خطاست که تاریخ تلاش برای مدرنیته در ایرانزمین از عصر مشروطه تا امروز با شکست روبرو شده است؛ زیرا کثیری از روشنفکران ایرانی در معنای وسیعش، تفاوت زمان فیزیکی را از زمان فلسفی و اسطوره ای و تئولوژیکی نمی دانستند و همچنان تلاش نمی کنند که بدانند؛ یعنی آگاهی از چیزی که اساس روشنگری را منسجم می کند. تصمیم و خواست آگاهانه ی ما در رویکردمان به اساطیر ایرانی و تاریخ و فرهنگمان برای آن نیست که گذشته های سپری شده را باز آفرینیم؛ چیزی که ناممکن بودنش مثل روز روشن است؛ بلکه تلاشیست برای شناختن و زایش امکانهای بالقوّه ی ما. ما با رویکرد خود به گذشته های فرهنگی و کند و کاو در تاریخ سپری شده بر آنیم که آینده را از دل اکنون بیافرینیم. آنانی که با تاریخ و فرهنگ و اساطیر ایران، خصومت دارند، خبر ندارند که با چه حماقت باور نکردنی دارند « آینده ی مردم خود » را نابود و سر به نیست می کنند.

در سرزمینهای باختری، هیچ متفکّر و فیلسوفی به گذشته ها پشت پا نزد؛ بلکه به سنجشگری و صف آرایی فکری با میراث گذشته گان رو آورد و مایه های فکری و حیاتی ی آنها را اخذ و استخراج و در زبانی نو بازاندیشید. ما برای اندیشیدن در باره ی گذشته های سرزمین خویش بایستی در جستجوی تخمه هایی باشیم که می خواهیم آنها را در زمین اکنونمان بکاریم از بهر زایش آینده. کسانی که نتوانند این مقوله را بفهمند، مطمئن باشید که تا دهها سال دیگر نیز، خبری از مدرنیته ی آرزویی در



ایرانزمین نخواهد بود. بحث مدرنیته، بحث زمان فلسفی می باشد؛ نه فیزیکی و قراردادی؛ یعنی تا ما نتوانیم مسئله ی « زمان » را از لحاظ فلسفی بفهمیم، به هیچ وجه نیز نمی توانیم معاصر دیگر کشورها باشیم.

ذهنیّت ما ایرانیان در زیر بار « حافظه ی تاریخی » دارد له و لورده می شود و خودمان خبر نداریم. ما باید بکوشیم که « حافظه ی تاریخی » را از درون، سنگ به سنگ، متلاشی کنیم و به جای آن، سنگ به سنگ، « آگاهبود تاریخی / *historisches Bewußtsein* » بیافرینیم. منظورم اینست که ملّت ما بایستی از دامنه ی « حافظه ی تاریخی » به دامنه ی « آگاهبود تاریخی »، گذار فکری کند تا معنای همپایی با « زمان و در زمان بودن » را بفهمد و با جهان مدرن، هیچ ستیزی نداشته باشد و تفکّر فلسفی دقیقا تلاش دارد که در راستای همین آفرینش فضای « آگاهبود تاریخی » بیندیشد.

به عبارت دقیق تر؛ تفکّر فلسفی، یك جنبش « ضدّ تاریخیست » در گلاویز شدن با ذهنیّت و روان و فرهنگ اجتماع برای تونل زدن به سوی مدرنیته بدون گذر کردن از راههای صعب العبور و ناممکن. این مسئله را فقط کسانی می توانند بفهمند که مسئله ی « زمان فلسفی » را عمیق و مستدل، دریافته باشند؛ نه کسانی که در امتداد زمان فیزیکی و قراردادی لم داده اند و شبانه روز، کلکلکل مدرنیته می کنند.

وقتی قرار است در باره ی ساختارهای فونکسیونالیستی حکومت و ارگانها و سازمانها و موسسه ها و نهادهای یك ملّت (مثلا ایرانیان) سخن بگوییم و روشهای کارکردی ی انسانهای دخیل و سهیم در آنها را بفهمیم، بایستی قبل از هر چیز و مهم تر از هر چیز به سراغ ریشه های اعتقاداتی و دینی و اساطیری و خرافه ای مردم همان سرزمین برویم، گیرم که تا عهد دقیانوس امتداد داشته باشند. مسائلی به نام « خدا و دین و اخلاق و غیره و ذالك و پیوند بسیار پویا و درهمسرشته ی آنها از خانواده تا عالی ترین ارگانهای حکومتی » مقولاتی هستند که دگردیسه می شوند؛ ولی نابود و نیست نمی شوند؛ زیرا به گوهر انسانها عجین هستند.

« خدا »، ازلیّت — ابدیّت دارد؛ در نتیجه، او، « اکنون » هست. به عبارت بهتر؛ « خدا »، *Gegenwart / Present* » هست. رابطه ی هر نسلی نیز با « خدا = تخمه ی خود زا » می تواند رابطه ای « بی واسطه » باشد. اگر روشنفکر ایرانی در



معنای وسیعش بتواند معضل کلیدی و راه گشاینده ی « اکنونبوده گی ی خدا » را تا مغز استخوان و رگ و ریشه اش بفهمد. ما، یك شبه، ره صد ساله خواهیم رفت. درك و فهم رابطه ی بیواسطه گی با خداست که ما را در « شناخت معضلات خودمان از یك طرف و در ملحق شدن آرام و دوستانه و با گشوده فکری به اقیانوس فرهنگ جهانی از طرف دیگر » مدد می رساند.

یك روشنفکر ایرانی — مهم نیست چه گرایش عقیدتی داشته باشد — بایستی بفهمد که مردم را در اعتقاداتشان، روشن و فکور بار آورد؛ نه اینکه به تمسخر و تحقیر و سر به نیست کردن و پایمالی اعتقادات گام بردارد. مهم نیست که مردم ما به چه چیزهائی معتقدند. اصل اینست که آنها چقدر از محتویّات اعتقادات خود، آگاهی درخور و سنجیده و فهمیده دارند. مهم نیست که چه شخصی، رئیس جمهور می شود؛ بلکه اصل اینست که شخص رئیس جمهور از مقوله ای به نام « جمهوریّت »، چه چیزی می فهمد. فراموش نکنیم که منظور من از روشنگری ی اعتقادات و ذهنیّت مردم، همان سنجشگری ی بار آور و مثبت می باشد؛ نه تصدیق و تائید آنچه اعتقاد مطلق دارند.

دیگر آنکه، مفهوم خدا را با تصاویر خدا، هرگز اینهمانی ندهیم؛ بلکه بکوشیم « پرنسیپ و اصل و بُنمایه » را بفهمیم و در باره اش بیندیشیم. در کشف حقیقت بر آن نباشیم که لباس جنگاوران را بر تن بپوشیم؛ بلکه هنر جوینده گی و پرسنده گی و گستاخی را در خود بپرورانیم. ما بایستی تاریخ روان یك ملّت را در حالتهای پانورامائی ببینیم بدون آنکه از فضای تحقیقاتی ی حاکم بر دانشگاهها و سیستمهای اجباری ی حکومتی، تبعیّت و دنباله روی کنیم. حقیقت را بایستی با متدهای فردی ی خودمان، کشف کنیم تا ارزشمند باشد و شایان ستایش.

ما در سرزمینمان به متفکّران جوینده ای نیاز داریم که بتوانند مستقل، فکر کنند و دلیر باشند در گفتن و نوشتن حقیقت یافته شده حتّا اگر به بهای ایزوله و منفور شدن آنها در طول قرنها بیانجامد. مگر « جیوردانو برونو و گالیله و امثالهم » چه کردند؟.

بیاییم اگر خردلی حرف با مغز برای گفتن داریم و می خواهیم با یکدیگر، گفت- و- شنود داشته باشیم، در آغاز به یك پرنسیپ کلامی برسیم، آنگاه در باره ی مسائل مثلا ایران و یافتن راههای درمان، بحث کنیم. همچنان تاکید می کنم که کثیری از روشنفکران ایرانی در کاربرد وسیعش، معنای « زمان » را نفهمیده اند و در صدد فهم



آن نیز نیستند. این به معنای نادان بودن آنها نیست. اشتباه برداشت نکنیم. دنبالش نرفته ایم که بدانیم و بفهمیم.

ما بایستی مقوله های زیر را وقت بگذاریم و به شخصه دنبال فهمشان برویم : ۱- معنا و تفاوت و رابطه ی زمان در فیزیك و در فلسفه و تئولوژی و اساطیر ۲- معنا و تفاوت و رابطه ی تاریخ (= *Geschichte / History / histoire*) و رویدادنگاری / و « پیشگزارده گی (= / *Geschichtlichkeit / Histiricite* / *historicity*) ». اینها مقولات مختلف و متفاوتی هستند که یك روشنفکر مدّعی روشنگری بایستی تمام ظرافتهای تفاوتی ی آنها را بداند. من می کوشم با دیگر خویشاندیشان به کشف حقیقتی دست یابم که ارزش تلاش برای یافتنش را داشته باشد. بنابر این اگر حرفهای دیگران را برمی سنجم، حمل بر نشان دادن جهالتهای آنها نیست؛ بلکه می خواهم نشان دهم مسئله، غامض تر از آنست که ما تصوّر می کنیم. در نتیجه بایستی عمیق تر و دقیق تر بیندیشیم و راههایی را برای برونرفتن از بحران هزاره ای فرهنگ خودمان پیدا کنیم.

کار روشنگری، دشوار می باشد . این طورها هم ساده نیست که بعضیها می پندارند. فرض کنیم ایرانیان دوست دارند که عمارتی شیك و قصر سان داشته باشند برای سکونت در آن. مسئله بر سر فقط داشتن مصالح ساختمان نیست؛ بلکه ما باید ایده ی ساختمان سازی و نقشه ی برپایی آن را نیز داشته باشیم. تفکّر فلسفی، بحث کردن در باره ی ایده و نقشه ی ساختمان است و ساختن عمارت، بحث مهندسی آنست و تهیّه ی مصالح، بحث امکانها و توانائیها و ابزارها می باشد.

ما نبایستی دامنه ی اساطیر و فلسفه و زبان و ملّت و زمان و جهان و امثالهم را مقولاتی مجزّا از یکدیگر بدانیم. این دامنه ها به هم وابسته و مکمّل یکدیگر هستند و نمی توان یکی را بدون دیگری در نظر گرفت. ما تا نتوانیم از ذهنیّت اسطوره ای؛ آنهم آگاهانه و مستدل بگسلیم، امکان ندارد بتوانیم دنیای مدرن را بفهمیم. لازمه ی گسستن نیز، شناختن و سنجشگری و بازآفرینی بار آوز آنهاست. اگر تاریخ تفکّر یونان را عمیق و مستدل و با ظرافت بخوانیم، می بینیم که « سقراط و پیش سقراطیان » با اساطیر یونانی گلاویز شدند تا بتوانند تفکّر فلسفی را در دامنه ی مفاهیم بیافرینند. امروزه روز، غرب متمدّن و پیشرفته، مدیون زحمات آنهاست.

گستره ی درنگ و شتاب



انسانی که پرسنده و جوینده باشد در افکار و ایده ها و نگرشهای « **دگراندیشان** »، بذرهای آبستن شدن مغز خود را از بهر « **خویشاندیشی** » کشف می کند و با تمام وجودش از انگیخته شدن به زایش افکار فردی ی خود با تاثیر پذیرفتن از ایده های « **دگر اندیشان** » بسیار دلشاد و خشنود می شود. ولی انسانی که کم مایه و سترون و دنباله رو است، نه تنها از افکار و ایده های « **دگراندیشان** »، چیزی نمی آموزد؛ بلکه در ستیز و خصومت کردن با متفکّران و ایده ها و افکارشان، بیش از هر چیز، جهالت خود را رسوا می کند. چنان سترونانی همواره به « **الگوهای تقلیدی** » محتاجند؛ زیرا در باور به « خوارخویشتنی »، متّقن و مجاب هستند. پذیرفتن « **الگو و الگو برداری** » همانا جابجایی ثقلگاه تقلید و متابعت می باشد که از مجتهد بومی به مجتهد بیگانه آویخته شده است و از معجون رمل و اسطرلاب « **تجهّد** » او پیروی و متابعت می کند.

بحث « **الگو برداری** » مبحث کم مایگان تابع و اخته در اندیشیدن با مغز خود می باشد؛ یعنی آنانی که نمی توانند و حتّا تلاش نمی کنند از تجربیّات فردی و میهنی و تاریخی و فرهنگی ی مردم خود به زایش ایده ها و تفکّرات فردی انگیخته شوند. اخته گان فکری، هر چیزی را که رنگ و بویی از تاریخ و فرهنگ مردم داشته باشد، به نام شاخ و برگ تزئینی و آرایشی ی سطوح رفتاری ی مردم اجتماع می بینند که بایستی به آن فقط احترام گذاشت؛ نه زهدانی برای کاشتن نطفه ی ایده ها و افکار نو در جهت « **زایشی تازه و آفرینش چهره ای نو از مردم اجتماع خویش** ».

« **الگو بردار** » دائم مترصد اینست که بشنود و ببیند در گستره ی اجتماع دیگران، چه چیزی « مُد » می شود تا او، بی درنگ به آن « **مُد روز شده ها** » آویخته شود و ادا و اطوار دیگران را در آورد. او از خودش هیچ ایده ای و فکری و برنامه ای ندارد. تمام هنر و استعداد و خصایل برجسته اش در « **تقلید و متشابه شدن با دیگری** » می باشد. « **الگو بردار** » برای توجیه و پوشاندن « **سترونی و عقده ی خوارخویشتنی** » به مسئله ای به نام « **مبداء یابی** » وابسته می باشد. او « **مبداء** » را کاملا از لحاظ زمان فیزیکی و قراردادی می فهمد و مفهوم « **تاریخ** » را همان « **رویداد نگاری و وقایع اتّفاقیه** » می داند و ارزیابی می کند. « **مبداء** » برای او به معنای « **بیواسطه گی و عریانی تجربیّات** » نیست که منحصر به فرد می باشند؛ بلکه « **مبداء** » برای او، مقیاس و



میزان و ترازوئیست که « الگو گذاران » متعیّن کرده اند و او خودش را ملزم به متابعت و تقلید از آن می داند؛ چنانچه بر آنست « شبیه دیگری » شود.

او نمی فهمد که « فلسفه ی تاریخ/ *Geschichtsphilosophie* » با « ثبت وقایع اتّفاقیه و برگذشتن زمان فیزیکی » از یکدیگر بسیار متفاوت هستند. او در نمی یابد که انسانها در مقاطع ثانیه ای و بریده بریده شده ی « زمان فیزیکی » به کسب « تجربیّاتی بی واسطه » دست می یابند که در « زمان فیزیکی » نمی توانند جاودانه بمانند؛ ولی انسانها بر آنند که « نامانده گاری را ماندگار » کنند. بنابر این، رویدادنگاری، ثبت اتّفاقاتیست که در زمان رخ می دهند و از روی جبر سپری می شوند؛ ولی هسته و مغزه ی تجربیّات بی واسطه (= تاریخ پیشگزارده ی آگاهبود ما / *Geschichtlichkeit*) بر آنست که « جاودانه گی را در میرنده گی »، استوار نگاه دارد؛ زیرا انسانها با تکیه به آن می توانند از « چیستی ی بود خود »، آگاهی فرادست آورند و در برهه های مختلف زندگی خود و نسلهای پس از خود، به تفکّر و ایده های نو به نو از بهر زندگی شادخوارانه انگیخته شوند. بنابر این، « تاریخ » همانا « ماندگار شونده گی آن تجربیّات بی واسطه در آگاهبود ملّتیست که ضرورت قیچی زمان فیزیکی به میرنده گی آنها پس از رخدادشان می انجامد ».

مسئله ی « الگوبرداری » تلاشیست برای « مذاب کردن خود در دیگری »؛ نه توقّفی پرسان و جویان و فکورانه برای « خویشزایی و خود بازیابی ». انسان « الگو بردار و الگو گرا »، مقّلدیست که به ذات مذهبی / دینی بودن ذهنیّت و روان خود، هیچ آگاهی درخور ندارد. فاجعه این جاست که چنان مبلّغان و مروّجان « تز الگو برداری و شبیه شدن »، ادّعای معلّمی و تدریس دیگران را نیز از سوداهای « مدرنیته » ای خود می دانند. تراژدی قضیه نیز شدّت خواهد گرفت، آنجایی که مبلّغ « الگو برداری » هیچ سر رشته ای و آشنایی؛ ولو سطحی از تاریخ تفکّر و افکار و ایده های متفکّران و فیلسوفان و دوره های فکری ی مختلف باختر زمینیان نیز نداشته باشد و اداهای آنچنانی نیز در آورد.

چنان سترونانی مرا یاد گفتارهای « موتسارت » می اندازند [نقل به مضمون] که یکی از دوستانش به او گفته بود: « سلوهای فلان موسیقیدان را فلانی نُت نویسی کرده بود ». موتسارت نیز در پاسخ گفته بود: « کاملا درسته! حق با توست!. ولی نُت سلوهای مرا، هیچکس سوای خودم ننوشته است ». انسان الگو بردار و مبداء جو،



انسانیست مقلّد و تابع و سترون در اندیشیدن؛ ولی آن که مغزش را به کار می گیرد و نیرو و استعداد آفرینش و انگیخته شدن از تجربیّات فرهنگی و تاریخ میهن خود و ملّتهای دیگر را دارد، به هیچ الگویی نیاز ندارد؛ زیرا گوهر آفریننده اش می تواند بر « بوم » میهن خودش، زیباترین ایده ها و افکار را بیافریند.

« جمشید جم [تصویر ایرانی از سیاستمدار ایده آل »]، هیچ جام عاریتی نداشت که خواسته باشد از درون آن، جهان را ببیند؛ زیرا خودش جامی بود که بینش جهان آفرینی را از ژرفای وجودش می زایاند. چرا ما افتخارمان به این باشد که « الگو بردار » شویم و تمام عمرمان مقلّد و تابع بمانیم؟. چرا آن فهم و شعور را نداریم که خودمان « مبتکر و ایده آفرین و زاینده » شویم تا آقای خود نیز باشیم و دیگران ما را شایسته ی احترام و ارجگزاری بدانند؟. چرا؟



۵- از مجهولزار آزادی

من اگر روزی روزگاری در گوشه ای از خیابانهای تنگ و تاریك غربت بمیرم و رنگ وطن را نیز نبینم و هیچ فریاد رسانی نداشته باشم که لاشه ام را در گوشه ای به خاك سپارند، دست کم از این دلشادم که با لبخندهایی بر لب و وجدانی شاد و خوش خواهم مُرد؛ زیرا می دانم که جهان و زندگی را با تمام مصائب و دشواریهای زیستی اش دوست دارم و به تمام آنچه که می زیبد و نشانه ای از « جان و زندگی » دارد، مهر می ورزم و هرگز کاری نمی کنم که جانداری آزرده شود و هرگز نیز با « جانستانان و شمشیر کشان خونریز » همآواز و همسو نمی شوم، مهم نیست در کجای این جهان پهناور حاکم و آمر باشند.

من از این شادمانم که انسان و زندگی را با تمام زیر و بمهایش ارج می گزارم و رعایت می کنم. افتخار و غرور من هرگز این نبوده است و نیست که با « خونریزی و آزردن و شکنجه ی دیگران » ، هزینه ی سپری شدن لحظات عمر خودم را به چنگ آورم. نه! هرگز!. آنچه زیستن را بر من و دیگران، تلخ و زهر آگین و نکبتی کرد و هنوز بر دوام نکبتهای زیستی می افزاید، خود زندگی نبود و نیست؛ بلکه رفتار آنانی بود و هست که به نام حقایق پوشالی و تهی مغز خود و همچنین با آویزان شدن به اوامر الاهانی قهّار و جبّار و خشن به غارت و چپاول و نیستی ی جان و زندگی، حریص بودند و هنوز هستند.

من وجدان خودم را برای هیچ حقیقتی که در تضاد با « جان و زندگی » باشد، نه تنها هرگز نفروختم و در برابر آن نیز تمکین نکردم؛ بلکه به سنجشگری ی مبانی ی حقیقتهای بی مغز نیز کوشیدم. من از قدمی که برای سرفرازی و آبادانی ی میهن و خوشزیستی ی هموطنانم برداشتم، احساس پشیمانی نمی کنم. پشیمان، آنانی هستند که نتوانستند در زندگیهای فردی ی خود، دوست بدارند و بی دریغ مهر بورزند و ایثارگر فروزه های بهمنشی ی خود باشند.

نهال درختی را کاشتن و با دلسوزی آبیاری کردن از بهر اینکه روزی روزگاری، پرنده گانی خوش الحان بر شاخسارهای آن، آواز بخوانند و خسته دلانی در سایه سارش بیاسایند و عشّاقی دلباخته، لحظه های مهرورزی ی خود را بر تنه اش ثبت کنند از دهها سال در رکاب خبیثان کریه منظر و خونریزان الهی و وعده های



دلخوشکنکی سرای دیگر، ارجحیّت و شرف دارد. مُردن با قلبی مهر آمیز در گوشه ای متروك بر شهادتی مملوّ از کینه توزی و نفرت به زندگی و جان و دگر اندیشی، بسیار بسیار خجسته تر است.

نیاز ما ایرانیها به یکدیگر، نیازی برای ایجاد احزاب و سازمانها و گروهها و فرقه های رنگارنگ از بهر مسابقه گذاشتن برای کسب قدرت نیست؛ بلکه تجربه ی هولناك سیطره ی فقاهتی بر سرنوشت ایرانزمین است که چنان نیازی را فریاد می زند؛ یعنی نیازی بایسته و شایسته و خجسته به یکدیگر از بهر آنکه چگونه « **باهماندیشی و باهمکاوی و باهمآزمایی و باهمخواهی** » را در کنار یکدیگر واقعیّت پذیر کنیم؛ ولو هر کدامامان در گوشه ای نامعلوم از جهان، مقیم و ساکن باشیم. ما محتاج به آنیم که به سخنهای یکدیگر گوش سپاریم و در باره ی آنچه که دیگری برای گفتن و مطرح کردن دارد، دل بسپاریم. ما بیش از هر چیز به « **هنر نیوشیدن و اندیشیدن در باره ی سخنهای یکدیگر محتاجیم** »؛ نه به اعلان کردن موجودیّتهای فرقه ای یکدیگر.

ما می خواهیم همدیگر را بشناسیم و با شناخت و آگاهی و عزمی جزم و توام با مسئولیّت به رایزنی با یکدیگر رو آوریم از برای ساختن « **باهمستان** » خود در کنار یکدیگر. ما می خواهیم هنر « **همسایه داری** » را بدون دخالت دادن مبانی ی حقایق خود در مسائل باهمزیستی مان با یکدیگر بیازماییم. انسان، همسایه اش را برای این می خواهد که در زیر سایه ی او بیاساید؛ نه اینکه همسایه با شمشیر و زورگویی، سایه اش را بر دیگری بیاندازد. ما می خواهیم در تلاش برای آفرینش « **باهمستانمان** » یاد بگیریم که آگاهانه تمام یال و کوپال حقایق فردی ی خود را با تمام علاقه ای که به آنها داریم، در پستوهای خانه ی خود جا بگذاریم و با دلیری و رادمنشی به سوی یکدیگر بشتابیم از بهر همبسته شدن برای آبادانی میهن و یافتن راههای خوشزیستی برای یکدیگر.

ما نیازمند یکدیگریم نه در عرصه ی به رخ کشیدن حقایق ازلی — ابدی ی خود؛ بلکه در عرصه ی واپس راندن نکبتهایی که حقیقتهای پوشالیمان برای ما ایجاد کرده اند. ما به هم محتاجیم و هنوز نمی خواهیم بپذیریم که همین احتیاجمان به یکدیگر است که کلید فروپاشنده ی « **ولایت فقاهتی** » می باشد.

می گویند و می نویسند و اعتراض و پرخاش می کنند که به عقاید مردم باید احترام گذاشت. مذاهب و ادیان و مسلکها و سنّتها و آداب و رسوم و خرافات مردم را



باید تاب آورد و در چند — و — چون آنها، هیچ لم و بمّی نکرد. می گویند توهین به اعتقادات مردم، آزار دادن آنهاست. سنجشگری ی اعتقادات مردم، رنجاندن آنهاست. جان آزاری ی آنهاست. عصبانی کردن آنهاست. روانی و بیچاره کردن آنهاست. به هم ریختن مناسبات سنّتی ی آنهاست. می گویند و عربده می کشند که به عقاید مردم بایستی فقط احترام گذاشت و آنها را رعایت کرد؛ مبادا که با سنجشگری و توهین بی جا، عرش الهی فرو ریزد و مقتدرینی قدرت پرست و مستبد از انگل صفتی و غارتگری ی مردم وامانند. عربده می کشند که توهین به عقاید مردم؛ یعنی تحقیر کردن مقدّسات آسمانی ی آنها. یعنی مسخره کردن آنها. یعنی هو کردن آنها. یعنی سیلی زدن به گوش آنها. یعنی چاه مستراح را بر سر آنها خالی کردن.

مدّعیان شعار بی مغز و مایه ی « به عقاید و مذاهب و ادیان مردم، احترام بگذارید » با تحکّمی توجیهی و تعلّمی توام با اغراض خود، سعی در پوشاندن و تاریك و مسخ کردن واقعیّتهای تلخ و وحشتناکی می کنند که به نام احترام به عقاید مردم در حقّ آنها اجرا می شود.

در قلب و ذهنیّت و هستی ی مدّعیان شعار « احترام به عقاید مردم »، هیچ معنایی دیگری نهفته نیست سوای این حقیقت زهر آلود الهی که اگر می خواهید به مردم خود، خدمت نبی الهی و مومنانه بکنید و بی دریغ از صمیم قلب به عقاید آنها احترام بگذارید، پس آنها را تیر باران کنید. شکنجه دهید. چشمان آنها را از حدقه در آورید. قصاص دهید. دستشان را ببرید. سنگسار کنید. شلاق بزنید. حدّ قرآنی را اجرا کنید. با شمشیر برّاق و برّنده به بریدن گردنشان در ملاء عام رو آورید. به دار بیاویزید آنها. محبوس و در تاریکگاههای مخوف، به غل و زنجیر ببندید آنها. ترور کنید آنها را. در هر کجا که امکان پذیر است، اعدامشان کنید. به نوامیس آنها تجاوز کنید. صدها اتهام و برچسب به آنها بزنید. اموال و دار و ندارشان را مصادره کنید. آبا و اجدادشان را از گور به در آورید و در ملاء جهانیان به آتش بکشید. خونشان را خرید و فروش کنید. هر روز، توی سرشان بزنید . ناموسشان را بفروشید. جوانانشان را معتاد کنید. به تبعید بفرستید آنها را. یادگارها و زحمات نیاکانشان را با خاك یکسان کنید. ویران کنید هر چیزی را که نشانه ای از آدمیگری و فرهنگ و هنر و موسیقی و نبوغ دارد و یاد آور خاطرات خوش آنهاست.

گستره ی درنگ و شتاب



آنگاه به دنبال چنین تبهکاریهایی، هر روز و هر شب فقط مارش عزاداری و حقارت و صغارت و التماس و ندبه و خود زنی برپا کنید. جشنها و شادیهای آنها را ممنوع کنید. تمام زیباییها را از آنها بگیرید. هر روز در تعفّن شرایع الهی، وجودشان و فرهنگشان را طواف و غسل بدهید. کتابها و هنرها و فروزه های پیدایشی ی آنها را سر به نیست کنید. لبخند و شادی را از لبهای آنها قطع کنید. دهانشان را بدوزید. با گسترش خرافات و ادعیه ی شاشمرادی، مغزشان را سنگی و متحجّر و گندیده کنید. زیستبومشان را به آشغالدونی و فاضلاب تبدیل کنید. لباسهایشان را پاره و پوره کنید. مزدوران خفّاش صفت را به جانشان بیندازید. ترس و وحشت و ارهاب و ترور و خونریزی را مستحب و واجب کنید.

همه این کارها از نظر چنان مدّعیان شعار بی مغز « احترامگزاری به عقاید مردم » در جهت مثلا « احترام گزاردن به مردم مومن و متّقی » می باشد و مشت محکمیست بر دهان اجانب و استکبار جهانی و ایّادی داخلی وخارجی آنها. آنها ادّعا می کنند ما از عشق توصیف ناپذیری که به « الله » و رسولش » داریم، در اجرای رسالت آنها هرگز خطا و کوتاهی نخواهیم کرد. ما « رسالت الهی » را بدانسان اجرا خواهیم کرد که هیچ مویی لای درز آن نرود و تمام این کارهای عالی و بی مثال برای اثبات ایمان و احترام بی شائبه ی ما به عقاید مردم است.

ولی من با صدایی رسا فریاد می زنم که ای دانشگرایان با شعور و مسئول: هیچ چیزی هولناك تر از برتابیدن جنایتها و خشونتها و تبهکاریها آنهم به نام احترام به عقاید و مذاهب و ادیان مردم نیست. احترام به عقاید مردم؛ یعنی احترام به بلاهت و نادانی ی آنها. احترام به غّل و زنجیرهای آنها. احترام به مستبدّین و قصّابان حاکم بر وجدان و زندگی و دار و ندار آنها. احترام به قاتلان و جنایتکاران و خونریزیها و ویرانگریها و خصومتهای کینه توزانه به بشر. احترام به ستمها و نکبتها و حقارتها و زورگوییهای دیکتاتورها. احترام به امتداد و ابدیّت دادن به مصیبتها و آسیبها و فروپاشیهای مناسبات اجتماعی و انسانی. احترام به کُشتنهای سر سار آور و توصیف ناپذیر قدرتپرستان جنایتکار و وسیع کردن قبرستانهای کشور. احترام به تمام پستیها و کثافتکاریهای که به نام « الله و رسول و اسلام و مذهب و دین و مرام و اعتقادات » و امثالهم می شود.

گستره ی درنگ و شتاب



من فریاد می زنم به اعتقادات توده ی مردم هرگز نباید احترام گذاشت؛ بلکه با دلیری و گستاخی و صراحت لهجه بایستی به سنجشگری ی سراسر چیزهایی رو آورد که سدّی ضخیم و فرساینده و مانعی ویرانگر هستند و از امکانهای بالنده گی آزادی و پیشرفت و افزایش آگاهیها و فرهیخته گیها و فرهنگیده شدن مناسبات اجتماعی، ممانعت می کنند. به اعتقادات عوام هرگز رحم نکنید و احترام نگذارید؛ زیرا تا اعتقادات عوام در آبشار سنجشگری ی بار آور، شسته و تمییز نشوند، آنها بوی آدمیگری را در وجود خویش استشمام نخواهند کرد و به ارزش آزادیهای فردی ی خود پی نخواهند برد. دوام اعتقادات گندیده و پوسیده ی عوام به معنای توسعه ی شرّ و عمیق شدن باتلاق تبهکاریها در اجتماع انسانی می باشد. به انسان در مقام « **همگوهر خدا = سیمرغ گسترده پر** » بایستی ارج گزارد؛ ولی به اعتقادات تحمیل و تلقین و اماله شده به ذهنیّت و روانش هرگز.

من می اندیشم که « **خود ورزی** » را نمی توان با تثبیت و انتشار « **قوانین و شرایع قیراطی و فتاوی و امثالهم** » به دست آورد و واقعیّت پذیر کرد. اندیشیدن و رفتار خردمندانه از پیامدها و محصول « **آزادی و آزمونگرایی در گستره ی مجهولات** » می باشد. در اجتماعی که زور و امریّه و منکرات و مُنهیّات و معروفات را برای ایجاد و انجام « **کارهای خیر** » به کار می بندند، هرگز از افراد آن اجتماع نمی توان توقّع داشت که انسانهایی « **نیک منش و هوشمند و دانا** » بار آیند؛ زیرا « **زور و اجبار** » باعث می شوند که انسانها، احمق و خرفت و ترسو شوند و همواره با ترس و نگرانی از تنبیه و جریمه و شکنجه و اعدام شدن به کارها و رفتارهایی تصنّعی تظاهر کنند؛ یعنی رفتارها و گفتارهایی که در فرصت و جای مناسب بر خلافشان را اجرا خواهند کرد.

با تولید و توسعه ی فضای ارعاب و ترساندن مردم می توان به طور موقّت و خیلی سطحی، بسیاری از تبهکاریهای هدفمند را پیشگیری کرد؛ ولی هرگز نمی توان بر « **منابع شرّ و سرچشمه های خباثت** » چیره شد و آنها را برای همیشه و ابد، سر به نیست کرد. برای آنکه بتوان انسانها را فرهیخته و فرزانه پرورانید و شعور و فهم آنها را فرا بالانید، نبایستی به دست و پای روح و روان و مغز آنها، غُل و زنجیرهای سنگین و آزارنده آویخت؛ بلکه باید کوشید تمام زنجیرهای اسارت کننده را گسست و پاره کرد تا انسانها در « **آزادی** » بتوانند با « **آزمونها و گزینشهای فردی** » در جهت زیبا آرایی منش و زندگی ی خود با مسئولیّت تام گام بردارند.



جامعه ای که فونکسیونرهایش نتوانند چنین « پرنسیپ ظریفی » را دریابند و در پی واقعیّت پذیری ی آن باشند، هرگز نخواهند توانست افراد جامعه را با انتشار عالی ترین « قانونهای نوشتاری و حتّا کاربست خشن ترین رفتارهای امریّه ای » به انسانهایی خردمند واگردانند. خرد ورزی، میوه ی « مجهولزار آزادی » می باشد. جامعه ی ما به دلیل فقدان « آزادی » به خباثتگاه امریّه های الهی تبدیل شده است. با چنین فاجعه ای نمی توان به هیچ صراطی رو آورد و در آن گام برداشت؛ گیرم که حتّا نامش « صراط المستقیم » باشد.

ملّتی که خطاهای تاریخی و فرهنگی خود را نمی تواند سکّویی برای بازنگری ی واشکافانه به گذشته ها و امکانی برای پرتاب شدن به آینده ای حساب شده و توام با بیداری و آگاهی ارزیابی کند، ملّتیست که در تکرار « خطاهای خود »، نوعی ملعونیّت و محکومیّت قضا و قدری می بیند؛ نه زنگار گرفته گی ی « حماقتهای خود » را. ما همچنان در تکرار « خطاهای فاحش خود » مومنانه می سوزیم و می سازییم؛ زیرا مسئولیّت و دلیر بودن برای پذیرش و سنجشگری ی خطاهای خود را از دست داده ایم. چرا ما نمی خواهیم از خطاهای تاریخی ی خود، چیزی بیاموزیم؟. چرا؟.



۶- ادبیّات اساطیری و برآیندهای فلسفی ی آن

تراژدی ی واقعیّت غمبار و تاسّف انگیز میراث فرهنگی ی ایرانزمین و وامانده گی ی آثار نوابغ و شاعران و سخن سرایان و متفکّران ما بر خلاف بسیاری از کشورهای باختر زمینی و یونان باستان در این است که اگر سراغ آثار شاعران نامداری همچون « هُمر و هزیود و سوفکلس » و کثیری امثال اینان بودند و هستند متفکّران و فیلسوفان ژرفاندیش و ایده آفرینی که به سهم و وسع فهم و شعور و ذهنیّت فلسفی خودشان به « دریافتن و فهمیدن و بازشکافی و اندیشیدن فلسفی و تاثیر پذیری و انگیخته شدنهای فکری » از شاعریهای آنان رو آوردند و شاگردان فهمیده و با مغز آن متفکّران، همچنان به حفّاریهای فکری در معادن « ادبیّات اساطیری » مشغولند.

در عوض در سرزمین ما از استثنای درخشان و ژرفاندیشنده ای مانند زنده یاد « منوچهر جمالی » که بگذریم و همچنین ملعون بودن او را موقتا نادیده بگیریم؛ زیرا کم مایگان و مشق نویسان و آتوریته خواهان مدّعی و وکیل و وصّی فرهنگ ایرانی با قصد و هدف، سالهاست که تقلّا می کنند محصول تفکّرات و فلسفیدنهای او را مغرضانه در قرنطینه و بایکوت و انزوا و گور به گور سپاری مدفون کنند تا بتوانند به مشق نویسیهای بی مایه و فکر خودشان میدان بدهند و تنها به تشنگ نویسیهای تکراری و اطو کشیده ی خودشان، دلخوش باشند، بایستی رادمنشانه اعتراف و صمیمانه و توام با گستاخی و تلخزبانی بر این مُعضل تاکید مبرم کرد که آثار و شاهکارهای پُر مایه ی شاعران و متفکّران و نثر نویسان ما، در این یکصد سال اخیر، چنان بختی را نداشته اند که « مغزهای فلسفی و متفکّران مایه دار » به چند —و — چون و بازشکافی و عبارتنبدی ی فلسفی ی محتویّات آنها در مفاهیم خویشآفریده، همّت کنند؛ یعنی شاهکارهای بی نظیر و مملوّ از « ایده های بکر و استخوانداِر فلسفی » که می توانند برای پی ریزی و تدوام شیرازه ی باهمستان ایرانی، نقش بسیار کلیدی ایفا کنند و به مُعضلات و مصیبتهای مردم اجتماع ما از « دامنه ی کشور داری گرفته تا پولیتیك و اخلاق و دین و قانون و اقتصاد و غیره و ذالك »، پاسخ در خور بدهند.

گستره ی درنگ و شتاب



این درد خانمانسوز و ریشه بر انداز از کژ بختیهای مردم ماست که نه تنها پدیده ای به نام « تحصیل و آموزش فرزندان این آب و خاك مدام به تاراج رفته » در سرزمین مادری و سرزمینهای باختری، بار و بر ارزشمندی برغم بر باد دادن ثروتهای بی شمار، برای ملّت ایران نداشته است؛ بلکه عواقب شوم متابعت پذیری و دنباله روی و مقلّدی ی تحصیل کرده گان از مکتبهای جور وا جور مغرب زمینی به متلاشی کردن ساختار اجتماع و فرهنگ ایرانزمین نیز شدّت مضاعف داده است.

اگر در مقاطعی از تاریخ ایران و پروسه ی رو به قهقرا راندن فرهنگ اجتماع ایرانی، نهالی و شاخه ای سر سبز نیز بر درخت فرهنگ هر لحظه در معرض، قطع و بریده شدن رویید؛ بلافاصله از سوی حُکّام بی لیاقت و فرّ، چنان نهال و شاخه ی بار آور، یا ریشه کن و بریده شد یا آنقدر در حلقه ی « حاسدان و کم مایه گان و هرگز یك آفرین خشك و خالی مگو »، محکوم و منزوی ماند تا پوسید و نابود شد.

از دوران بر پا کردن « دارالفنون تا دانشکده های امروزی ادبیّات و وجود رشته های ایرانشناسی در بسیاری از دانشگاههای جهان »، تمام همّ و غمّ اساتید در رویکردشان به میراث کتبی ی پیشینیان فقط به « تعلیق و تحشیه نویسی و توضیح اختلاف نسخ و شرح لغات و پرداختهای دستور زبانی و تنقیح خطاهای نوشتاری کاتبان و پاکیزه و سره نویسی و تکرار هزار بار جویده شده ی گفته های اساتید اقدم و ریش سفید و پیش کسوت »، مختوم و محدود و محکوم شده است. نام چنین گرد و غبار روبیها و شتر عصّار خانه بودنها را نیز البته که به زعم خودشان « خلّاقیّتها و خدمات عظیم فرهنگی !؟ » گذاشته اند.

برای ما امروزیان که در باتلاق سیاستزده گیها و سیّاسیگریهای حاکمان دیکتاتور، همچنان غوطه ور مانده ایم و برای درمان دردهای سر به فلك کشیده مان تا همین امروز به هر درمانخانه ی غریبه ای سر زده ایم و انواع و اقسام داروهای ایدئولوژیکی و مذهبی و دینی و نظریّه ای و مثلا شفا بخش را یکباره قورت داده ایم، پذیرش این حقیقت، هنوز که هنوز است خیلی ناگوار می باشد؛ یعنی این حقیقت که « ادبیّات اساطیری هر ملّتی » از زیر بناهای فلسفی و سر چشمه های تفکّر در دامنه های مختلف برای رتق و فتق کردن مسائل باهمستان آنها می باشد. برای ما امروزیان، ادبیّات، همچنان قشنگ نویسی و دکوراسیون و کاغذ دیواری و ظاهر آرایی و به به و چهچه زدنهای مشاعره ای بعد از شکم سیری می باشد.

گستره ی درنگ و شتاب



ما به خود تحمیل و تلقین کرده ایم که اصل و کلید هر درد وامانده و ریشه سوزی همان « سیاست و حرص مدام زدن برای قدرت » می باشد. به همین دلیل است که با مشغول کردن خود به جنجالهای سیاسی می خواهیم مثلا به دردها و واقعیّتهای جگر خراشی خاتمیّت بدهیم که مردم سرزمینمان در چنگال اختاپوسی ی آنها، قرنهاست اسیر و قربانی و محکوم و ذلیل و آزرده هستند.

ما نمی خواهیم بپذیریم و یاد بگیریم که برای اندیشیدن در همان عرصه ی « سیاست / پولیتیك / کشور آرایی » بایستی « فلسفه ای » باشد که بتوان با تکیه به مبانی ی تئوریك و نظری ی آن به روبرو شدن و فهمیدن و دریافتن و موضعگیری در برابر واقعیّتهای مجهول و بسیار غافلگیر کننده و دارنده ی چهره های شگفت انگیز رو آورد.

ما سیاست را بدون بینش فلسفی به دنبالش هستیم و پیداست که با چنین کور چشمی نیز نخواهیم توانست، خود را و ملّت درمانده مان را از باتلاق مصائب به در آوریم. فهم و شعور می خواهد تا بتوان تمییز و تشخیص داد که ما برای پی ریزی ی فلسفه ی ایرانی به « افلاطونها و ارسطوها و کارل مارکسها و مارتین هایدگرها و ایمانوئل کانتها و فریدریش نیتچه ها و ماکس وبرها و ژاك درایداها و میشل فوکوها و جان لاکها و دیوید هیومها و جان دوئیها و رورتیها و کثیری امثال اینان » محتاج نیستیم که بخواهیم با استناد کردن به آرای عبور کرده از هزاران واسط مشق نویس در باره ی آنها به گلاویز شدن با مسائل و دشواریهای هلاکت آور مردم و سرزمین خود رو آوریم.

فهم و شعور می خواهد تا بتوان تمییز و تشخیص داد که ما « فیلسوفان و متفکّران خود » را بایستی از خاك کوچه و بازار و گوشه و کنار سرزمین خودمان بجوییم و به پروریدن و بالاندن و گسترده اندیشی ی افکار نیمه مختصر و ناتمام و نارس آنها همّت شبانه روزی با شور و اشتیاقی توام با مهر ورزی کنیم. شعور و فهم و فرهیخته گی می خواهد تا بتوان تمییز و تشخیص داد که کدام مقوله در دامنه ی « ادبیّات » می باشد و کدام مقوله از دامنه ی ادبیّات بر می آید و به گستره ی فلسفیدن می پیوندد.

شعور و فهم و فرزانه گیهای ژرفاندیش می خواهد تا بتوان تمییز و تشخیص داد که برای کشور داری و حضور توام با مسئولیّت در دامنه ی تشکیل دولت نبایستی به دنبال جمع کردن « همعقیده گان و هم مرامها و مم دینان و هم ایدئولوژیها و هم



مذهبان و همگونه گان و آمینگویان عقیدتی » بود؛ بلکه باید به دنبال کشف و پروراندن و نگاهبانی و گسترده دامن کردن « شعور و فهم و بینش فردیّت و شخصیّت مستقل اندیش » انسانها بود تا بتوان با تکیه کردن به شانه های فهم و شعور و هنر و دانش انسانهای مستقل اندیش و ناوابسته به منفعتخواهان و قدرتپرستان توتالیتر خواه به ساختن آلونکی آبرومند برای ملّت خود در عرصه ی جهانی امیدوار بود. کشور داری به شعور و فهم و پخته گی ی فکری و بینش برخاسته از تجربیّات هزاره ای مردم ایران منوط می باشد؛ نه با آویزان شدن به قدرتهای بیگانه و گوسفند وار به دنبال رسولان رنگارنگ باختر زمینی افتادن.

ما متفکّران و فیلسوفان خود را باید بتوانیم در سرزمین خودمان و از میان فرزندان مردم خودمان پیدا کنیم. با متابعت کردن و دنباله روی از رسولان مردم دیگر سرزمینها، ما نه تنها خودمان رستگار و مستقل نخواهیم شد؛ بلکه ملّت خود را نیز در اعماق فلاکتها و صدمات و قهقرائیهای قرن به قرن به غُل و زنجیر خواهیم کشید و مستبدّان بی لیاقت و فرّ را بر سرنوشت و جان و زندگی ی آنها، « قاهر اقتلویی » خواهیم گذاشت. شعور و فهم و فرزانه گیها و هوشیاری و چشمها و مغز بیدار می خواهد تا بتوان تمییز و تشخیص داد که « فیلسوف و متفکّر سرزمین من » باید و می تواند همان فرزند آب و خاك سرزمین من باشد تا دردهای مرا بداند و بتواند با مغز اندیشنده ی خودش به راهیافتهای اساسی و کلیدی برای من و مردم امیدوارمان تکیه کند. همان مردمی که با تمام امیدهایشان در طول تاریخ از طرف تمام مدّعیان دروغین این آب و خاك از سلاطینش گرفته تا پرولتر پرست و شمشیر کش الهی اش تا امروز فقط فریب و سر خورده است.

حضور و تاثیر معنوی و فکری و فلسفی ی فیلسوفان و متفکّران سرزمین ما را نبایستی در خاك سرزمینهای بیگانه جُست و دائم به آنسوی آبها چشم دوخت و خیره بین ظهور حبل المتینهای نجات شد؛ زیرا متفکّران و فیلسوفان ما در یونان نیستند. در آلمان نیستند. در فرانسه نیستند. در آمریکا نیستند. در انگلستان نیستند. در ایتالیا نیستند. در هیچ کجای جهان نمی توان « تفکّر و فلسفیدن » را گدایی کرد. فلسفیدن و تفکّر بایستی از زهدان تجربیّات مایه ای یك ملّت در باهمستان تاریخی و هزاره ای آنها ریشه بگیرد و در مفاهیم و زبان مردم همان ملّت، عبارتبندی شود تا بتواند کارساز بدبختیها و فلاکتها و مصیبتهای آنها نیز باشد.



فلسفه ی ایرانی در مومن شدن و گردن نهادن به شمشیر اسلام نیست. در بازگشت حبل المتینی و نوستالوژیکی به اصول زرتشتیگری نیست. در میترائیسم نیست. در هیچ کدام از « ایسمهای باختر زمینی از مارکسیسم گرفته تا اگزیستانسیالیسم و مدرنیسم و پُست مُدرنیسم و امثالهم » نیز نیست. ریشه و خاك و منبع و سرچشمه ی فلسفیدنهای ایرانی همانا « ادبیّات اساطیری و تجربیّات مایه ای » مردم سرزمین ماست که هزاره هاست از سوی مقتدران حاکم و متوکّلان مذاهب و ادیان و ایدئولوژیهای قدرتپرست و ضدّ فرهنگ از هر سو، لت و پار و واپس و گورچال شده است و همچنان با قصد و غرض نادیده گرفته می شود.

ناگفته نگذارم که هر چند « تنقیح متون کلاسیك » در گامهای نخست، اهمیّت دستمایه ای و ملاطگونه دارند؛ امّا اینکه بخواهیم بپذیریم « ژرفاندیشده ترین آثار شاعران و متفکّران سرزمین ما » فقط و فقط به دامنه ی « تعلیق و تحشیه نویسی » اختتام می یابد و تاریخ و فرهنگ ایرانی، هیچ چیز دندانگیری که بویی از « فکر و فلسفه » بدهد در سراسر فراز و نشیبهای حوادث هفت هزار ساله اش نداشته است، حرف بی پایه و مایه ای زده ایم.

اینکه شبانه روز با بی شرمی در هر کوی و برزن، جار بزنیم که ما ملّت، از روز ازل، هیچ نداشته ایم و « داشته ها » فقط مختص « باختر زمینیان و یونانیان » می باشند. اینکه ما کف بر لب بیاوریم و یقه درانی کنیم که به دلیل « هیچی نداری خودمان »، اکنون تکلیف و وظیفه و هنر و تلاشمان بایستی این باشد که محصولات فکری ی باختر زمینیان را در زبانی الکن و تصنّعی و ترجمه ای و مکانیکی با لغتپرانیهای بی مغز و محتوا، همچون خشکبار و آلات و ادوات تکنیکی به ایرانزمین سرازیر و انبار ذهنیّت مردم را با حضور آنها تلنبار کنیم و « تحفه ها و سوغات فرنگ » را مثلا « بومی !؟ » کنیم تا یك شبه پا به پای باختر زمینیان، « مدرن و مدرنیته ای و سر انجام، پست مدرن » شویم، آنگاه بایستی با تاسف و پوزخندی تحقیر آمیز به چنان مدّعیان بی مغز و شعور گفت و برایشان استدلال آورد تا زمانی که مردم همیشه قربانی ی حُکّام حریص و قدرتپرست و اساسا در سرزمینی به نام « ایران »، افرادی پیدا می شوند که انواع و اقسام « خود نامدهیهای دهن پُر کنی مثل: فردوسی شناس و شاهنامه شناس و شاهنامه پژوه و حافظ شناس و مولوی شناس و عطّار شناس و امثالهم » به خود بیاویزند و با منتشر کردن مشق نویسهای خالی از فکر و خردلی اندیشه ی



میکروسکپی به پوك و بی بو و خاصیّت کردن آثار کلاسیك ادبیّات ایرانزمین، همّت آکادمیکی کنند و همچنین دیگرانی که به این توهّم ریشه بر افکن و خانمانسوز مبتلا هستند که با چهار تا پنج سال درس خواندنهای حفظیّاتی در رشته های جامعه شناسی و فلسفه و اقتصاد و روانشناسی و غیره و ذالك در یکی از دانشگاههای خودی یا بیگانه، لام تا کام میراث فرهنگی ی یك ملّت را در تمام جلوه های متنوّع آن فهمیده اند و دریافته اند و سپس تشخیص داده اند که ما هیچ نداریم، بایستی اعتراف کرد که در سایه ی اعتقاد و توسیع چنین خودفریبیهای اسف انگیز است که دوام و استیلای قدرتپرستان بی لیاقت و فرّ و استحکام حکومتهای مستبد و خونریز و ضدّ فرهنگ و جان ستیزی مثل « ولایت فقاهتی » در سرزمین ما، اجتناب ناپذیر خواهد ماند؛ ولو ظواهرشان متحوّل شوند؛ ولی محتویّات ضدّ فرهنگی آنها همواره، مستدام و مستقر خواهند ماند؛ زیرا حُکّام بی لیاقت می توانند به دیدگاههای مُتعه گان و مشق نویسان و اساتید و فعّالین دنباله رو تکیه کنند و بر ملّت صغیر و حقیر پنداشته، حکومت کنند.

تز زهر آلود « بومی کردن محصولات فکری و مکتبهای جور واجور باختر زمینی » که چیزی در همان مایه های « اهلی کردن مردم مثلا وحشی و عقب مانده ی خودمان » می باشد، شعار آنانیست که سالیان زیادی از عمر خود را در توهّم « انترناسیونالیسم پرولتری » بر باد دادند و ملّت را در تاریکیهای ذهنی و آموزشی و پرورشی و سیاهی خرافچالهای متابعتی، اسیر و در بند نگاه داشتند. این گونه مدّعیان خدمتگزاری با تمام مبارزات خود توانستند زنگار گرفته گی ی پوست زمخت عارضه های غالب شده بر روح ملّت را در اسارتهای مذهبی و شریعت مآب حوزوی، شدتّ بدهند و امکانهای سیطره یافتن یکی از متحجّرترین فرمهای استبدادی را (= ولایت فقاهتی) بر سرنوشت ایران و ایرانی، حاکم مطلق و جلّاد خونریز کنند.

امروزه روز نیز هم اینان هستند که به زبانی و در لباسی دیگر به دنبال همان « مقاصد و اهداف توهّم آلود خود »، همچنان دوان دوان هستند. در وجود چنین فضایی است که دیگر نمی توان سکوت کرد و دندان بر جگر گذاشت و به بهانه ی « رعایت حرمت پیش کسوتانی » که « بزرگ و پیش کسوت » نبوده اند و از « مشق نویسی ی حوزوی / مقلّدی » نه تنها خودشان و شاگردانشان را به در نیاورده اند؛ بلکه تمام دود چراغ خوردنهایشان نیز در « حول و حوش تا نوك دماغ خود را دیدن »، متمرکز بوده و همچنان متمرکر مانده اند. این جاست که باید با تمام درد جانسوز خود فقط



فریادهای جگر خراش کشید، شاید گوشهای پُر شده از سمنت کژفهمیها و بی اعتناییها، تکانی و لرزشی در وجدانهای هنوز فرو خفته در خود فریبیهایشان احساس کنند. شاید!.

شاعران نامدار و ژرفاندیش و ظریف بینیی همچون: « فردوسی و رودکی و خیّام و عطّار و سنائی و مولوی و ناصر خسرو و سعدی و بیدل و عراقی و منوچهری و عبید زاکانی و شمس الدّین حافظ و عرفی شیرازی و کلیم همدانی و صائب تبریزی و مسعود سعد سلمان و اسعد گرگانی و خواجوی کرمانی و طالب آملی » و صدها متفکّر ژرفمایه ای بسان اینان که آثارشان از گنجهای سلیمان و داراییهای قارون و خزانه های مملوّ از زمرّد و یاقوت و طلا و عقیق فراعنه و جواهراتی مثل کوه نور و تخت طاووس و دریای نور نیز به مراتب ارزشمند تر و گرانبها تر می باشند، تا امروز بدبختانه در گوشه ی کتابخانه های مختلف جهان فقط بر چهره ی آنها، گرد و غبار نشسته و از متولّیانی به متولّیانی دیگر، انتقال داده شده اند.

کافی بود چنین بزرگانی در سرزمینهای باختری به دنیا آمده و اندیشیده بودند، آنگاه بود که هر سال، هزاران کتاب و رساله در باره ی ابعاد مختلف آثار و اندیشه های آنان، نوشته و منتشر می شد. درد جانسوز ما ملّت فقط حکومتهای بی لیاقت و ضدّ ایرانی و تاریخ و فرهنگش نیستند. درد ما فقط « سیاست و قدرت خالص » نیست. درد ما به وسعت میهنمان می باشد و قدمت تاریخ کهنسالمان. اگر آثار شاعران نامدار یونانی همچون « هُمر و سوفوکلس و هزیود و دیگران » در باختر زمین توانستند بدون تحریفها و تقلیبها به دست متفکّران و فیلسوفان و هنرمندان و نویسنده گان و شاعران و موسیقیدانان و نقّاشان باختر زمینی برسند و در بازشکافی ی محتویّات فکری و فلسفی ی آنها با موانع خانه خراب کن حُکّام بی لیاقت و فرّ و متولیّان کینه توز روبرو نشوند، در عوض، شاعران و نثر نویسان ایرانی، چنان بختی را نداشتند؛ زیرا در سرزمین ما، اجتماع زرتشتیها و موبدان مغرض (= نیاکان آخوندهای امروزی)، خود را قیّم و نماینده ی فرهنگ ایران می دانند. اسلامگرایان با شمشیر اقتلو اقتلو، خود را قیّم قهّار و نماینده ی منحصر به فرد فرهنگ ایران می دانند. قدرتپرستان شیّاد، خود را قیّم بلامنازع و نماینده ی بر حقّ فرهنگ ایران می دانند. مشق نویسان جاه طلب و خود فروش در هر مجلس شهرتی و کاباره ای و آکادمیك نما و ایراندوست نما؛ ولی



لجنمال کن تاریخ و فرهنگ ایرانی، خود را بالفطره، وکیل و وصّی و مدّعی العموم فرهنگ ایران می دانند.

از مضحك بودن قضیه و گریه آور بودن واقعیّت اسف انگیز ادّعاگرایان همین گفتنی باشد که اینهمه مدّعیان و اساتید تاق و جفت و ضدّ و نقیض فرهنگ ایران، آن فرصت را و شرایط و آتمسفر و فضا و امکانها را فراهم و ایجاد نکرده اند و هنوز نیز نمی خواهند قدمی برای ایجاد و آفرینش چنان فضایی بردارند تا خود فرهنگ ایرانی از زبان « باغبانان و پرورنده گانش که همان بزرگان نامدار باشند »، به سخن در آید؛ بلکه قیّمها و متولّیان بوده اند و هنوز هستند که خواسته اند محتویّات ذهن ناپخته و خام و بسیار بدوی و سطحی و بی مغز و مایه ی خود را به نام آن بزرگان در هر کوی و برزن از مام وطن گرفته تا سرزمینهای باختری، گسترش دهند و به دیگران تحمیل و تلقین کنند که « آن نامداران بی همتا »، چنین و چنان گفته اند و ما که متخصّص و خبره و « شناسانده ی بی بدیل چنان بزرگانی » هستیم، برداشتها و حرفهایمان در باره ی « آثار و افکار آنها »، هرگز جای چون و چرا ندارند.

طیفهای مدّعی بودند و شاگردان آنها هنوز نیز هستند که ایرانزمین و ایرانی را با ترّه هات بافیهای بی مغز و فکر خودشان در باره ی « میراث ادبیّات منظوم و منثور و تصاویر اسطوره های ایرانی » در قلمسوزیهای فوق العاده آکادمیکی و سطر به سطر منبع شماری فاکتی– متابعتی! به خاك سیاه « حقارتها و صغارتها و متابعتها و مقلّدیها و دنباله رویها و سر افکنده گیها و نوکر صفتیها و ذلالتها و دربدریها و اسیر هر چی آقا گفتنها »، محکوم و در بند کرده اند.

از حقّ نباید گذشت که تنها کتاب با ارزش و شایان تامّلی که پیش از رویداد فاجعه ی « ۱۳۵۷ »، نوشته و منتشر شد؛ ولی بخت آن را نداشت که توزیع عمومی و در باره ی محتویّاتش بحث روشنگرانه شود، همان کتاب: « حماسه ی داد / نوشته ی زنده یاد فرج الله میزانی » می باشد. در محتویّات این کتاب ارزشمند و شایان آفرینها، اگر تمام پوست و پَر ایدئولوژیکی و بعضا شعار گونه ی حزبی اش را به کنار بزنیم، باید گفت که یکی از عالی ترین پژوهشهایی می باشد که تا پیش از رویداد **۱۳۵۷** در سرزمین ما از طرف یك انسان حزبی؛ ولی با شعور و دارنده ی بینش فردی در باره ی « فردوسی و محتویّات شاهنامه » به رشته ی تحریر در آمده است. کثیری از جزوه ها و کتابها و رساله هایی که در باره ی « شاهنامه و شخص فردوسی » تا آن زمان نوشته شده



بودند، اگر بتوان در برخی از آنها، پاراگرافها یا جمله هایی ارزشمند پیدا کرد، در مقایسه با کتاب « حماسه ی داد » باید گفت که خروارها کاغذ سیاه کردنهای پوچ و بی بو و خاصیّت بوده اند.

درد این جاست که روشهای پوچ کننده ی آثار شاعران و نثر نویسان ایرانی هنوز که هنوز است از سوی « متولّیان و موکّلان ادبیّات فارسی » با تعلیق و تحشیه های کسل کننده و گمراه کننده و تحمیق کننده ی فهم و شعور انسانها با آب و تابها و ظاهر آراییهای رسم الخطّی و اعراب گذاریهای پر آب و تاب نوشته و منتشر می شوند. البته این خدمات! فرساینده ی عمر گرانبهای اساتید محترم را بایستی سوای « تحریفها و تقلیبها و تحذیفها و تحمیلها » به حساب آورد که متون کتبی و نوشتاری ی فرهنگ ایرانی از کهن ترین ایّام تا همین امروز، قربانی ی دائم آن بوده اند.

بیش از این بر زخمگشایی نپایم و باز گردم به اصل مسئله. ذهنیّت ما ایرانیان به طور کلّی — مهم نیست کجا مقیم باشیم و به چه عقیده و مذهب و دین و ایدئولوژی و نظریّه ی آکبند راسیونالیستی و آکادمیکی، ایمان راسخ و حبل المتینی داشته باشیم – به لایه هایی از معانی ی کلمات آغشته است که امکان یافتن « پیوند بی واسطه و سر راست » را با « آثار و افکار و ایده های » تمام متفکّران و شاعران سرزمین خودمان از دست داده ایم و از این راه، نه تنها خود را تا امروز فریب داده ایم و قربانی ی فریب خوردنهای خود شده ایم؛ بلکه ملّت و نسلهای ایرانزمین را نیز قربانی ی خود فریبیهای قرن به قرن ذهنیّت تقلیبی ی خودمان نگاه داشته ایم.

ما حتّا در رویکردمان به تحوّلات فرهنگی و تاریخی ی مردم باختر زمینی یا دیگر سرزمینهای آسیایی نیز با عینك ذهنیّت تحریفی و تقلیبی و انجمادی به کلاف سر در گم و پیچیده گی ی سر سام آور ذهنیّت و روان تاریك و دود آلود خودمان، سعی شبانه روزی کرده ایم و همچنان با شور و شوقی « مدرنخواه و مدرنیته گرا » به فریب خویشتن و مردم خود مشغولیم و احساس شیرین خدمتگزار فرهنگ و خلق بودن را نیز داریم!.

ذهنیّت خارا سنگی و بسیار کلافگونه ی ما ایرانیان معاصر که هنوز شخم نیز نخورده است، در قدیفه ای از معانی ی ضدّ و نقیض، پیچیده و مُهر و موم می باشد؛ طوری که نمی توانیم معنای دقیق و روشن و زُلال مفاهیم و کلمات و واژه گان را بفهمیم و دریابیم؛ زیرا « شفّاف اندیشی » به این بازبسته است که ما هنر « مرز بندی و



تفکیك کردن » را بدانیم. در آغاز بایستی هنر گسستن از ذهنیّت هزاره ای را در وجود خودمان واقعیّت پذیر کنیم تا کم کم، آفتاب خرد و صدق از ژرفای وجودمان بر آید. ولی ذهنیّتی که به عادتخواره گی مبتلاست و همچنان بر همان مداری می چرخد که در چنبره ی محفوظات تعلیماتی از دوران دبستان تا آخرین مراحل تحصیلات آکادمیکی، میخکوب مانده است، خود به خود پیداست که از درك معانی ی واژه گان و فهمیدن ریشه های تصاویری و تجربیّات مایه ای نهفته در آنها ناکامیاب خواهد بود.

ما وقتی سراغ آثار « شاعران و نثر نویسان » سرزمین خود می رویم، کم اتّفاق می افتد که در نخستین گام از خود بپرسیم، من چگونه می توانم با فلان شاعر، پیوند زبانی و فکری و روحی ایجاد کنم از بهر فهمیدن افکار و بینش و تجربیّات گمشده ی نیاکانمان. برای ما، همه چیز بدیهی و پیش پا افتاده است و تصوّر می کنیم که دانستن زبان فارسی یا عربی یا بلد بودن فرض کنیم زبانهای متعدّد بیگانه؛ یعنی فهمیدن و فوت آب بودن بی چون — و چرای آثار تمام متفکّران و شاعران و فیلسوفانی که در آن زبانها به سخن در آمده اند.

اصلا و ابدا شك و احتمال خطا پنداری را به خود نیز راه نمی دهیم که « زباندانی » به معنای « زبانفهمی » نیست. ما دور و بر خود، صدها دانشنامه و دائرهٔ المعارف و لغتنامه و امثالهم جمع آوری می کنیم و با اطمینانی خاصّ خود ، آنچنان در حوض « علّامه گیهای فضل فروشانه » غرق و غرّه می شویم که نمی توانیم و نمی خواهیم بپذیریم، تك بیتها و تك مصرعهایی که در طول یکصد سال گذشته همچون آدامس از دست و دهان یکدیگر قاپیده ایم تا از وجودشان چماق تحقیر خودمان و فرهنگ مردم میهنمان را بسازیم، آنقدر به جویدن لاستیك شده ی آنها خو گرفته ایم که دیگر باور نمی کنیم، چنان تك بیتها و تك مصرعهای برگرفته از آثار شاعران سرزمین خود، کدامین معانی ژرف و کلیدی را دارند.

در « شاهنامه ی فردوسی »، این تجربه ی بسیار عمیق و هویّتی ایرانی، اندیشیده و باز آفریده می شود که: « هنر، نزد ایرانیان است و بس ...... نگیرند شیر ژیان را به کس ». صرف نظر از اینکه ما « نزد » را « نیز » بنویسیم یا بخوانیم. یا اینکه با حذف و اضافه کردن حرفی یا کلمه ای، وزن شعر، آیا به هم می خورد یا نه؟. آیا با قالبها و اوزان عروضی می خواند یا نه؟. یك چیز را هیچوقت نمی فهمیم و متوجّه ی آن نیز نمی شویم و آن اینکه اختلاف نگارشی و بحثهای پولمیکی و بی محتوا و قیل



و قالهای فضل فروشانه در باره ی نکات دستوری و خوانشهای لفظی و لهجه ای، هرگز به معنای « اندیشیدن در باره ی محتویّات شعر نیست ».

ما با این ذهنیّت خود، « هنر » را در نگاه اوّل و از قالب ذهنیّت امروز خود در مناسبتها و معانی ی مختلفی به کار می بریم و حتّا شنیع ترین و نکوهیده ترین رفتارها و واکنشهای اسف انگیز و بی آبروییهای هموطنانمان را با طعن و تمسخر و گوشه و کنایه در ردیف « هنر » می شماریم و با استناد کردن به همین تك مصرع از « شاهنامه ی فردوسی » به ریش یکدیگر می خندیم و خبر نداریم که مستقیم و غیر مستقیم، چه سفاهتها و تبهکاریهایی را در حقّ خودمان و مردم و فرهنگ سرزمینمان مرتکب می شویم.

« هنر » در بستر فرهنگ باهمستان ایرانیان، فروزه ای پیدایشی — زایشی می باشد و مایه های آن به چرب زبانی و مدارایی و خوش سخنی و لطافتهای رفتاری آمیخته می باشد که در پدیدار و افشانده شدن از وجود آدمی به آرامش بخشیدن روح و روان دیگران می انجامد. چنین هنری، هیچ ربطی به توانائیهای مادّی و تخصّصها و چیره دستیها و تکنیك دانیها و ابزار شناسیها و تحصیلات آکادمیکی داشتن و علّامه ی فلان دانشگاه و دانشکده و حوزه بودن و غیره ندارد و برداشتی اینگونه داشتن از کلمه ی « هنر » به شدّت در تضاد با معنای فرهنگی و تجربی و پسزمینه های اساطیری ی آن می باشد.

نیندیشیدن در باره ی فرهنگ مردم خود و شناخت عمیق نداشتن از تصاویر اساطیر ایرانی و همچنین فقدان ذهنیّت فلسفی که بتواند در باره ی تصویر بیندیشد و معانی ی تجربیّات نهفته در کلمات را از درون آنها استخراج و استنباط کند، باعث شده است که ما تا همین امروز در فهم این تك بیت از « شاهنامه ی فردوسی » و بسیاری از اینگونه تك بیتها و تك مصرعها، برداشتهایی به غایت خطا آمیز و رسواگرانه داشته باشیم. در حالیکه، اندیشیدن در باره ی مصرع دوم بیت به ما می گوید که آن « هنر ایرانی » چیست؟. شیر در فرهنگ ایرانزمین، یکی از سمبلهای « درّنده خویی » و خونریزی و توحش می باشد. بنابر این، « هنری » که بتواند درّنده خویی و جانستانی و جان آزاری را « رام » کند، هنری نیست که ما بخواهیم آن را با « تکبّر و خود بزرگ بینی و نژاد پرستی و آریا گرایی و خزعبلاتی از این دست »، اینهمانی ی معنایی بدهیم؛ بلکه « هنر ایرانی » همین بود و اگر هنوز رگه ای از خون ایرانی بودن در وجودمان



غلیان کند، همین است که با پدیدار کردن « فروزه های لطافت وجود خویش » به خنثا و در بند کردن خشن ترین انسانها و حیوانات کوشش می کرد.

به کس نگرفتن شیر ژیان، حکایت از « جهالت داشتن نسبت به خطر یا نشان دهنده ی حماقت فردی و جمعی » نیست؛ بلکه دقیقا آگاهی ی ژرف داشتن از خطریست که ایرانیان، خودشان را در مقابله با آن، مسئول می بینند. به همین دلیل با « هنرهای پیدایشی- زایشی » خویشتن که فروزه ها ی « مهر و داد و راستی » باشند به رام کردن شیر درّنده خو (= هر گونه رفتار و گفتار آزارنده ی جان و زندگی) نیز می توان امیدوار بود.

هنرمندی ی ایرانی از « قداست جان و زندگی » ریشه می گیرد که حاضر نیست « شیر ژیان را = اصل آزار به طور کلّی » در برابرش خاموشی گزیند و گوشه نشین شود و نان به نرخ روز خور و کثیرالنّبش شود و جانستانی را بپسندد؛ زیرا آزردن جان و جانستانی به اندازه ای در فرهنگ ایرانی، منفور و نکوهیده بوده است که حتّا موبدان زرتشتیگری نیز که در تقلیب و لت و پار کردن فرهنگ ایرانی، بی تقصیر نبوده اند، برغم میترائیسم غالب شده بر ذهنیّت و فرهنگ ایرانی، حاضر نبوده اند با سمبل شیر و شمشیر، پیوندی مثبت داشته باشند.

هنوز که هنوز است مردم ایران، « حقّانیّت داشتن به حکومت و فرمانروایی و قدرتمندی کشور داران » را بر شالوده ی « معیار قداست جان و زندگی » هست که می سنجند و ارزشیابی می کنند و خود به خود پیداست، حکومتگرانی که « جان و زندگی را » بیازارند و خونریزی کنند و ستمگری و شکنجه را بپسندند، هیچ حقّانیّتی به حکومت کردن ندارند. پیکار با شیر، سمبل فقط واتاب دهنده گی ی « دلیری ی انسانها » نبوده است؛ بلکه بیش از هر چیز، نشانگر وفاداری و ارجگزاری به « قداست جان و زندگی » و تلاش برای باز داشتن نیروهای آزارنده از آسیب زدن به جان و زندگی به طور کلّی بوده است. به همین دلیل نیز بوده که ایرانیان هنوز بر این اندیشه و اعتقاد قلبی و فکری، پایدار مانده اند و معتقدند تنها کسانی به « شاهنشاهی و فرمانروایی بر ایرانزمین » حقّانیّت دارند که بتوانند بر « اصل آزار جان و زندگی = شیر ژیان »، چیره شوند و چیره شدن به معنای کُشتن و خونریزی نبوده است و نیست؛ بلکه به معنای « در بند کردن و دفع آزارگر و بیدار بودن در برابر خطر و نگاهبانی ممتد از جان و زندگی » می باشد.



پرنسیپ قداست جان و زندگی که ایرانیان، ارجگزاری و نگاهبانی از آن را « هنر خود » می دانستند، با برداشتهای ذهنیّت مغشوش و ناپویا و ناروشن و فرو ماسیده در نیندیشیدن از « معنای هنر در نگرش و زبان نیاکان و باز آفرینی آن در شعر فردوسی » همتراز و همخوان نیست. ما پیش از آنکه نیاکان خودمان و میراث فکری و تجربی ی آنها را مسخره کنیم، بایستی آن شعور و فهم را داشته باشیم که ذهنیّت امروز خود را با دلیری و رادمنشی، « لایروبی ی سنجشگرانه » کنیم تا در رویکرد خودمان به میراث پیشینیان و گنجینه ی بی مانند فکری ی آنها با قضاوتها و داوریهای نیندیشیده و نپخته ای که می کنیم، سطحی بین بودن بسیار سخیف خود را رسوا نکنیم و فرهنگ و تاریخ ملّت خود را نیز در انظار جهانیان، اینقدر حقیر و ذلیل و بی خاصیّت، جلوه ندهیم؛ زیرا با تحقیر کردن و پوچ جلوه دادن تاریخ و فرهنگ مردم سرزمینمان، ، « بُزرگمنشی و فرزانه گی ی خود » را جار نمی زنیم و تافته ی جدا بافته بودن از مردم خویش را نیز اثبات نمی کنیم.

در شاهنامه ی فردوسی ، باز با تک بیتی دیگر روبرو می شویم که بهانه ای شده است برای مسخره کردن یکدیگر و تحقیر و کوبیدن فرهنگ و تاریخ ایرانزمین. « توانا بُوَد هر که دانا بُود ..... ز دانش، دل پیر، بُرنا بوُد ». همانطور که گفتم ما ایرانیان با ذهنیّت امروزی ی خودمان که مملوّ از معانی ی تقلیبی و تحریفی و اماله ای و تزریقی می باشد، ناخود آگاه با شنیدن و خواندن کلمه ی « توانا »، آن را در معنای « قدرت = *Power / Pouvoir / Macht* » می فهمیم و « دانا » را در معنای « علم / *Wissenschaft / science* » می فهمیم. ولی این معادلنویسیهای فاجعه بار و مطلق مزخرف، فقط ما را در نفهمیدن و در جا زدنهای هزاره ای و هرگز پیوند فکری نیافتن با متفکّران و شاعران و نویسنده گان سرزمینمان، محکوم و اسیر می کنند.

« توانا » در گستره ی فرهنگ جهان آرای ایرانزمین، کسی نیست که امر می کند و قدرت و اراده ی مستبد خود را بر دیگران اجرا می کند و به دنبال جهانخواری و جهانگیری و سیطره خواهی می باشد و دائم در فکر این است که بر دیگران، حاکم و قهّار و آمر مطلق بماند؛ بلکه « توانا در فرهنگ باهمستان ایران و زبان فردوسی توسی »، انسانیست که فروزه های اصالت فردیّت خود را پدیدار می کند و بر پیرامونیان می افشاند تا زیبا آراینده ی وجود آنها و جهان و زندگی شود. توانمندی در فرهنگ ایران، هرگز « قدرتمندی » نیست و با شدّت تمام در تضاد با آن نیز می باشد. « دانایی



»، نیرو و پستانسیل « متحوّل کننده و دگرگشت پذیرنده و رستاخیزی و نو زایشی » می باشد. توانا، انسانیست که تخمه ی وجود خویش را که به « حقیقت نامتعارف و فردی خودش » آبستن می باشد، در واقعیّت زندگی و اجتماع می زایاند و نهال آن را با هوشیاری و درایت و آگاهی فرا می بالاند تا نتایج و میوه های ارزشمند آن، هم برای خودش، هم برای دیگر انسانها، مفید و ارزشمند باشند. توانایی؛ یعنی آگاهی به دست آوردن از اینکه انسان، تخمه ایست که هر دم می تواند، رستاخیزی نو از وجود خود را داشته باشد تا بسان مار بتواند « پوست اندازی » کند و به اعتقادات و ایدئولوژیها و مذاهب و ادیان کتابی و نحله ها و نظریّه های آکبند و قالبها و کلیشه های در بست، برای همیشه و ابد، مومن و وابسته و معتقد باز نماند؛ بلکه پروسه ی گسستن را در وجود خویش، شاداب و رستاخیزی نگاه دارد.

هزاره ها ایرانی می اندیشید که انسان، « تخمه ای از بذر افشانیهای هستی ی خدا » می باشد و فقط به انگیزنده ای و تلنگری نیاز دارد تا بتواند توانمندیهای بالقوّه ی خود را شکوفا کند و چهره ی حقیقت مختص خود را که برگی از نامتعارفیهای خدای رنگین کمانی (= سیمرغ گسترده پر) می باشد، در واقعیّت باهمستان انسانها بزایاند و آشکار کند. بنابر این، « دانه بودن انسان »، اینهمانی با خدای پنهان و درون انسان دارد که بایستی در آزمونهای روزگار، زاییده شود و به اوج بلندی جوییهای خودش دست یابد تا دوباره، تخمه ی خدا بر چکاد او بر دمد و آماده ی رستاخیز و زایشی دیگر شود. به همین دلیل، آگاه شدن از « دانه بودن خویش »، اصل و پرنسیپی هست که انسان پیرانه روح و پند دهنده و آزمون گریز را می تواند در وجودش، اخگرهای شعله ور ایجاد کند و روحیه ی آزمونگرایی و جُست —و — جو را در روان و مغزش به جوش و خروش در آورد و او را به کنکاش مجهولات بیانگیزاند تا در وجودش، نیروی « بُرنایی و جواندلی » به خوشزیستی و دیر زیستی در گیتی بیانجامد. پیری ی روح و مغز و روان آدمی، همانا معتکف شدن و در غلتیدن به چاه قضا و قدری بودن و تسلیم شدن در برابر حکمت بالغه است که جهان را یکدست می بیند و آن را خالی از هر گونه مجهول شایسته ی جُستن می شمارد و از رفتن به دامنه ی هفتخوانهای معمّایی برای آزمودنهای نو به نو فردیّت خود می پرهیزد و گریزان می باشد.

گستره ی درنگ و شتاب



در خاتمه تذکر دهم که اندیشیدن در باره ی « خوشه ی معانی کلمات یك زبان » بایستی بتواند ما را در باز آفرینیی تصاویری مدد کنند که ایده آل مردم ایران در معنای وسیع بینش فرهنگ باهمستان وجودیشان بوده اند و در طول تاریخ از سوی سلاطین و دبیران و موبدان و ذینفعان حاکم به فرمهای مختلف، تقلیب و لت و پار و گور به گور و آسیب دیده اند. ما زمانی جوینده گان خویشاندیش و گستاخ و ایده آفرین و دلیر هستیم که با اندیشیدن در باره ی تصاویر اسطوره های ایرانی در پروسه ی ژرفنگریهای ظریف گونه و توام با پرسشگری ی عمیق و زلزله افکن در ضخامتهای اعتقادات زنگار گرفته بتوانیم « فلسفه ی زندگی باهمستان اقوام و قبیله ها و نژادها و اقلیّتهای گوناگون و ملیّتهای مختلف ایرانزمین را در طول تاریخ هزاره ها » دریابیم و راز در کنار هم بودن و آفرینشهای شگفت انگیز آنها را بشناسیم و بفهمیم تا بی میانجی و یکراست به « نو زایی در عصر خویش »، انگیخته و هوشیار و بیدار شویم.

جُست — و — جو در ویرانه های پازل فرهنگ ایرانی و واژه گان زبانهای مردم ایران و متون لت و پار شده ی موزائیك فرهنگ جهان آرای ایرانی بایستی بتواند ما را از « خواب اصحاف کهف » نیندیشیدنها و متابعتها و مقلّدیها و صغارتها و حقارتهای خود خواسته و ناخواسته به در آورد و « رستاخیز فرهنگ باهمستان ایزانزمین » را امکانپذیر کند. رویکرد ما به « میراث فرهنگی و ادبیّات منثور و دیوان شاعران ایرانی » نبایستی فقط و فقط به تعلیق و تحشیه نویسی محکوم بماند؛ بلکه باید بکوشد در امتداد و گستره ی « رستاخیز فرهنگ ایرانی » به جنبش و تکاپو بیفتد تا بتوان بر شالوده ی چنان سمتگیری، ارزشمندی ی « پژوهشهای مدّعیان و آکادمیکرهای تاق و جفت خودی و بیگانه » را به محك زد. به همین دلیل، پژوهشهایی که ما را به « رستاخیز فرهنگ باهمستانمان » راهنمون و مددکار نشوند، پشیزی ارزش ندارند؛ ولو نویسنده گان چنان پژوهشهایی، استادترین استادان مجموعه ی دانشگاههای سراسر جهان باشند.



۷- قانقاریای غرب ستیزی

چیزی را که انسان نمی شناسد و با آن، افت و خیز ممتد نداشته است، خود به خود برایش اسرار آمیز و خطرناك و چه بسا دشمن نیز جلوه می کند. مردم ما و حتّا بیشیه شمار تحصیل کرده گانمان، شناخت عمیق و شایان ستایش و ارزشمندی از سرزمینهای باختری و تاریخ و تمدّن آنها ندارند. گسترش ایدئولوژی ی بسیار مخرّب مارکسیسم روسی در ایران باعث شد تا خصومت و کینه توزی ی مذهبی که در عمق وجود بسیاری از مدّعیان مارکسیسم، ریشه ی قطور داشت و هنوز در طیف بسیار سنّتی و مغز متحجّر آنها وجود دارد در کنار آخوندهای با و بی عمّامه به ساختن جهنّمی بیانجامد که تا امروز، ملّت ایران را تا قعر استخوان، سوزانده و نم نم دارد به خاکستر تبدیل می کند.

خصومت کُمپلکسی و هیستریك حکّام فقاهتی و مقلّدان بی مغز آنها، علیه سرزمینهای غربی هیچ معنایی ندارد؛ سوای رسواگری ی بلاهت ما؛ آنهم در بر باد دادن امکانهایی که می توانند اجتماع وامانده و در قعر قهقرا میخکوب شده ی ما را به سوی آزادیهای اجتماعی و فردی سوق دهند و مدد رسانند.

ستیز کور با سرزمینهای غربی؛ یعنی لت و پار کردن شریانهای آزادی و تلاش اکردن برای باهمزیستی و تاثیر بار آور و جهان آراینده بر جوامع دیگر که ما به دلیل نفوذ شرایع اسلام و آلت بازی شدن حکّام قدرتپرست و جنگ طلب و مرگخواه مردم؛- ولی خود جان عزیز و قادر جبّار ماندن بر مردم،- با بهایی بسیار گزاف و ویرانگر تا امروز پرداخته ایم و در آینده نیز بسیار گزاف و سنگین، خواهیم پرداخت. ما با خصومتهای احمقانه ی خود علیه سرزمینهای غربی و دیگر کشورهای جهان، نه تنها نتوانسته ایم از باتلاقی که در آن فرو افتاده ایم، میلیمتری بیرون بیاییم؛ بلکه در خاصم کردن سراسر مردم جهان، علیه هستی و نیستی ی خود نیز با جهالتی ذوق زده و ساحر شده، گوسفند وار به خط ایستاده ایم.

مرگ دیگری را خواستن و آرزو کردن به معنای مرگخواهی ی خود می باشد. سوزاندن پرچم دیگری به معنای سوزاندن و به آتش کشیدن خانه و کاشانه و مردم خود است. ما با خصومتهایی که رسواگر روان مریض و آلوده مغزی ی خودمان می باشند، نخواهیم توانست خردلی خوشی و بهبودی و آرامش روح و روان برای



مردم ایرانزمین به ارمغان آوریم؛ چه رسد به آنکه ادّعای تسخیر جهان را نیز داشته باشیم. جنگهای الهی، خصومتهای کینه توزانه ی مومنان عقده ای و جانستان و روبوتر شده، علیه « انسانها و آدمیگری و زندگی و آزادی » می باشند که رسوا و خنثا کردن آنها، تضمین آزادی و زندگی در جهان می باشد.

وحشت از هر چیزی به ریاکاری و دروغگویی انسانها در سخن گفتن و اندیشیدن و رفتار کردن، مختوم می شود. انسان از هر چیزی که بترسد برای غلبه بر ترس خودش به هر مستمسك و ابزار و بهانه ای دست می آویزد تا از آسیب دیدن و آزار کشیدن در امان بماند. مذاهب / ادیان ابراهیمی (= یهودیّت / مسیحیّت / اسلام) با ایجاد « رعب و ارهاب و انذار » در جوامع بشری، باعث شده اند که کثیر بیشماری از انسانها در شیوه های مختلف رفتاری ی خود، فقط « دروغگو و ریاکار » شوند؛ زیرا تصویر خدایی که چنان مذاهب / ادیانی ترسیم می کنند، بسیار جزا دهنده و دیکتاتور رفتار و خشن صفت می باشد. کدام انسان است که بتواند حتّا تصوّر چنان خدایانی را تاب آورد؟ چه رسد به روبرو شدن با آنها؟. وحشت از خدایان جزا دهنده، علیه پرنسیپ زندگی می باشد و توصیف کردن و تدافع توجیهی از چنان خدایانی نیز فقط به گسترش و دوام « شرّ » در اجتماعات بشری شدّت می دهد. در سرزمینی که امکانهای « آلترناتیوی » را سر به نیست کنند تا فقط سطحی یکدست با لعابی نرم نما از گرایشهای دست چین شده ایجاد شود، بایستی با هوشیاری به گزینش یکی بر دیگری رو آورد از بهر یافتن روزنه ای به سوی آزادی.

معمولا تمام گرایشهای سیاسی در هر سرزمینی برآنند که فقط فروزه ها و ایده آلها و اهداف و نیّتها و کارهای ثمربخش و نیك آور و رفاه آفرین خود را به رخ مردم بکشند و مدام از آنها در رسانه های خودشان، تبلیغ و ترویج کنند و تا آنجایی که در امکانهایشان هست از آشکار شدن بخشهای ناخجسته و زشت و انتقادی خودشان ممانعت کنند. مسئله ای که نبایستی نادیده گرفت، اینست که مردم یك سرزمین، نخواهند توانست « بهترین انسانها و حزب / سازمان / گرایش » و امثالهم را برای حکومتگری پیدا و در حاکمیّت تثبیت کنند. اساسا فلسفه ی انتخابات به گرداگرد این محور بنیادین می چرخد که چگونه می توان از به قدرت رسیدن « بدترینها » جلوگیری کرد؛ نه اینکه چگونه می توان « بهترینها » را گلچین کرد و به حکومت رساند.

گستره ی درنگ و شتاب



ملّتی که دهه ها و قرنها و هزاره ها در گوشه ی تاریخ دگرگشتهای کشوری و جهانی لم می دهد تا شاهزاده ی اسب سوار ایده آلیستی ی خودش را پیدا کند، آن ملّت از به قدرت رسیدن « بدترینها » با کفّاره پردازی ی « آینده ی نسلهای متعدّد » به محکومیّتی تاریخی در دوری باطل، گرفتار خواهد شد. انسانهای سرزمینی که هنوز نمی توانند در نفی و کنترل و سلب قدرت از « بدترینهای اجتماع خود » به همبسته گی و همدلی برسند، آن انسانها، قربانی ی حماقتهای مکّرر خود خواهند ماند. چرا ما ملّت در پذیرش « حاکمیّت بدترینها »، آرزوی « بهترین رفتارها و پاداشها » را از حاکمین داریم؟. آیا ملّتی که شعور واپسرانی و سلب اقتدار از « بدترینها » را ندارد، می تواند متوقّع باشد که « درّنده خویی قدرتپرستان حاکم » در رویارویی با انتظارات و خواستها و نیازها و آرزوهای مردم، بسان پر قو و لطافت برگ گُل باشد؟. ما در کدام چاله های بلاهت درغلتیده ایم که شعور تمییز و تشخیص دادن « خیر و شرّ » را هنوز نداریم؟.

انسان اندیشنده و ژرفنگر و فرهیخته، وقتی در باره ی « پیام ادیان / مذاهب » می اندیشد و بر آن می شود که با جان و دل به محتویّات « ارمغانی ی » آنها گوش سپارد، انتظار دارد که چیزی انسانی و ارزشمند و زیبا پسند و لطیف و شایان ستایش برای « بهروزی و بهمنشی و بهزیستی و به اندیشی و به کرداری و به گفتاری ی » انسانها در لابلای مبانی ی اعتقادات آنها، کشف کند. ولی وقتی شاهد جنایتها و کشتارها و خباثتها و شکنجه ها و خونریزیها و ویرانگریها و جانستانیها و تخریبها و هزاران تبهکاریها و کثافتکاریها و ریاکاریها و تظاهر کردنها و سالوسیها و حیله ها و دسیسه ها به نام « مذهب و دین و خدا و امثالهم » می شود، آنگاه است که نه تنها سکوت را خیانتی به انسانها می داند؛ بلکه بایستی دیر یا زود برای رسیدن نوبت « قتل خودش » نیز، لحظه شماری کند.

مذهبی / دینی که برای « باهمستان انسانها بدون هیچ تبعیضی»، هرگز مسئول و نگران نیست و تمام ساختمان عقیدتی اش در راستای قلع و قمع آنانی می باشد که حاضر نیستند در برابر اقتدار و تسلّط « ائمّه ی جبّار مذاهب / ادیان »، تسلیم شوند، مذهبیست که در سنجشگری ی آن نبایستی تعلّل و ثانیه ای تاخیر کرد. مذهبی که خونریزی را تقدیس کند و قاتل را بستاید و برای جنایتهای دهشتناکش، وعده های طلایی بدهد، چنان مذهبی / دینی را بایستی دقیقه به دقیقه، زیر ضرباهنگ «



سنجشگری » گذاشت؛ زیرا مومنان و موکّلان و شمشیر کشان چنان مذاهبی بسان غدّه های سرطانی هستند که به « گستره ی جان و زندگی » هجوم آورده اند.

مذاهب ابراهیمی را زمانی می توان شکیبید و به رسمیّت شناخت که تمام معتقدین و مومنان و پیروان آنها — مهم نیست که چقدر به مبانی ی آن مذاهب، معتقد باشند — هرگز در راستای تحمیل و تلقین و زورچپانی و استقرار قهّارانه ی مذهب خود بر وجدان و زندگی ی دیگر انسانها نکوشند و نه تنها از هر گونه خونریزی و جانستانی پرهیز کنند؛ بلکه از برای نگاهبانی از جان و زندگی نیز گام بردارند و تلاش کنند. مذهبی / دینی که برای « زیبا آرایی باهمستان انسانها » نباشد، مذهبیست ضدّ زندگی و فرهنگ بشری و بایستی آن را منسوخ کرد.

در سرزمینی که مردمش نتوانند بر ابتکارها و فروزه ها و توانائیها و استعدادها و دانشها و شایسته گیهای شخصیّتهای منحصر به فرد اجتماع « آفرین » بگویند و روشهای میهندوستی و جهان آرایی و زندگی پروری ی آنها را بستایند و ارجحیّت بسیار بدهند، آن ملّت در سیر دگرگشتهای اجتماعی و جهانی اش، نخواهد توانست « انسانهای کشور آراینده ای » را پرورش و آموزش دهد که « لایق » فرمانروایی بر سرنوشت ملّت باشند. جامعه ی ما در بسیاری از عرصه های فرهنگی توانسته است تا امروز، نامداران بزرگی را به تاریخ و فرهنگ جهانی ملحق و هدیه کند؛ ولی در عرصه ی « کشور داری و دیپلماسی و پولیتیك » از چند استثنای درخشان و دولت مستعجل بودن که بگذریم، هنوز که هنوز است، نتوانسته کوچك ترین گامی بردارد. علّتش نیز آنست که به « آیین کشور داری » ارزش و اهمیّتی نمی دهیم و به خود قبولانده ایم که « فقط بی پدر و مادرها » هستند که تشنه ی پولیتیك می باشند.

خود فریبی به دنبال خودفریبی شده است ارثیه ی هزاره ای ما و حتّا اگر انسانهایی رادمنش و استثناهایی درخشنده و شایان ستایش در سرزمین ما، آنهم در عرصه ی کشور داری بروز کنند، بلافاصله در قلع و قمع و ترور و کُشتن و نابود کردن آنها، همّتی فولادین بدون دریغ و افسوس می کنیم!. اینست عصاره ی فهم و شعور و دانشها و تجربیّات ما در گستره ی کشور داری. تقلّایی جنونوار برای حاکم کردن قصّابان جان و زندگی و حمایتهای بلاهت آمیز از جنایتها و تبهکاریها و کشتارها و جنگخواهیهای آنها.

گستره ی درنگ و شتاب



ما ایرانیان تا نیاموزیم و نکوشیم که برای انسانهای « لایق و مسئول و میهندوست » خود از جان و دل، مایه بگذاریم و به ستودن فروزه های میهندوستی و زندگی پروری ی آنها رو آوریم، نخواهیم توانست در برابر طیف اخانید، باریگادی از شخصیّتها و کشور داران و مسئولان و میهندوستان اندیشنده و غمخوار ملّت برافرازیم.

تاکید می کنم هر چیزی که بویی و نشانه ای از خشونت در آن به چشم بخورد، عارضه ای است که از « ناهنجاریهای آموزشی و پرورشی » نشات می گیرد. اجتماعی که مردمش در کلّ نمی کوشند در باره ی « فلسفه ی آموختن و آموزاندن و پرورانیدن » بیندیشند، جامعه ای است که زمینه های بسیار مستعدّ « خشونتگرایی » را در مناسبات اجتماعی آماده می کند. بذر هیچ سیستم خشونت گستر را نمی توان یك شبه کاشت و یك شبه نیز آن را درو کرد. اجتماع ایرانزمین به رفتارهای خشن و گفتارهای زهر آلود و کشمکشهای خونین و نکبت بار آغشته است؛ زیرا « تار — و — پود فرهنگ ما » در طول فراز و نشیبهای تاریخ اجتماعی، بسیار، آسیب دیده و خدشه دار شده و در برهه ای از زمان (سال ۱۳۵۷)، مجموع صدماتش به شکل خشونتی چرکین، سر باز کرده و در سراسر اجتماع، پخش شده است.

ما تا نکوشیم و نخواهیم و نتوانیم که به « کرامت و شرافت و فردیّت و شخصیّت و فروزه های انسانی » یکدیگر ارزش و اهمیّت بدهیم، از تجربه ی تلخ و روزمره ی « خشونت در عرصه های میهنی »، آزاد نیز نخواهیم شد. خشونت از پیامدهای « گلّه سان شدن و خوگریهای امّت صفتی » می باشد. « آزادی »، ایده ایست که با « متحوّل شدن » انسانها بر دامنه هایش افزوده می شود. هر چقدر ما از آزادیهای فردی و اجتماعی بگریزیم یا درصدد سرکوب و پایمال کردن آنها باشیم، به همان میزان بر محصور و محدود کردن آزادی و امکانهای « تغییر یابی » در خودمان و دیگران سهیم خواهیم شد.

در جوامعی می توان سیستمهای توتالیتر و مستبد با انسانهای یکدست و همگونه ساخت که امکانهای آزادی را از آن اجتماع، حذف و نابود کنند. تغییر به گسترش آزادی مدد می رساند و ثبات باعث می شود که دوام استبداد، تضمین شود. مردم ما از هر تغییری می ترسند؛ زیرا امکانهای آزادی را نمی شناسند و در صدد فهم و شناخت آنها نیز برنمی آیند. آزادی، میدان امکان آفرینی می باشد برای تغییر دادن آزاد و توام با مسئولیّت به چیزهایی که غّل و زنجیر به زندگی آدمی زده اند. ما «



ثبات فلاکتها و مصایب و فجایع اجتماع خود » را از وحشت متحوّل شدن خودمان داریم؛ زیرا آزادی؛ یعنی مسئول شدن. کیست که بخواهد بار خودش را خودش به دوش بگیرد؟.

آستانه ی صبوری و تحمّل ما ایرانیها شاید به قدمت تاریخ سرزمینمان باشد. بسیار طولانی با هزاران پیچ و تاب معمّایی. ما نیاموخته ایم و تلاش نیز نمی کنیم که شیوه های باهماندیشی و همآزمایی ایده ها و آرزوهایی زمینی را در کنار یکدیگر تجربه کنیم؛ بویژه در برابر واقعیّتهایی که در آنها می زییم و مقهور لبه های زمخت و آزارنده ی آنها هستیم. تلاشهای ما وقتی به سقف قطور سرخورده گیها می رسند به جای آنکه به « گستره ی چرایی و علّت یابی » بازگشت کنیم و از نو با نیرویی پر توان تر به « آزماینده گی » بکوشیم، همواره برعکس می باشد و به « گوشه ی اعتکاف خزیدن و ورطه ی خوره ای نا امیدی » در می غلتیم. ما زخم خنجر « درد » را تا مغز استخوان و روحمان می چشیم و حسّ می کنیم؛ ولی از فریاد کشیدن و درمان درد ناتوانیم.

ما تصوّر می کنیم که با بی اعتنایی به مسائل و مُعضلات پیرامونمان می توانیم بر چهره های زجر آور و خشن و بسیار زشت و منحوس آنها نیز چیره شویم. در حالیکه گریز از مسائل به معنای حلّ و فصل کردن مسائل نیست؛ بلکه میدان دادن به تلنبار شدن آنها می باشد. مشکلاتی را که نتوانیم با همدیگر به رفع آنها همّت کنیم، خواهی نخواهی بر ما آوار خواهند شد.

آفرینش « معیار نو برای ارزشیابی نیك و بد / خیر و شرّ » به این منوط است که هر کدام از ما بکوشد خودش را « فراسوی اخلاق حاکم بر اجتماع » بگذارد. کسی که آرزو می کند فراسوی دیواره ی ضخیم اخلاق برود، بایستی از عقاید بدیهی ی خود و ایمان محض داشتن به آنها بگسلد و به گستره ی « جوینده گی و پرسشگری و هماندیشی و همآزمایی و همدردی » با مسئولیّت و گشوده فکری گام بگذارد. خصومت خشك و خالی با کُفر به معنای « حقیقت » داشتن « مذاهب / ادیان نبی الهی » نیست. ضدّیّت با دگراندیشی به معنای حقیقت پنداری عقیده ی خود نیست.

آنانی که عقیده ی خود را لعاب « الهی و آسمانی و مقدّس و معیار ازلی — ابدی و تنها صراط زیستن » می دانند، همه بدون استثناء، عقیده مند هستند و در چنگال آهنین عقاید زمخت خود، برده و عبید مانده اند و پیامد زجر کشیدنهای اسارت بار



خود را با خصومتی سر سختانه، علیه « دگر اندیشان و دگر زیستراهها » تسکین می دهند. انسانی که به خصومت با نگرشها و تجربیّات و ایده ها و افکار دیگران مشغول است، نخواهد توانست به کشف حقیقت دست یابد؛ زیرا حقیقت در « زاویه ی تلاقی و تقاطع و درهمآمیزی ی » نگرشها و دگراندیشیها و عقاید جور واجور است که پدیدار می شود؛ نه در تملّك عقیده و حالت تدافعی گرفتن در برابر دیگران. در عقیده داشتن، هیچکس آزاد و اندیشنده و گشوده فکر نیست؛ زیرا عقیده است که مالك و حاکم بر انسان می باشد؛ نه بر عکس. عقیده را نبایستی « مالك شد »؛ بلکه بایستی آن را در کوره ی « دگر اندیشان » به محك زد تا چند —و —چون آن به دست آید.

برای زایش « معیار نیك و بد / خیر و شرّ » بایستی تجربیّات و نظرات فکری ی « دگر اندیشان » را به نام « ابعاد موزائیك حقیقت » دریافت و فهمید تا بتوان به جای خصومت و ضدیّت کور با « دگر اندیشان » به همترازی و هم ارزش بودن تجربیّات بی واسطه ی دیگری با تجربیّات بی واسطه ی خود ما، افقی پهناورتر و روشنگرانه تر بدهیم. تا زمانی که انسانها، « نیك و بد / خیر و شرّ » را در کفه ی قیراطی ی ضدیّت با یکی و وابسته گی ی مطلق به یکی دیگر قرار می دهند، ما به اجتماعی که بویی از « باهمستان مدارا‌گونه » داشته باشد، نخواهیم رسید؛ سوای کُشتارگاهی که هر روزش، شاهد قتل عام عدّه ای به دست عدّه ای دیگر می باشد.

وقتی ما فراسوی مرزهای عقیدتی ی خود می رویم از وابسته گیهای « حُب و بغض گونه ای » آزاد می شویم و می توانیم هر چیزی را بدون حسّ تنفر یا عشق مفرط، ارزیابی کنیم. انسانی که بتواند فراسوی مرزهای عقیدتی ی خود برود، انسانیست که در دگر اندیشی ی همنوعان خود، امتداد « حقیقت » را می بیند؛ نه بُطلان عقاید خودش را. معیار آفرینی برای « نیك و بد / خیر و شرّ در هر اجتماعی » به همآیش و همآزمائیها و گفت —و —شنودهای انگیزنده به فکر بازبسته می باشد؛ نه شمشیر کشیهای تدافعی و حقّ به جانبی و توجیهی و رتوشگری ی ابعاد خشن و زمخت عقیده ی خود برای به کرسی نشاندن ابدی —ازلی ی اراده ی توتالیتر خواه همعقیده گان کوتوله مغز و بی پرنسیپ.



۸- ریشه های ستیز

ستیز از خاك روان و ذهنیّت آدمیان، ریشه می گیرد و در واکنشهای گفتاری و نوشتاری و رفتاری آنان، واتابیده می شود. اینکه عواقب « ستیز » در حقّ دیگر انسانها، چیستند؟ و کدامین فلاکتها را به بار می آورند؟، بحث ثانویست .اصل مسئله اینست که ریشه های ستیز را در ذهنیّت و روان خودمان بشناسیم و به سنجشگری و چند- و —چون آنها رو آوریم؛ چنانچه در فکر آنیم که باهمستانی بدون « ستیزهای آزارنده و بدون توحّش و خونریزی » داشته باشیم. انسانهایی که اعتقادات و سنّتها و رسوم و آداب و غیره و ذالك خود را « اتیکت حقیقت » می چسبانند و آنها را در زر ورق « مقدّس » می پیچانند تا هیچکس در باره ی آنها، لمّ و بمّی نکند، انسانهایی هستندکه با « حقیقت پنداری ی اعتقادات خود »، شمشیر به دست می گیرند و گیوتین بر پا میدارند و انواع و اقسام سیاهچالها و شکنجه گاهها و ابزارهای خشونتی را به کار می اندازند تا به جنگ با انسانهایی بروند که به چنان حقیقتی، نه تنها معترف و مومن نیستند؛ بلکه حتّا هیچ ارزشی نیز برای آنها، قائل نیستند.

مالکین حقیقت به خودشان، اجازه ی ناحقّ و رفتار مطلق بی شرم می دهند که به نام « حقیقت خود » به ستیز و خصومت و دشمنی در حقّ دیگر انسانها رو آورند. تا انسانها، اسیر و ذلیل و برده و عبید « چنگالهای سرطانی عقیده و مذهب و دین و ایدئولوژی و نظریّه ی خودشان » نشده باشند، محال است که به خشونت و خونریزی، دست آویزند. حقیقت می تواند انسان را ابزار خود کند و از وجود تك تك آدمیان، خونخوارترین و خونریزترین موجود را به بار آورد. بنابر این، هر چیزی که در اجتماع آدمیان، ادّعای « حقیقت مطلق » و تنها « صراط » و یگانه « راه خیر » را داشته باشد، چنان چیزی، منشاء و میدان و زمینی مستعد برای ایجاد بذرهای خشونت و خونریزی می باشد. آنانی که از استدلال و برهان و منطق و سنجشگری می گریزند و دائم می خواهند برای توجیه و تبرئه و کتمان رفتارهای خشن خود در پشت دیواره ی ضخیم « حقیقت خودشان »، سنگر بگیرند، همه بدون استثناء، ستیزنده گانی مکّار می باشند که مجهولی به نام « حقیقت » را سپر دفاعی خود کرده اند.



یاد آوری ی این رویداد تلخ، گفتنیست و شایسته ی تامّل. آنانی که جام زهر شوکران را برای « سقراط (۴۶۹ — ۳۹۹ ق.م.) » تجویز کردند، نه تنها در استدلال و اندیشیدن، سست و بی مایه بودند؛ بلکه پدافنگران و یسل کشان و رزمنده گان « حقیقت » بودند که به خودشان اجازه دادند به نام نامی « حقیقت مقدّس » بیایند « جان سقراط » را قبضه کنند. انسانی و خدایی که اهل استدلال و منطق و پژوهش و کاویدن و هماندیشی باشد، به شمشیر و خُدعه و مکر و شکنجه و تجویز قتل و امثالهم متوسّل نمی شود. افتخار اللّه اینست که آمر به « اقتلو » می باشد و « مکّارترین و مکاران » هست.

من می پرسم، الاهی که آمر به قتل باشد و به حیله گری افتخار کند، از مومنان به چنان الاهی، آیا می توان انتظار رادمنشی و راستی وجوانمردی و تولرانس و گشوده فکر بودن داشت؟. اگر امروزه روز، پدیده هایی به نام « عرب / اسلام / آمریکا / و کثیری نامها و ایسمها و کشورهای مختلف » از این دست به موضوع ستیز و پرخاشگری و خشونتگستری در سطح ایرانزمین بالاخص و در سطح جهانی به طور عام، تبدیل شده اند، همه از « مالکین حقیقتهایی » پرده بر می دارند که هر کدام از گرایشهای فوق، پدافندگر آن می باشند.

مسئله این است که هیچ « ستیزگری » به سنجشگری ی محتویّات حقیقت خودش، تن در نمی دهد و به شدّت با هرگونه سنجشگری، نامدارا و مخالف و سر عناد دارد. در حالیکه، « سنجشگری » از پیامدها و محصول اصیل « راستی » در وجود ماست. انسان رادمنش به سنجشگری رو می آورد؛ نه فحّاشیگری و ستیز و انکار و خشونتگستری. راستی، فروزه ایست که انسانها را با پرسشها و پاسخهای کلیدی و شایان فراتر اندیشیدن به کنکاویدنهای پی در پی می انگیزاند؛ نه اینکه بخواهد انسانها را از اعتقاداتی، خالی کند و به امان خدا در گوشه ای رها و عاجز و معطل و سرگردان گذارد یا معلّم و مدرّس و مروّج « حقیقتی مطلق آکبند » شود و بخواهد که انسانها به « حقیقت روضه ای »، مومن و معتقد و در بند شوند. بنیان و سرچشمه و فونکسیون راستی، « وفاداری به آزادی وجدان فردی و دلیر بودن و مسئولیّت نشان دادن در برابر قداست جان و زندگی » می باشد. انسان نیرومند، سنجشگر حقیقتهایی می باشد که آزارنده ی جان و زندگی و تباه کننده ی فرهنگ و زیستبوم و باهمستان انسانها به طور کلّی می باشند.

گستره ی درنگ و شتاب



در اجتماعی که سنجشگری ی حقیقتهای مدّعیان جور واجورش را — حال در هر دامنه ای که می خواهد باشد – نتوان بدون هیچ ترس و دلهره و از دست ندادن حقوق اجتماعی و محکوم نشدن به صدها جریمه و توبیخ و حقّ کشی و شکنجه و زندان و همچنین مصون ماندن جان و زندگی خود از آسیب و گزند، واقعیّت ملموس و محسوس و عینی و شفّاف و گویا داد، در چنان اجتماعی، بال و پر گرفتن بذرهای ستیز و خشونت، اجتناب ناپذیر است. برای مرز بندی کردن با هر گونه « ستیزی » نبایستی، معلول را علّت پنداشت؛ بلکه بایستی علل و زمینه های ستیز را به دامنه ی بحث و سنجشگری فرا خواند تا هیچکس در هیچ کجای جهان به خودش به نام « حقیقت مجهول » در سمت و سوی قتل و کشتار و زندگی آزاری و جانستانی و غارتگری و چپاول و ویرانگری و هزاران تبهکاری و کثافتکاری و رذالتهای توصیف ناپذیر مشغول نشود و حتّا افتخار نیز نکند؛ یعنی اقدامهایی که کثیری از مسلمانان و مشابهانشان به انجام چنان حرکاتی در حقّ مردم ایران و جهانیان، بسیار غرّه نیز می باشند.

اگر شمشیر کشان نه تنها اسلام؛ بلکه مروّجان و مدافعان زرتشتیگری و مارکسیسم و دیگر مذاهب و ایدئولوژیها و همچنین مقتدرین و ثروتمندان و کشور داران و شاهان و سلاطین و خلفا و ائمه و ذینفوذان و اساتید و غیره و ذالك نیز، آن دلاوری و گستاخی و گشوده فکری را می داشتند که استدلالها و منطق سخن گفتن با یکدیگر را در حقّ دیدگاههای سنجشگران، تاب آورند و از یکدیگر به فراتر کاوی و ژرف اندیشیدن و بهمنشی انگیخته شوند، امروزه روز، چهره ی میهن و جهان، بی شك به گونه ای دیگر می بود که فعلا هست.

ولی واقعیّت تلخ اینست که مسبّبان هر گونه ستیزی در اجتماعات بشری، آنانی هستند که ادّعای « حقیقتهای نصّی و فراکائناتی و زمینی و آکادمیکی و علمی و آتوریته ای و امثالهم » را سفت و سخت،پدافند می کنند و با تمام قوا در ستیز و خصومت با هر نوع سنجشگری می باشند. در ایرانزمین و خاور میانه، مسبّب ایجاد رعب و وحشت و خونریزی و همچنین دوام ستیز، همانا اسلام و مومنان به آن هستند. اینکه دیگر گرایشهای غیر اسلامی نیز، کم و بیش، رفتارها و گفتارها و نوشتارهایشان به ستیزه گری، آغشته می باشد، همه و همه ازمحصولات آتمسفر و فضای خشن و توام



با خونریزیهای وحشتناکی می باشد که مومنان به اسلام، پیشگام و مفتخر ایجاد و بسط آن هستند.

انسان فرهیخته و ایده آفرین و اندیشنده که جای خود دارد. انسانی که به قول معروف، « عقل سلیم » داشته باشد، نمی آید جایی که می تواند بدون هیچ هراسی سخن بگوید و بنویسد، به خشونت و ستیز و خونریزی متوسل شود. ستیز در جایی، شدّت خشن و لجام گسیخته به خودش می گیرد که « موکّلان و متولّیان و ماموران حقیقتهای تبلیغی / روضه ای / علمی » به شمشیرکشی و گیوتین بر پایی و آتوریته طلبی ی آکادمیک، سخت مشغول و مامور شده باشند و بخواهند که عقاید و مذاهب و دیدگاهها و حقیقتهای کذّایی خود را با زور و ستم به ذهنیّت و روان مردم اجتماعات، تحمیل و تلقین و حقنه و اماله کنند. حقیقتی که شمشیر به دست بگیرد و خون بریزد و خونریزی و آزار جان و زندگی را بپسندد، چنان حقیقتی بی چون و چرا، اصل و منشا ستیز در جوامع می باشد.

ناگفته نماند که « سنجشگری ی » اعتقادات و مذاهب و ادیان کتابی و ایدئولوژیها و امثالهم هرگز به معنای ستیز با معتقدان نیست. آنانی که سنجشگری را با اتّهام واهی ی « ستیز » می خواهند از بین ببرند و نابود کنند، همه بدون استثناء، هنوز دوغ و دوشاب را از یکدیگر، تمییز و تشخیص نمی دهند؛ زیرا آنانی که خشونت و خونریزی را در حقّ سنجشگران حقیقتهای نصّی و آکبندی تا امروز به کار بسته اند، همواره، بهانه ی « ستیز » را سپر اقدامهای خود کرده اند وهنوز می کنند تا هیچکس به سنجشگری ی حقیقتهایشان، کوشا و مسئول و راغب نشود.

اگر اجتماع ایرانی از قدیم و ندیم تا همین ثانیه های گذرا و شاید آینده های نیامده، درتمام رده های مختلفش از عرصه ی کشور داری گرفته تا پدافندگرایان حقیقتهای دینی / مذهبی / دینی / ایدئولوژیکی جور واجورش، فقط خردلی مستعد پذیرش سنجشگری بود، مطمئنا، هیچکس نمی توانست در واقعیّت عینی ی ایرانزمین برای « ستیز »، مصداقی پیدا کند؛ چه رسد به آنکه بخواهد فعّال ستیزنده نیز باشد. مسئله اینست که عَلَم کردن حقیقتهای زمینی و فراکائناتی و آکادمیکی و علمی و امثالهم در پسزمینه های کم رنگشان و زیر جوفهای پُرطمطراق و با دبدبه و کبکبه ی خودشان از حمّالان پر و پا قرص کجاوه های « اقتدار طلبی مطلق و منفعتخواهیهای نجومی و امتیازهای آتوریته ای و دراز مدّت و همچنین کسب رده های مصطفایی » می



باشند که به یسل کشان حقیقت، کاربست و متدهای هر گونه خشونت و ستیزی را تجویز می کنند و برای مومنان خود، مرامنامه ی تبرئه و توجیه می تراشند.

منشاء ستیز، فقط ایمان کور و مطلق به « حقیقتهای نصّی و آکبندی / آکادمیکی / علمی / فراکائناتی » است که در تضاد خصمانه با « جان و زندگی » می باشند. نفرت و کینه توزی و حسادت و تمسخر و بایکوت و ملعون کردن و امثالهم از پیامدهای ثانوی ی « ستیز » هستند. اگر می خواهیم جامعه ای بدون خشونتهای ستیزنده داشته باشیم و ضدّ یکدیگر، اقدامهای حذفی نکنیم، راهی نیست سوای آنکه « حقیقتهای خود » را با کمال میل به گور بسپاریم و با گشوده فکری به « مجهولزار جُست — و — جو » در کنار یکدیگر رو آوریم و یار شاطر هم در اندیشیدن و فراتر کاویدن باشیم؛ نه اینکه بار خاطر و معلّم حقیقت و آمر و مجری اقتلو اقتلو در ایران و جهان بشویم.



۹- زلزله ای در ژرفاها

هر چیزی که رخ می دهد و پیامدهایش را تجربه می کنیم، بی گمان از لحظات وقوعش تا لحظه ی تجربه ی ما، شاید قرنها و هزاره ها سپری شده باشد و ما فقط در نقطه ای از « بُرِش زمان » با عوارض آن، رویارو شده ایم، مهم نیست که چنان عوارضی خوشایند و پسند مان باشند یا نباشند. واقعیّت اینست که ما خود را در فضای آنها، محصور می بینیم. حاکمیّت و استقرار خشونت آلود طیف اسلامگرایان در ایرانزمین از عواقب حوادثیست که از لحاظ فرهنگی در بیش از سه هزار سال پیش در ذهنیّت و روان مردم ما اتّفاق افتاده است و از لحاظ تاریخی در حدود هزار و چهار صد سال پیش.

آنچه که ما امروزه با آن در گستره ی اجتماعی و فرهنگی و کشوری و منطقه ای و جهانی، سفت و سخت گلاویز می باشیم، ثمره ی زهر آلود دو رویداد « فرهنگی و تاریخی » در ذهنیّت و روان و واقعیّت زیستبومان می باشد که چیره شدن بر آنها به « پیکارهایی » بازبسته است که بایستی « نتایج تاریخی و فرهنگی » داشته باشند. نبردهای فکری و سنجشگری و روشنگرانه ی ما امروزیان گستاخ و دلیر، فرداهای روشن نسلهای آینده را پدیدار و رقم خواهد زد. تلاشهای روشنگران و متفکّران خویشاندیش ایرانی همانا « پتانسیل زلزله ای فرهنگی — تاریخی » هستند که در اعماق اجتماع ایرانزمین به وقوع پیوسته است و با شتابی باور نکردنی در حال فرو پاشاندن چیزهاییست که سطح ایرانزمین را تسخیر کرده اند.

اسلام به ذات خویش ندارد هیچ عیب
هر عیب که هست در مسلمانی ی ماست

من می اندیشم که سراینده ی این بیت، نه تنها هیچ شناختی از مبانی ی اعتقاداتی ی « اسلام و قرآن » نداشته است؛ بلکه از شناخت آنچه خودش « بالذّات در پراکتیك اجتماعی » بوده است نیز هیچ آگاهی درخور و شایسته ای نداشته است. آن که عیب و نقصان و کاستی و تناقض و تضاد را در مبانی ی عقیده و دین و مذهب و



ایدئولوژی ی خود نمی بیند، هیچ مغز فهما پذیر و شعور تمییز و تشخیص و واشکافنده و بینش سنجشگر در وجودش ندارد؛ بلکه فقط لوحیست که چیزی را بر آن می چسبانند و او نیز واتاب دهنده ی محتویّات چیزیست که بر لوح وجودش کنده کاری شده است.

دیدن نقصان و خطا و بُغرنجهای تشویش آور در مبانی ی اعتقاداتی ی خود و گستاخی برای سنجشگری و منسوخ کردن و برگذشتن از آنها به این معناست که ما نه تنها انسانهایی بیدار هستیم و از تحوّلات وجودی و زیستی ی خود آگاهیم؛ بلکه نیك مطّلع هستیم که برای « بهزیستی و خوشزیستی » می توان و بایستی بر ابعادی از اعتقادات خود، با دلیری و گشوده فکری، خط بُطلان کشید؛ زیرا برای واقعیّت باهمزیستی، مضرّ و مخرّب و دست و پا گیر هستند.

آن که مرام و مسلك و عقیده و دین و مذهب و ایدئولوژی خود را فاقد عیب و نقص می داند بر « کاراکتر متناقض و مملوّ از صدها نیش مکّار و مزوّر و آزارنده ی خود » در پراکتیك اجتماعی صحّه می گذارد. مسلمانی که مذهب خود را از عیب، مبرّا می شمارد، مسلمانیست که کارهایش، تولید شرّ و مسئولیّت گریزی می باشند. به همین دلیل است که مبانی ی اعتقادات خود را از هر عیبی، پاك و منزّه می خواند تا بتواند برای خباثتهای رفتاری و زیستی ی خود، توجیه و تفسیر و بهانه داشته باشد. اسلام و مسلمانی، خندق ریاکاری و پلشتی و عقب مانده گیهای فکری و آموزش و پرورشی می باشند.

از مصائب و رنج مضاعف غفلتهای ماست که خاصمان ما با بی شرمی، نشانه هایی را سر به نیست می کنند که واتاب دهنده ی « فرزانه گی و شعور و هوشمندی و دانایی و مسئولیّت پذیری و فراخبینی ی » نیاکان و ژرف بودن پرنسیپ انساندوستی ی فرهنگ ما می باشند. ما حتّا بزرگترین دوستداران و مسئولان و شایسته گان و خجسته منشها و شخصیّتهای نامدار میهن خود را نیز به دلیل خامباوریهای زنگ زده در مغز و روانمان به خاك و خون می مالیم تا امکان و فضایی بسازیم برای آنانی که سلول، سلولشان به خشونت و آزار آغشته است و با تحکّمی وحشتناك بر هستی و نیستی ی ما آمر می شوند.

ما « امیر کبیرها و مصدّقها و بختیارها و فروهر ها » را می کُشیم و خونشان را به ناحقّ می ریزیم تا برای آنانی که « قصّاب تاریخ و فرهنگ و جان و زندگی » ما می



باشند، گنبذ و بارگاه نورانی و ضریحهای التماسی بسازیم. این بدبختی ی توصیف ناپذیر ماست که هنوز با تمام ذکاوتهایمان نمی توانیم « دوغ عاریتی و تزریقی و عارضه ای را از دوشاب میهنی »، تمییز و تشخیص دهیم.

خاصمان تاریخ و فرهنگ ایرانزمین، تا صدها دانشگاه و دانشکده و پژوهشکده را ویران نکنند، نمی توانند هزاران مسجد صغیر ساز بسازند. تا چشمان میلیونها انسان را در اشکهای خونابه ای غرق نکنند، محال است بتوانند به تلقین و تحمیق و تزریق مبانی ی خشك و خشن اعتقادات خود موّفق شوند. تا میلیونها هکتار زمین شایسته ی کشاورزی و آبادانی را به برهوت وانگردانند، امکان ندارد که بتوانند برهوت گدایی و دربدری را ایجاد کنند.

بحث این نیست که چه شماری از انسانهای سرزمین ما به چه چیزهایی اعتقاد دارند، رنجنامه ی نانوشته ی ما اینست که نمی دانیم و نمی پرسیم و نمی اندیشیم « چرا به چیزهایی اعتقاد داریم که هیچ رگ و ریشه ای در وجود ما ندارند ». کی و کجا، ایرانی جماعت، مسلمان بوده است و به آنچه اسلام را می سازد، ایمان و اعتقاد هویتّی داشته است؟. کی و کجا؟. آیا اگر چیزی به راستی بدون هیچ جبر و اکراه و ستمی از ژرفای هستی ی من، جوشیده و پروریده شده باشد، می توان پذیرفت که از یك طرف در تضاد با خود من باشد و از طرف دیگر، من بیش از چهارده قرن متوالی در گلاویزی و صف آرایی و سنجشگری و تمسخر و طعنه و کنایه و ریشخند کردن آن باشم؟. چگونه چنین چیزی امکانپذیر است؟.

آیا تا کنون در جایی خوانده اید یا شنیده اید یا دیده اید که مثلا « اعراب » در ستیز سر سختانه با اسلام و قرآن باشند؟. چیزی که هویّت من می باشد، در تضاد با من نیست که بخواهم به رویارویی و درهم کوبیدن آن همّت کنم. انسان با چیزی گلاویزی ی فکری و فرهنگی پیدا می کند که در خصومت با « خویشباشی » اش می باشد و دائم تقّلا می کند با زور و ارعاب به کندن چیزی رو آورد که « هویّت اصیل انسان » را می آفریند تا خودش را جایگزین « بود = هویت = خویشباشی » من کند.

تضاد اسلام و موکّلان رنگارنگ آن با « فرهنگ ایرانی »، تضاد و ناهمخوانی ی دو تصویر متفاوت و متضاد از « انسان و جهان و کائنات » می باشد که بیش از هزار و چهارصد وسال و اندیست که عرصه های اجتماعی و سیاسی و کشوری و فرهنگی و تاریخی و منطقه ای و جهانی ی سرزمین ما را به « صحرای کربلا » تبدیل



کرده است. اسلام، هرگز هویّت ما ایرانیان نیست؛ بلکه عارضه ای خطرناك و مهلك می باشد که به شریانهای حیاتی ی فرهنگ ما رخنه کرده است و سراسر مناسبات اجتماعی و کشوری را رو به احتضار و ویرانی سوق می دهد.

تاکید می کنم آزادی در عریانی ی وجود ماست که به خودش چهره می آراید. ما ایرانیان تا نکوشیم که احساس و اندیشه ها و گرایشها و نیازها و خواستها و آرزوهای خود را در گفتار و کردار، رادمنشانه آشکار کنیم، نخواهیم توانست از وضعیّت ناخوشایند و فلاکتباری گذر کنیم که در آن به زیستن محکوم شده ایم. من خودم را بدانگونه که هستم بر دیگران پدیدار می کنم تا دیگری مرا در برهنگی ام تماشا کند و به من اعتماد پیدا کند. من در عریان شدن اندیشه ها و کردارها و گرایشها و خواستهایم است که برای افراد جامعه، دیدنی می شوم. اینجاست که دیگری می داند من از او چیزی ندارم که بخواهم در صدد پنهان کردنش باشم.

کافیست که من در بسیاری از افکار و گرایشهایم به مبهم گویی و گنگ نویسی و رفتارهای مرموز رو بیاورم، آنگاه است که اعتماد دیگری از من، رفته رفته کاسته می شود. تا زمانی که من خودم را بدانسان که می اندیشم و هستم، بر دیدگان دیگران آشکار می کنم، انسانی گشوده فکر و راستمنش هستم. چنین کردارهایی از من، نشانگر گونه ای نیرومندی وتندرستی ی روانی و فکریست که بدون هیچ واهمه ای در برابر مردم عریان می شوم. هر انسانی که هنری داشته باشد، هرگز آن را از دیگران مخفی نمی کند؛ بلکه فروزه ها و هنرهای خود را می افشاند تا به شکوفایی خود و جامعه اش مدد رساند.

زایش آزادیهای فردی و اجتماعی، در نیرومندی ی انسان با برهنگی ی آنچه که هست، پیوندی بی واسطه دارد. ما با انسانهایی که در ابعاد فکری و رفتاری ی خود، ریاکارانه می زیبند به واژگونی و خنثا کردن اقتدار حکومتگران ستمگر و زورگو موفّق نخواهیم شد؛ زیرا پایه های استبدادی ی حکّام بی لیاقت بر ریاکاری و تظاهر تك، تك انسانهایی استوار هست که در آشکارگری ی « هستی ی » خود، هنوز دلیر و رادمنش نیستند.

آموختن و آموزش دیدن به معنای « فهمیدن » نیست. انسانها می توانند بسیاری تکنیکها و هنرها و کارها و تئوریها و امثالهم را در موسّسات و دانشگاهها و دانشکده ها و آموزشگاههای جهان یاد بگیرند بدون آنکه « فهمی » از چیزهای



آموخته شده داشته باشند. در بسیاری از جوامع انسانی بر « آموزش » تاکید می شود؛ ولی به ندرت می توان جامعه ای را دید که سیستم آموزشی ی آن بر « فهمیدن » استوار باشد.

جامعه ای که افرادش آموزش ببینند؛ ولی هیچ « فهم پخته و بار آور و باریك بینی از آموخته ها » نداشته باشند، جامعه ایست که با کاربست آموخته های حفظیّاتی ، بیش از هر چیزی، « نفهمی ی » خود را اثبات و تجربه می کند. مشکل بسیاری از جوامع « ناتوسعه یافته ای بسان ایرانزمین »، مشکل « فهم و پیوند یاد اندیشانه ی آن با آموزش » می باشد. در اجتماع ایرانی می توان کثیری — مهم نیست کجا ساکن باشند — انسانهای آموزش دیده و تحصیل کرده را دید که به عالی ترین مدارج تحصیلی نیز دست یافته اند؛ ولی در کاربست آموخته های خود به تحجّری حماقت گستر آغشته اند. استقرار و دوام ولایت فقیه در ایرانزمین از پیامد « آموخته ها و تحصیلاتی » می باشد که هیچ نشانه ای از « فهم » در آنها نبوده است. ما قربانی ی نفهمیهای خود شده ایم؛ نه بی دانشیهای خود.

مسئله ی « حقوق بشر » به ترجمه و تایید لفظی ی اعلامیّه ی جهانی ی آن، منوط و مشروط نمی باشد؛ بلکه به جا افتادن « تصویری از انسان » در ذهنیّت و روان افراد اجتماع بازبسته است که هر فرهنگی و اجتماعی، آن تصویر را پرورانیده و ایده آل مردم می باشد. آنانی که هنوز تصوّر می کنند ایده ی « حقوق بشر » را می توان با استناد کردن به اعلامیّه ی جهانی ی آن و قنطور کردن آراء نفهمیده و نگواریده ی متفکّران و فیلسوفان باختر زمینی به واقعیّت پذیری اش در ایرانزمین مدد رساند، بی شكّ، با تمام نیکخواهیهای خود فقط آب در هاون می کوبند.

آنچه که پایبندی و ارجگزاری به حقوق بشر و « هومانیسم » را در باختر زمین، امکانپذیر کرد، اندیشیدن در باره ی « تصویر انسان » بر شالوده ی اساطیر یونانی بود که به بی بو و خاصیّت کردن تصویر « آدم و حوای توراتی » در ذهنیّت و روان انسانهای باختری مختوم شد و در اعلامیّه ی جهانی ی حقوق بشر، بیان تئوریك و حقوقی ی خود را باز یافت و با تحوّل فرهنگی و روانی و آموزشی بود که انسان غربی آموخت در شیوه های زیستن خود می تواند به « پرومتئوس یونانی » تاسی جوید؛ نه به « آدم و حوا ».



در اجتماع ما نیز برای واقعیّت پذیر شدن ملموس و عینی ی ایده ی « **حقوق بشر** » بایستی در باره ی « **تصویر جمشید جم بر شالوده ی اساطیر ایرانی** » اندیشید تا بتوان تصویر هولناکی را که « **قرآن و اسلام** » در باره ی « **ظلوم و جهول بودن انسان** » ترسیم می کنند با درایت و ژرفنگری از درون پوسانید و تاثیر آن را در ذهنیّت و روان بیشینه شمار مردممان خنثا کرد. تا زمانی که طیف « **تحصیل کرده گان ایرانی** » نتوانند این معضل ژرف و اساسی را بفهمند و دریابند و در رفتار و گفتار و اندیشه به کاربست آن، همّت بی دریغ کنند، محال است که در اجتماع ما بویی از « **حقوق بشر** » به مشام احدی برسد؛ گیرم که هزاران سمینار و میزگرد و سخنرانیهای آتشین برگذار شوند و اعلامیّه ها و مطالب جور واجور با آب و تاب در باره ی آن، نوشته و منتشر شوند.



۱۰– تکه پاره های اندیشه

۱– مفسّر و متن اوریژینال.

بسیاری از آنانی که خود را « مفسّر متون مختلف » می دانند یا نامی و شهرتی در این راه، کسب کرده اند، اغلب در باره ی « متن »، به اندازه ای لاطائلات بافی می کنند که تنها راه ممکن برای « فهمیدن و دریافتن متن » اینست که انسان مجبور می شود بی واسطه و یکراست به « مطالعه ی متن و تلاش برای فهمیدن آن » رو آورد. بسیاری از متون گوناگون در خرواری از تفسیرات بی مغز و فاقد استدلال و ناهمخوان و ناهمتراز با متن، تا کنون در جوامع بشری، نوشته و پخش و گسترش یافته اند؛ طوری که هیچکس را رغبت نظر افکنی ی ساده به آنها نیست؛ چه رسد به مطالعه ی آنها. مفسّری که « متن » را بتواند بفهمد به تفسیر متن، محتاج نیست؛ زیرا می تواند از راه فهم مغزه ی متن به تفکّر و زایش ایده های فردی ی خودش انگیخته شود و متنی انگیزنده ی به فکر بر گنجینه ی فرهنگی ی یك ملّت بیفزاید؛ به جای آنکه باری مهلك و سنگین با لاطائلات بافیهای خود در « تفسیر متون » بر شانه های ملّت بگذارد. « مفسّران قرآن » از جاهل ترین و کژفهم ترین و دروغباف ترین و مُغرض ترین مفسّران جهان هستند.

۲– یك بار؛ ولی تکرار مکرّر.

بسیاری از انسانها به این توهّم مبتلایند که برای رسیدن به هر چیزی و بر آوردن هر آرزویی با انجام فقط یك بار « خلاف » می توانند پس از خلافکاری، بدون هیچ مشکل و عذاب وجدانی به زندگی ی خویش ادامه دهند. خطر فرو پاشنده ی وجدان فردی ی آدمی و ساده نگری در فرو افتادن به چاه چنان توهّماتی این است که انسان برای کتمان و لاپوشانی ی یك بار « خلافکاری » مجبور می شود که « خلافهای دیگری » را نیز مرتکب شود و اینگونه است که « خلاف به دنبال خلاف » می آید و در یك چشم بر هم زدن از انسانی سر به زیر و متین و دوست داشتنی به یکباره، جلّادی ستمگر و خونریز و مستبد و خشن، زاده می شود. اگر انسان فقط یك بار به کاری



خلاف، تن در دهد، به دنبال کار خلاف، بی شك، خلافهای بسیاری نیز خواهد کرد؛ ولو هزاران بار با خودش سوگند یاد کند که هیچ خلافی دیگر نخواهد کرد. ولی وسوسه و شیرینی و خوشکامی ی نخستین خلاف بهره آور می تواند اکنون و آینده ی فرد را به گذشته اش متّصل و قلّاب کند.

حکومت فقاهتی برای استقرار حاکمیّت خود به قتل و کُشتار بسیاری از انسانها در آغاز انقلاب ۱۳۵۷ رو آورد و سپس برای کتمان قتلها و روپوش گذاشتن بر جنایتهای خود به قتلهای زنجیره ای و ترورهای گوناگون به سبك صدر اسلام رو آورد. واقعیّت اکنون و آینده ی آخوند جماعت به گذشته ی مملوّ از خونریزی در صدر اسلام، ناخواسته گره خورد؛ زیرا آنانی که خونریزی را به رسمیّت شناخته بودند و برای گردن زدن انسانها، « ذوالفقار » می ساختند، آینده ی پیروان و مومنان خود را نیز، رقم زده بودند. نکته این جاست و جای دگر نمی شود. آنانی که روزی، روزگاری، مُژده گانی آزادی را در هر کوی و برزنی با « اللهّ اکبر » فریاد می زدند، اکنون سالهاست به طور کلّی از غارتگران و خاصمان قسی القلب آزادی و زندگی شده اند. من می پرسم آیا انسانی که می تواند خودش را فریب دهد، مستعد آن هست که بتواند با « فریب و ریا و تظاهر »، مبارزه نیز بکند؟. آنانی که خود را فریب می دهند، بی شك، مادر و منشاء فسادهای اخلاقی و فرهنگی و کشوری و اجتماعی می باشند. آیا ما ایرانیان، انسانهایی خود فریب نشده ایم؟.

۳- باز زایی خویشتن.

آنقدر که وجود ما برای خودمان، بدیهی می نماید، کمتر به ذهنمان می رسد که از خود بپرسیم، « من کیستم و چیستم؟ ». تك، تك ما، خو گرفته ایم به آنچه که هستیم و تصوّر می کنیم، همینیم که هستیم بدون آنکه در « چه هستی ی خودمان » شك کنیم. روزی که انسان بیاغازد به « بدیهی بودن خوگریهای خود » مشکوك شود و آنها را به دامنه ی پرسشگری و سنجشگری و شناخت ژرف فراخواند، آن روز است که « خود بدیهی پنداشته ی ما »، خودی تصنّعی و دروغین جلوه می کند. خودی که از گونه های متنوّع کاغذ دیواریهای عقیدتی و مذهبی و دینی و ایدئولوژیکی و مرام و مسلکی و سنّتی و اعتقاداتی و آداب و رسومی به شدّت تلنبار شده است و همچون



ستونهای تبلیغاتی بر ذهنیّت و روان ما، چسب و وصله ای قطور و درهمسرشته به وجود آورده اند. در لابلای تلنبارهاست که بایستی « خود اوریژینال و اصیل » را کشف کرد و از بار سنگین وصله های عاریتی گسلاند و آزاد کرد. نوشتن در زبان خویش و کلمات فردی، تلاشیست برای آفرینش و زایش « خود اوریژینالی » که در زیر خرواری از خودهای دروغین، مدفون و زندانی شده است. به همین سبب، نوشته هایی به دل آدمی می چسبند و ماندگار و تاثیر گذار هستند که از دل شیفته و مغز اندیشنده ی آدمی ریشه گرفته باشند. سخنی که دیگران را به شوق بار دار شدن و آبستنی نیانگیزاند، سخنیست که در « آن » بیان شدن، می پوسد و می میرد.

۴- هنر پرسشگری و آموختن.

در بطن و شیوه ی طرح پرسشی که ما از دیگران می کنیم، باید بتوانیم « ژرفای شعور و فهم و آگاهیهای فردی ی خود » را نیز نشان دهیم تا در پاسخی که می شنویم نه تنها در باره ی پاسخ، تامّل شایسته کنیم؛ بلکه بتوانیم پرسش فردی ی خود را از چشم اندازهای دیگر دریابیم و ژرف تر بفهمیم. بسیاری نمی دانند که « پرسیدن »، به چه معناست و با پرسشهای سخیف خود از سطحیّاتی خبر می دهند که ذهنیّت و روانشان در آنها میخکوب شده است. آموختن به هنر پرسشگری منوط می باشد. خواه پرسشهای ما از خود ما باشند. خواه از دیگران. چرا ما ایرانیان، « هنر پرسشگری » را هنوز نمی فهمیم؟. چرا؟.

۵- کدامین شکلهای واقعیّتها را نمی شناسیم؟.

واقعیّت، چیزیست که روی می دهد؛ نه چیزی که پایدار می ماند. چیزهایی که « رُخ » می دهند مذابگونه نیستند که پس از رخ دادن به فرمی خاصّ واگردانده و ثابت شوند؛ بلکه « رویدادها » به « ابرها » می مانند و پیوسته در حالتهای مختلف به خود، شکل می گیرند و همانی نمی مانند که یك بار « رخ داده اند ». به همین سبب، ما زمانی می توانیم « واقعیّتها » را بشناسیم که « بی شکل بودن رویدادها » را بتوانیم بفهمیم و دریابیم. در بی شکلی ی واقعیّتها، « شکل موضوعی / پُرسمانی پدیدار می شود



» که بایستی بتوانیم در باره ی آن بیندیشیم تا از « دلایل و رازها و ریشه های » رویدادها، آگاهی درخور به دست آوریم و بتوانیم در برابر آنها صف آرایی فکری کنیم و به برطرف کردن عواقب مُعضلات دست و پا گیر دارشان بکوشیم. آنانی که نمی توانند « بی شکلی رویدادها » را بشناسند، بی شکّ در شناخت واقعیّتها به خطا خواهند رفت.

۶- جایی که منفعت و امتیاز من هست، حکومت حقّ نیز همانجاست.

هیچ حکومتی برای مدّتی طولانی دوام نمی آورد؛ مگر اینکه منفعت و امتیازی از دوام و استیلای حکومتگران، نصیب کثیری از انسانها نشود. مقاومت و استقرار هیچ حکومتی فقط در گرو خونریزی و حبس و تبعید و تار و مار کردن مخالفان سخت سر و کاربست شکنجه و تیر باران و کُشتن رقیبانش نیست. مُعمّای دوام و استمرار یك حکومت را بایستی در « دامنه هایی کنکاش » کرد که به بیشینه شمار آحّاد یك مملکت، « امتیاز می رساند و منفعت می دهد ». خواه اخذ منفعتها و امتیازها از وابسته گی ی مستقیم و در خدمت حُکام در آمدن، ریشه بگیرند. خواه از شرایط و وضعیّت و موقعیّت هرج و مرج شده و درهمریخته ی مناسبات کشوری و انسانها. اصل اینست که بیشینه شمار مردم، کدامین « امتیازها و منفعتها » را از استقرار و دوام یك حکومت، نصیب می برند. حکومتها، زمانی سقوط می کنند که اکثریّت افراد یك اجتماع از « امتیاز و منفعت » محروم شوند. ولایت فقاهتی چگونه توانست « امتیاز و منفعت اکثریّت ایرانیها » را تامین کند و همچنان دوام آورد؟. حلّ کنید معمّا را.

۷- مُعترض بودن، هنوز اندیشیدن نیست.

ضدّ هر چیزی که ما عصیانگری و اعتراض و سرکشی و قیام کنیم، به معنای آن نیست که در باره ی « چیستی ی » موضوع اعتراض نیز می اندیشیم. کثیری از ما، ضدّ حکومتها و سیستمها و مذاهب و ادیان و ایدئولوژیها و نظریّه ها اعتراض می کنیم؛ ولی کم اتّفاق می افتد که در باره ی « چیستی ی موضوعهای اعتراضی » بیندیشیم. بکوشیم و با ظرافت در این مسئله عمیق شویم که « حکومت چیست؟. » « دولت



چیست؟. » « آزادیهای فردی و اجتماعی و قانون اساسی چیست؟. » « حقّ و حقوق چیست؟. » « انتخابات چیست؟. ». « فرم و محتوای حکومت چیست؟. » « حقانیّت و حاکمیّت چیست؟. » تا اعتراضها و سرکشیها و قیامها و انقلابها و ایستادگیها و پایداریهای ما نیز معنا و مفهوم و ارزش داشته باشند. ولی تراژدی ی تاریخ مبارزات اجتماعی ی ما در اینست که فقط معترض و مُنکر آنانی هستیم که بر ما، حاکم و آمر شده اند و چشم دیدن آنها را نداریم و تصوّر می کنیم با رفتن و واژگونی ی اقتدار و سیستم آنها، مسائل فاجعه بار باهمستان نیز به همراه سقوط آنها، بریرف خواهند شد. ولیکن ملّتی که معترضانش نتوانند « ایده ی چیستی موضوع اعتراضها و پرسشهای وابسته به آن » را از ژرفای فرهنگ یك ملّت در معنای وجودی اش؛ نه تثبیت و کلیشه شده اش از سوی حُکّام بزایاند و در مفاهیم فکری و تئوریك بپروراند، آن ملّت، پیوسته، قربانی ی کشمکشهای گرایشهایی خواهد شد که فقط مُعترض و مُنکر و قیامگرا و انقلابی هستند.

۸- خنج هیولا نما.

هیچ چیزی در انظار دیگران نمی تواند « هیولا » جلوه کند، مگر اینکه هیولا نباشد. گاهی آنچه را که ما یا دیگران، هیولا می نامند، در آغاز، هیولا بوده است که خاطره ی « هیولایی اش » از اذهان مردم، هنوز پاك نمی شود. گاه می شود که هیولایی در طول زمان، آنقدر تحلیل می رود که به یك « خنج » واگردانده می شود. آنانی که از هیولا بودن خنج، سخن می گویند، بی گمان، تجربه ی هیولایی بودن آن را هنوز در ذهن و یاد خود دارند و آنانی که از خنج شدن هیولا، سخن می گویند، بی گمان، خاطره ی هیولایی آن را تجربه نکرده اند. بنابر این، هم « هیولای خنج شده، هم خنج هیولایی » از واقعیّتی سخن می گویند که پیامدهای مختلفی را در اجتماع باهمستان به دنبال داشته است. برای روبرو شدن با یك « هیولای خنج شده » نبایستی خطر بالقوّه ی « هیولا شدن دوباره ی » آن را از یاد برد؛ بلکه بایستی در این باره اندیشید که چگونه می توان از هیولا شدن هر نوع خنجی در اجتماع ممانعت کرد. ولایت فقاهتی از آن دست خنجها بود که ناگهان، « هیولایی هزار سر و آدمخواری ضحّاك صفت » شد و در گذر زمان، نم نم به « خنجی هیولا نما » واگردانیده شده است؛



ولی خطرات بالقوّه و ذاتی ی خود را همچنان داراست. به همین سبب، ساقط کردن اقتدار این هیولای خونریز از حاکمیّت مطلق بر ایرانزمین، هرگز به معنای « کُشتن و سر به نیست کردن آن » نیست؛ بلکه در بند و خنثا کردن ابعاد خشونت آمیز آنست.

۹- ایده ی دمکراسی و حقوق بشر.

تلاش برای واقعیّت پذیری ی « ایده ی دمکراسی و حقوق بشر » و همچنین « ایده ی حکومت و دولت » در ایرانزمین باید تاکید کنم که فرق است بین چیزهایی که « تصویر و ایده و نظریّه و ایدئولوژی » نامیده می شوند با آنچه که واقعیّتهای ملموس و عینی ی باهمستان مردم یك کشور هست. ذهنیّت و روان انسان، همچون نرم افزار کامپیوتر نیست که بتوان با ذخیره کردن برنامه ای (و اینجا مثلا ایده ی دمکراسی و حقوق بشر / حکومت و دولت) در حافظه ی آنها به مقصودها و اهداف خویش دست یافت؛ بلکه انسان، موجودیست بسیار پیچیده و درگیر سوائق و گرایشها و آرزوها و آرمانها و تجربیات و آموخته ها و تاریخ روانی ی خاصّ خودش را دارد که هر چیزی را بر شالوده ی رانه های وجودی اش و محیط زیستبومی اش می تواند دریابد و بفهمد و به چند و چون رفتار با آن رو آورد.

« کارل ریموند پوپر (۱۹۰۲ — ۱۹۹۴ م.) » در شاهکار ستودنی اش (= جامعه ی گشوده فکر و دشمنان آن) آمد و در باره ی دشمنان جامعه ی آرزویی، سخن بر زبان راند و افکار و نظرات آنها را با دلیری برسنجید. او هرگز از چگونه بودن و ساختمان « جامعه ی گشوده فکر »، سخنی بر زبان نراند؛ زیرا نیك می دانست که چنان جامعه ای « یك ایده » است که با گسستن از اهرمهای بازدارنده اش می تواند نم نم در پروسه ی زمان و دگرگشتهای اجتماعی ی هر کشوری، پدیدار شود. اگر کتاب « پولیتیکوس » را که نوشته ی « ارسطو (۳۸۴. ۳۲۲ ق.م) » می باشد، با ژرفنگری و صبوری و تامّلی ظریف، بازخوانیهای گاه گداری کرده باشیم، می بینیم که ارسطو با مقایسه و توضیح فرمهای مختلف حکومتی به این نتیجه می رسد که « دمکراسی »، فرمی میانگین و رضایت بخش می باشد و برای اداره ی اجتماع باهمستان انسانها در معنای همگانشمول آن، معتبر و شایان تامّل است. نباید از یاد برد که چنین ایده ای در طول تاریخ تفکّر باختر زمینیان، راه دور و درازی را پیموده است و موضوع کشمکشهای



بسیار مختلفی در عرصه ی « فلسفیدن و تئولوژی » بوده است. نکته ای که در دیدگاه ارسطو تا امروز کمتر سنجشگری به آن رو آورده و حتّا می توان گفت به آن، ارزش نداده است یا در باره اش نیندیشیده، اینست که « ایده ی پولیتیکوس ارسطو »، زمانی می تواند واقعیّت پذیر شود که « ارگانی به نام پُلیس »، وجود آن را تضمین کرده باشد؛ یعنی ایده ی دمکراسی ی یونانی / باختر زمینی، ایده ایست که به « پلیس و سیستمهای حفاظتی — مراقبتی و امثالهم » محتاج می باشد تا دوام آن، تامین و تضمین شود. اینکه در طول تاریخ تفکّر اروپایی، کدامین رودخانه های فکری و فرهنگی و جنبشها و گرایشها در گسترش و بالنده گی و نو پردازی و لطیف گردانی ی ساختمان چنین ایده ای، نقش داشته اند، فعلا بحث من نیست.

اگر حافظه ی من به خطا نرود در یکی از آثار « دیوید هیوم یا شاید هم، توماس هابز » خواندم که برای شالوده ریزی ی ایده ی « حکومت و دولت » نبایستی از نظریّه هایی کمك گرفت که ساخته و پرداخته ی اذهان آکادمیکرها و فانتزیگرایان می باشند؛ بلکه بایستی ایده ی حکومت و دولت و حقوق بشر را از « بُنمایه های فرهنگ یك ملتّ در معنای وسیع آن »، استنباط و استخراج کرد و از لحاظ تئوریك پرورید تا ملّت در اینهمانی ی حکومتها و احزاب و گرایشهای سهیم شده در دولت به اینهمانی ی خودش و حکومتگران واقف باشد و سپس در یك همخوانی و همپایی با گرایشهای مختلف به آزمودن و بازنگری و باز آفرینی و تجدید نظر و فراتر کاوی ی خواستها و آرزوها و آرمانها و غیره و ذالك خودش بکوشد.

برای واقعیّت پذیر کردن آنچه که « دمکراسی و حقوق بشر / حکومت و دولت » نامیده می شود، نمی توان به کلیشه ها و قالبها و اسلوبهایی از قبل مشخّص شده رو آورد و پذیرفت که با تایید و آمینگویی انسانها می توان به واقعیّت پذیری ی « اصول بنیانی ی آنها » نیز امیدوار و دلخوش بود؛ بلکه باید در این باره اندیشید که مردم ایرانزمین در طول تاریخ پر فراز و نشیب خود، کدامین ایده آل را از « حکومت و دولت و حقوق بشر » در سر پرورانده اند و در تصاویر اسطوره های ملّی – باهمستانی خودشان، آن ایده آلها را واتابانده اند. همچنان تاکید می کنم که آنچه در کشورهای باختر زمینی به نام « ایده ی دمکراسی و حقوق بشر » نامیده می شود از سرزمینهای اسکاندیناوی گرفته تا استرالیا و آمریکای شمالی و اروپا و امثالهم، همه و همه در دامنه ی « فلسفه ی یونان و تصاویر اسطوره های آنها » قرار می گیرند. هر کجا در



سرزمینهای باختری که بحث از « حقوق بشر و قانون » می شود، تمام حقوقدانان و متفکّران فلسفه ی حقوق به « تصویر انسان » رو می آورند؛ نه به یك سری نظریّه های خشك و خالی ی راسیونالیستی. پرسش آنها در رویکردشان از بهر « بهتر و زیباتر اندیشی ی حقوق و قانون » همواره اینست که « تصویر انسان » چیست؟.

ما برای واقعیّت پذیر کردن ایده ی دمکراسی در ایرانزمین به این محتاجیم که در آغاز بیایم از یك طرف، موانع را بشناسیم و از طرف دیگر، امکانهای فرهنگی و تاریخی و زیستبومی ی خود را. در ایرانزمین فقط با گفتن اینکه « مذاهب و ادیان و فرقه ها و مسلکها و اقوام و ملیّتها و اقلیّتها و گرایشهای گوناگون از کهن ترین ایّام در کنار یکدیگر » بوده اند و هنوز وجود دارند، نمی توان بر کاربست این حقیقت، یقین داشت که می توان بدون هیچ تنش و کشمکش خون آلودی به واقعیّت پذیری ی دمکراسی و ارجگزاری به حقوق بشر، صحّه گذاشت. از یاد نباید برد که « اسلام » هرگز یك مذهب اعتقاداتی ی خالص برای پاسخگویی به دلهره های درونی و روانی ی انسانها نیست؛ بلکه از آغاز شکل گیری اش، یك « تئوری سیاسی ی متّکی به شمشیر خونریز و قتل و کُشتار و غارت مقدّس » می باشد و تاریخ آن، بزرگ ترین سند گویا در این باره است؛ بویژه اقتدار و حاکمیّت فقاهتی که رسواگر تمام و کمال اسلام بدوی و توحّش ذاتی ی آن می باشد.

نباید از یاد برد که فرهنگ ایرانی همانطور که از « تصویر سیمرغ » پیداست و تاریخ ایران، قبل از اسلام گواه می باشد، « فرهنگی جهان آرا و بدون مرز سیاسی – عقیدتی » بوده است؛ زیرا پرنسیپ چنین فرهنگی، « قداست جان و زندگی » می باشد؛ نه قراردادهای دیپلماتیکی و سیاسی و ژئوپولیتیکی. اصل، جان و زندگیست که مطرح می باشد؛ نه ملیّت و نژاد و مذهب و فرقه و رنگ پوست و زبان و غیره و ذالك. سیمرغ، گسترده پر است و با بازگشایی بالهایش، به جهان / گیتی، واگردانده می شود و همه چیز را با مهر و خُرسندی در آغوش می گیرد و می پیذیرد؛ زیرا هر چیزی در جهان، بهره ای از وجود خود اوست. بر شالوده ی این تصویر بسیار چشمگیر و زیبا است که من به سنجشگری ی دیدگاهها و نظریّه ها و تئوریها و ایده های متفکّران و فیلسوفان باختر زمینی می روم. « سیمرغ »، وقتی که جهان را در زیر بالهای گسترده ی خود می گیرد، به پلیس و لشگر کشی و سپاه و امثال اینها هرگز محتاج نیست؛ زیرا متوسّل شدن به هر نوع ابزارهایی که نمایشگر خشونت یا سمبل و نماد خشونت باشند،



بر خلاف پرنسیپ گوهری اش می باشد. رفتن « ایرج شاه اسطوره ای » بدون لشگر و جنگ ابزار برای سخن گفتن با برادرانش در « شاهنامه ی فردوسی » دقیقا ماهیّت « حقوق بشر و نوع حکومت » را از نظر فرهنگ ایرانی و ایده آلهای مردم ما به زبانی رسا بازمی گوید.

آنچه در طول تاریخ پر کشمکش ما تا همین امروز، میدان درگیریهای خونین شده است، این می باشد که تمام قدرتپرستان برآمده از سرزمین ایران یا حادث و غالب شده بر ایران کوشیده اند که با چنین ایده ای و پرنسیپی و فرهنگی فقط مبارزه ی خصومتگونه کنند و سراسر چهره های آن را تقلیب و تحریف و دفورمه و تخریب و نابودی تار و پود آن را به پیش ببرند تا بتوانند، حاکمیّت خود را دوام بدهند از جمله همین ولایت فقاهتی که با خشونتی وحشتناك و توصیف نشدنی به کوبیدن و سر به نیست کردن چنین فرهنگی با قصد و هدف و غرض و سیستماتیك مشغول می باشد. اینکه فرض کنیم معتقدان به اسلام می توانند به ایده ی دمکراسی و حقوق بشر گرایش داشته باشند، هیچ شکّی در آن نیست. ولی چنین اعتقاد و گرایشی، زمانی معتبر و اصیل و از اعماق وجود مسلمانان معتقد، ریشه گرفته می شود که اسلام و معتقدان به آن، خودش را در گستره ی فرهنگ ایرانی و پرنسیپهای آن (= مهر و داد و راستی و قداست جان و زندگی) بگذارد و هرگز به شمشیر و خونریزی برای تبلیغ عقاید خودشان متوسّل نشوند و ، فتوا و شمشیر را نیز به رسمیّت نشناسند. اعتراف خشك و خالی که به هیچ پرنسیپی در « گفتار و کردار و نوشتار » متعهّد و ملزم و وابسته نیست، اعتقاد و اعترافی ریاکارنه و مزوّرانه و صد نبشه ای می باشد که پشیزی ارزش ندارد و مومنان به اسلام از خبره گان درجه یك در اینگونه ریاکاریها و تظاهر کردنها و اشك تمساح ریختنها می باشند.

۱۰- از کلاف حکومتهای استبدادی به سوی فرمانروایی میداندار.

حکومتی که قدرت مطلق و ارگانهای دولتی را در سیطره ی ایدئولوژی و مرام و مذهب و دین و مسلك حُکّام خودش دارد، نمی تواند نقش « میدانداری و وکالتی » را در بین گرایشهای مختلف و رقیبان حزبی ایفا کند. پرنسیپ کشور داری بایستی بر این ستون خدشه ناپذیر برپا شود که « ایده ی حکومت و نیروها و ارگانهای



و وزارتهای وابسته به آن » از تمام گرایشهای سیاسی ی سهیم شده در دولت، بدون هیچ امّا و اگری، مستقل باشند تا بتوانند نقش « میدانداری » را در بروز اختلافات حادّ و تنش زا مابین احزاب و گرایشها به عهده بگیرند. اندیشنده و پردازنده ی تفکّر و ایده ای که می خواهد در باره ی شیوه های اجرایی و پراکتیکی ی احزاب و سازمانها و گرایشهای مختلف فکری در دامنه ی دولت بیندیشد، بایستی بتواند مُعضل « حکومت و دولت » را فراسوی منفعتخواهیها و امتیازخواهیها و قدرت طلبیهای هر نوع گرایشی بیندیشد و عبارت بندی ی فکری کند. برای گذار از کلاف حکومت قڤاهتی بایستی در باره ی « فرمانروایی میاندار » با ژرفبینی و ظرافت هوشمندانه اندیشید.

۱۱- فراز و نشیب فکر.

با بستن و چفت و وصله ی سنگ آسیاب به مغز بادکنکی ی انسانهای سطحی و نوك دماغ بین نمی توان از آنها، انسانهای ژرفنگر و ظریف بین و فکور بار آورد. چنین توقّعی داشتن از آدمهای سطحی، مسخره کردن شعور و فهم فردی ی خود ما می باشد. مغزهایی که وزنه و ثقل داشته باشند، خود به خود به اعماق فرو می سُرند و در سطح نمی مانند. مغزهایی که از وابسته گیها و متابعتها و دنباله رویها و تقلیدها و حبل المتینها و امثالهم آزاد باشند از قعر اسارت نیز می توانند بگسلند و بال در آورند و به اوجها پرواز کنند. « فراز و نشیب فکر زاینده و مغز آزاد »، یك پروسه ی « ژرفایی و اوجی » می باشد. در عمق هر چیزی فرو رفتن و تلاش برای شناختن آن به معنای آمیخته و عجین شدن با آن چیز هست و در اوج گرفتن و بال پرواز در آوردن؛ یعنی از همان چیز، گسستن و ذهنیّت و روح خود را به دست خویش، آزاد کردن. « آزادیهای فردی و اجتماعی » را زمانی می توان تازه به تازه داشت که جنبش « ژرفگرایی و اوجگرایی فرد، فرد انسانها »، پرنسیپ وجودی ی آنها باشد. جامعه ای که کثیری از انسانهایش، نه عمقی دارند و نه اوجی را می شناسند، « اجتماع قبرستان متروکه » می باشد.

۱۲- احکام ضدّ قانون.



قانون را برای آن ارج نمی گزارند و به آن اهمیّت نمی دهند که نامش « قانون » است و در جملات حقوقی، عبارت بندی شده است و نیروهای اجرایی و قضاوتی در پسزمینه ی آن، پنهان می باشند؛ بلکه « قانون » به این دلیل، شایان ارجگزاری و اهمیّت دادن می باشد که بدون آن نمی توان « چیزی » را در مناسبات بشری، « کرانمندی و پیوندش را با دیگر چیزها »، تنظیم و سامانبندی کرد. احترام به قانون و اجرای آن، ارجگزاری به « شعور و فهم فردی ی » خود می باشد. قانون، زمانی قانون است که محصول باهمستان خرد جهان آرای یك ملّت بالغ و آگاه و با فهم باشد. قانون از پیامدهای اندیشیدن در باره ی « فلسفه ی حقوق » می باشد و فلسفه ی « حقوق هر ملّتی » را بایستی از بُنمایه هی فرهنگ فراسوی مجموعه ی تضادهایش در افکار حقوقی از لحاظ تئوریك پرورانید. جامعه ای که هنوز طیف تحصیل کرده گانش نتوانسته اند خود را از قید و بندها و اسارتهای « صغارتی و متابعتی و مقلّدی و دنباله روی و آویزونی » بگسلانند و اندیشیدن با مغز خود را در گستره ی تجربیّات فردی و دامنه ی فرهنگ باهمستان مردم خود بیازمایند، چگونه می توان توقّع داشت که در آن اجتماع، رنگ و نشانه ای از « حقوق و قانون » وجود داشته باشد؟. اجتماع ایرانزمین به « شرعیّات » آلوده است و « شرع » هرگز و ، نه قانون هست. نه حقوق هست. نه تفکّر هست. نه فلسفیدن هست. نه داد ورزی هست. شرعیّات فقط انباشت قطره قطره های بلاهت در توضیح المسائل « جُهلاء معمّم » می باشد. ایرانزمین، کشوری است که فاقد « قانون و حقوق » می باشد.

۱۳- چه چیزی را نباید و نمی توان تعریف کرد؟.

تنها چیزی را که نباید و نمی توان هرگز « تعریف » کرد، همان فردیّت انسان در « کنکرت بودنش » می باشد. انسان بسان آتشی و ابر و آبی روان می ماند که به یك شکل ثابت و نامتغیّر در نمی آید. پرنسیپ گوهری ی انسان، اصل « دگرگشت پذیری و دیگرسان شدنهای » او می باشد که فروزه های رنگارنگ در واقعیّت زیستی اش به خود می گیرد.آنانی که می خواهند انسان را « تعریف » کنند؛ ولو ادّعاهایشان برچسب « اشرف المخلوقات » را بر پیشانی ی خودش داشته باشند، همه بر آنند که از انسان، موجودی صغیر و حقیر و محاسبه شده و ابزاری مکانیکی بسازند. انسان بر هیچ کدام از



موجودات دیگر، اشرفیّتی ندارد. دیگر موجودات و هستیها به همان اندازه، حقّانیّت به زندگی دارند و قداست وجودی و زیستی که انسان دارد. اشرفیّت انسان را « حاکمیّت و سیطره و استیلا خواهی اش » رقم نمی زند؛ بلکه اشرفیّت انسان را « چشمه ی افشاننده ی فروزه های مهر ورزی و زیبا آراینده اش » هست که رقم و حک می زند. تعریف انسان، کلیشه و شابلون و قالبندی کردن انسان می باشد. من می پرسم، چگونه می توان آتشی را که گوهرش رقص در شعله های آزادی می باشد، برای همیشه و ابد به بند کشید؟. چگونه؟.

۱۴– پارادوکسها و مُعمّاهای راسیونالگرایی.

بزرگ ترین کندوی فربه پروری ی انگلهای مذهبی از آخوندش گرفته تا تئولوژش، « بن بستهای راسیو » در پاسخ نهایی دادن به پرسشهای متّه ای بشر می باشند. پارادکس راسیونالگرایی و معمّای لاینحل آن اینست که « راسیو / عقل / نوئوس / رشن / فرنونفت » و امثالهم از « محصولات منطق بشر » می باشند که می خواهند پاسخ ناگشودنی ی « اقیانوس چیستانها » را در کوزه ی دانشهای صغرا — کبرایی راسیو بگنجانند و از چنین کاری نیز ناتوان و عاجز هستند؛ زیرا ظرفیّت کوزه، محدود و محکوم به مانده گاری و پذیرش بی قید — و شرط حقیقتهای جاوید منطق بشری می باشد. مذاهب / ادیان در تمام جوامع بشری، پایدار خواهند ماند و به امّت سازی ی انسانها در شکلها و لباسهای مُد روز، کوشا خواهند بود؛ ولو غلظت و شدّت و خشونت بدوی ی خود را در هر فُرمی نیز به همراه داشته باشند. جایی که بشر به بُن بستهای راسیونالیستی می رسد، قهقهه ی زهر آلود انگلهای مذهبی / دینی، وسعت می گیرد. به همین دلیل، پیکارهای فرهنگی و روشنگریهای فکری و تلاشهای بشردوستی ی انسانهای رادمنش و خویشاندیش و با وجدان، پا به پای انگلهای مذاهب / ادیان به پیش خواهد رفت و هرگز نمی توان روزی را متصوّر شد که انسان بتواند از شرّ باتلاق انگلهای مذهبی / دینی، آسوده خیال بزیید.

۱۵– مهم نیست مردم، چه اعتقاداتی دارند، اصل اینست که من، حاکم مطلق باشم!.



جاذبه های قدرت طلبی در رنگهای ایدئولوژیکی و مذهبی و دینی و امثالهم آن، نهفته نیست؛ بلکه در امکانیست که برای کارگشایی عقده های آدمی در اختیار قدرت طلب قرار می دهد بسان زجر عبادتی که مومنان بر خود هموار می کنند فقط به طمع لذّت بردن از تمتّعاتی که « الله » در کتابش به مومنان و عابدان خودش، وعده هایش را داده است. آنانی که می خواهند حاکم باشند، در این باره نمی اندیشند که مردم در دام کدامین مصیبتها و فلاکتها و بدبختیها و مشکلات باهمزیستی در حال دست و پا زدن هستند؛ بلکه در این باره تامّل می کنند که ما چگونه می توانیم از اعتقادات مردم، یك نردبان بالا بلندی بسازیم برای صعود کردن بر اریکه ی قدرت مطلق. آن که بر مردم، حاکم می شود، خدمتگزار مردم نمی شود؛ بلکه طلبکار مردم است و آمر و مفتّش و آزارنده و بهره کش از آنها. برای حاکم قدرت طلب، مهم نیست که مردم چگونه می زیبند و به چه چیزهای اعتقاد قلبی یا خرافی یا سطحی و امثالهم دارند؛ ولی برای حاکم قدرت پرست، بسیار مهم است که بداند اعتقادات مردم، چقدر در سمت و سوی حاکمیّت و دوام اراده ی قدرت پرست او، کمك می کنند. برای حاکم مقتدر، اعتقادات مردم نیز بایستی ابزار تحکیم قدرت باشند. در نتیجه، نوع اعتقادات مردم برای حاکم مقتدر، خطرناك، جلوه نمی کنند؛ بلکه شیوه ی کاربست اعتقادات است که برای او، احساس خطر ایجاد می کنند. چرا اعتقادات ما ملّت، آجری شده اند که دژ آخوند ها و فقها را قطورتر و ضخیم تر و منسجم تر می سازند به جای آنکه، اقتدار و حاکمیّت ضدّ جان و زندگی و زیبایی بودن آنها را درهم بکوبند و ویران کنند؟. چرا؟.

۱۶- توحّشی که اخلاق می شود.

در فاصله ای که انسان از دیگران می گیرد، کمتر به دامنه های « فردیّت » خودش می رسد و بیشتر به توحش متمایل می شود. در فاصله ای دیگر که انسان از دیگران می گیرد، بیشتر به « آفرینش فردیّت خودش » می رسد و کمتر می توان در وجودش از توحّش، نشانه ای دید. فاصله ای که اعراب بادیه نشین از انسانها و شهرنشینی داشتند به توحّش ذاتی ی آنها در رفتار و گفتار و نوع زیستن آنها شدّت



داد. ویروسی که از راه عرب به خون فرهنگ ایرانی راه یافت، ویروسی بود که توانست روان ایرانی را که در طول شاهنشاهی ساسانیان، بسیار آسیب دیده بود، در کمتر از دو قرن، متشنّج و مریضحال و مغشوش و مشوّش کند. حضور عرب بادیه نشین و کشمکشهایی که متعاقب حضور مُعضل بار آنها در بستر اجتماع ایرانزمین تا امروز امتداد داشته است، محصول گلاویزی ی تفاوت و تضاد « تجربیّات و نگرشها و جهاننگریی » می باشد که در تصاویر اساطیر ما واتابیده شده اند و در طول قرنها با تصاویر مذاهب سامی و یونانی درگیر بوده و هنوز درگیر می باشند. بحرانهای هویّتی و تنشها و فلاکتها و انقلابها و شورشها و قیامها و زد و خوردهای اجتماعی و سیاسی در کشور ما از پیامدهای مغشوش شدن روان و ضعف فکری و نیروی تمییز و تشخیص دهنده ی ایرانی برای شناخت و دانش کسب کردن از بُنمایه های « خویشباشی / هویّت اصیل = سیمرغی » خودش می باشد که تا امروز او را قربانی ی حُکّام بی لیاقت و ستمگر و جانستان و خونریز و فاقد فرّ کرده است. توحّش اخلاق شده ای که بر ایرانزمین حاکم و آمر است، امتداد و دوام توحِش بدویّت اعراب بادیه نشین می باشد که ماسك ایرانی به چهره ی خود، آویخته است. ما زمانی از « شرّ حاکمیّن بی لیاقت و خونریز » آزاد خواهیم شد و به خود خواهیم آمد که سیما و هویّت اصیل خویش را (= سیمرغ گسترده پر) بازشناسیم و بر شالوده ی فرهنگش بزییم.

۱۷- هنر و آزادی.

آنچه که حاکمیّت اصحاب کلیسا را در سرزمینهای باختری واژگون کرد و نفوذ آنها را به میزانی بسیار حدّاقل کاهش داد، نقش هنرمندان و آثار انگیزنده ی آنها در رویکرد خودشان به اساطیر و افسانه ها و قصّه ها و حکایتها ی یونان باستان بود. هنرمندان به بهانه ی نقش و نگار کردن « تصاویر قدّیسین مسیحی » توانستند آنها را از ابعاد مذهبی / دینی آزاد کنند و به صورت « ابژکتیو » به آنها بنگرند و سپس در سراسر ظرافتکاریهای هنری ی خود، خیالات رنگارنگ خویش را به چنان تصاویری تزریق کنند. دُرُست با کوشش هنرمندان بود که دژ ظفر ناپذیر اصحاب کلیسا، رفته رفته از درون، شکاف برداشت و با وزیدن نخستین نسیم تفکّر فلسفی در دوران روشنگری، اقتدار و حاکمیّت مطلق آنها به یکباره از هم فرو پاشید. آنقدر که آثار بدیع و



انگیزنده ی هنری می توانند در گسترش و دوام و شکوفایی آزادیهای اجتماعی و فردی، نقش ریشه ای و روشنگر ایفا کنند، یك صدم آن نقش را تفکّرات فلسفی نمی توانند داشته باشند. « هنر، بزرگ ترین شاهراه آزادی می باشد. »

۱۸– چرا زندگی را بایستی در « آن » زیست؟.

زیستن، ناگزیریست که با زایش آدمی در جهان به وجود می آید. اینکه انسان در کدامین پروسه ی « بختیاری یا بدبختی » چشم به جهان گشاید و بزرگ و بالغ شود، مسئله ایست شایان تامّل؛ ولی نه متعیّن کننده؛ زیرا از مرحله ای که انسان به آفرینش « ذهنیّت و شخصیّت و فردیّت خودش »، آگاه می شود، می تواند در چنان پروسه ای دخیل و سهیم شود. حال یا در جهت بختیاریها یا در سمت و سوی بدبختیها. گزینش و تصمیم فردی ی ماست که می تواند میزان بختیاری و بدبختی چنان پروسه ای را تعدیل کند یا افزایش دهد یا اینکه ناگهانی و به تصادف در مقطعی به قیچی کردن زندگی ی ما مختوم شود. زندگی را نمی توان مالك شد و وجود آن را از امروز تا فردا حتّا « تضمین و تامین » کرد. به همین دلیل بایستی آموخت، چگونه می توان زندگی را در « آناتی » زیست که ارمغان لحظه های ماست.

۱۹– بی اعتباری ی حکومتها.

حکومتی که زاییده ی خرد جهان آرای انسانهای یك سرزمین باشد برای حقّانیّت وجودی خودش هرگز به تایید و تصدیق هیچ نیروی فراکائناتی محتاج و ملزم نیست؛ زیرا برای دوام وجود خودش می تواند به چیزی تکیه کند که از زهدان آن، زاییده شده است. ولی حکومتی که خود را « آیینه ی تمام نمای اراده ی الهی و وارث رسالت انبیاء و امثالهم » می داند، حکومتیست که حکّامش برای هیچ فردی از آحّاد ملّت، ارزش وجودی قائل نیستند و مسئولیّت نیز در قبال کارهایی که انجام می دهند و رفتارهایی که با مردم اجتماع می کنند، به عهده نمی گیرند. آنها خود را هرگز پاسخور مسائل مردم و اعمال خود نمی دانند؛ زیرا آن که بایستی در چند —و — چون رفتارها و گفتارهای آنها، چون و چرا کند، مردم نیستند؛ بلکه نیروئیست که حکّام،



حکومتگری ی خود را وامدار او می دانند؛ یعنی همان هیچ و پوچی که در فراسویش سوائق اقتدار خواهی ی خود حکومتگران، لم داده است. حکومتهای الهی، حکومتهای ضدّ مردمی هستند که در خنثا و بی و بو خاصیّت کردن اقتدار آنها، آزادی ی ملّت، نهفته می باشد.

۲۰- همعقیده ی من شو تا تو را به رسمیّت بشناسم.

ما، یکدیگر را زمانی می توانیم « آدم » به حساب بیاوریم و به رسمیّت بشناسیم که دیگری، « همعقیده ی من / های همعقیده » شود و در کنار جمع ما بایستد و برای آنچه که ما می گوییم و خواهان آن هستیم، جانفشانی کند. هر فرقه ای و مذهبی و دینی و گروهی و سازمانی و حزبی و دار و دسته ای و طیفی و امثالهم با « تصوّر و توهّم همعقیده ای » است که خودش و دیگران را فریب می دهد و حاضر نیست از مواضع فردی / گروهی ی خود، میلیمتری واپس نشیند و در نگرشهای خود، تجدید نظر کند و میهن و مسائل مردم را در کلّ بفهمد و با یکدیگر هماندیشی کنند. عقب مانده گیهای ایرانزمین فقط از مسائل جغرافیایی و تکنیکی و تاریخی و فرهنگی و امثالهم منشاء نمی گیرد؛ بلکه علّت کلیدی و تعیین کننده ی دوام فلاکتها را بایستی در « همعقیده خواهان » ، نیز جُست —و —جو کرد.

۲۱- تغییر در صورت و تحوّل در اجتماع.

در هر چیزی که انسانها دخالت کنند و فرم ظاهری اش را دستکاری کنند، همان چیز، دریچه ای می شود که انسانها می توانند با تکیه به آن، جسور شوند و ایده ی « تحوّلات و تغییرات اجتماعی » را در ذهنیّت خویش بپرورانند. در تصاویری که ما، سهم و ذوق زیباشناسیك و بینش طنز آمیز خود را دخیل می دهیم، از همان راه به متحوّل کردن چهره های ناهمگون و ناپسند و ناهنجار اجتماعی نیز ترغیب و تشویق می شویم. تحوّلات اجتماعی و کشوری و جهانی، محصول تغییر در دامنه های صورت نگاری و صورتسازی و صورت آرایی می باشند.



۲۲- وقتی که ما صُمّ و بُکم می شویم.

تحصیلات به تنهایی کافی نیست و گویا و سندیّت « فرهنگیده شدن و فرهنگیده رفتار کردن و اندیشیدن و سخن گفتن » مردم هیچ سرزمینی نیز نیست. جامعه ای می تواند نسبت به جمعیّتش از بالاترین ارقام در زمینه ی تحصیلات عالی و تخصّص و غیره و ذالك، بهره ور باشد؛ ولی در واقعیّت زیستی و اجتماعی و کشوری و جهانی از عقب مانده ترین و جاهل ترین سرزمینها باشند. فقط خواندن و تلنبار کردن اطّلاعاتی در ذهنیّت خویش و سپس فارغ التّحصیل شدن در رشته ای را نمی توان دلیل « آگاهی و شعور و فهم و دانشورزی » دانست. آموخته های ما بایستی از نو در مغز و فهم و بستر تجربیّات فردی، بازکاویده و سنجیده و بازخوانی شوند تا ما به تن خویش بفهمیم و دریابیم و بدانیم که چه چیزهایی نمی دانیم یا می دانیم یا اندك آگاهیهای گرگ و میشی از چیزها داریم. آموختن را بدون واقعیّت زیستی و سنجشی نمی توان آموزش نامید؛ بلکه حافظه ای باید پنداشت که داده هایی را در آن، تلنبار کرده ایم و آنها را مکانیك وار بر زبان و قلم خود می رانیم بدون آنکه نقشی در داده های محفوظاتی داشته باشیم؛ یعنی رفتار و گفتار ما می شوند همسان نوار متحرّك در کارخانه های تولیدی که چیزی فقط بر روی آن، لیز می خورد و به مرحله ای دیگر می پیوندد. خواندن صدها کتاب و کسب عالی ترین درجه ی تحصیلاتی را نیز داشتن، هرگز نشانگر فرهیخته و فرزانه بودن نیست.

۲۳- انکاری که همان اثبات هست.

هر چیزی را که بخواهیم « انکار » کنیم، ناخود آگاه، دلایل انکاری ی خود را بر « پیش — شرطهایی » استوار کرده ایم که به « اثبات » چیز انکاری، گواهی می دهند. « انکار » هر چیزی و گزاره ای را فقط در دامنه ی دستور زبان می توان پذیرفت. پرسش اینست که آنچه « وجودی » ندارد، چگونه می توان « تجربه اش » کرد و به عدم وجودش، گواهی داد؟. آیا « اگر چیزی » که وجود ندارد و به فرض بتوان آن را تجربه کرد، خودش دلیل بر آن نیست که « چنان عدمی »، هستی دارد؟. « نهستی » را چگونه می توان تجربه کرد و اندیشید؟. در باره ی مسائل بشری و اندیشیدن در باره



ی « چند و چون آنها » بایستی « مجهول » را فقط جسست — و — جو کرد؛ نه آنکه ناشیانه در باره اش حکمهای قطعی داد.

۲۴- شرك، دامنه و پرورشگاه آزادیست.

افراد اجتماعی، آزاد می باشند و آزاد می زیبند که هر گوشه ای از مناسباتشان به « شرك »، آمیخته باشد و تعدّد خدایانشان را بتوان در هر کوی و برزنی تجربه کرد. در اجتماعی که فقط یك خدای مقتدر و جبّار و قهّار و خونریز و قادر، حاکم و آمر باشد، افراد جامعه فقط اسارتگاه را با اعمال شاقّه، تجربه خواهند کرد. برای زایش و نهادینه کردن آزادیهای فردی و اجتماعی بایستی « تك خدایی » را در مناسبات انسانها و ذهنیّت و روانشان، واژگون و متلاشی کرد.



۱۱– از نافهمیده شدن حدیث مکرّر

وحشت و دلهره و ناامیدی، زمانی ذهنیّت و روان مرا تسخیر می کنند که دریابم تمام آنانی که از بهر « نیکخواهی و خوشی و فرهیختگی و سرفرازی و رستگاری و آزاد از هر گونه خطا و گناه زیستن من و مردم میهنم »، شبانه روز می جنگند، فقط در صدد فریب آنها و من هستند . چرا ما ایرانیان عادت کرده ایم که هر تغییری را در بیرون از خود ببینیم؛ نه تلاشی روحی و فکری در وجود خود از بهر به اندیشی و بهرفتاری فرد فرد خودمان؟. چرا ما نمی توانیم سیستم کشور داری ی ایده آل خود را بر شالوده ی همفکری و همآزمایی و همگرائی و همدردی و همعزمی ی خودمان بیافرینیم؟. چرا ما الگوهای کشور داری را از ایدئولوژیها و مذاهب و ادیان و مدلهای غربی می گیریم؛ نه از فرهنگ خودمان؟. چرا ما ملّت نمی توانیم دگراندیشی و دگر سانی و دگر باوری را تاب آوریم و به رسمیّت بشناسیم؟. چرا هر کس تصوّر می کند جامع تمام کمالات و فضایل و دانشها هست؟. چرا ما ایرانیان از انسان بودن و انسانوار رفتار کردن در حقّ یکدیگر می رمیم؟. چرا اساسا ما را ایرانی می نامند و بر شالوده ی تاریخ و فرهنگمان می شناسند؟. چرا ما تلاش نمی کنیم تا بفهمیم و بدانیم که چیستیم و کیستیم؟. چرا ما از مسائل اجتماعی خود به سوی ایجاد اجتماعی در خور کرامت و شرافت انسانها و کشور داری بسان دیگر سرزمینها؛ ترغیب نمی شویم؟.

شاید علّتش این باشد که بسیاری بلدند سئوال کنند؛ ولی نمی توانند از پرسشهای خود به پاسخهای فردی انگیخته شوند. مسئله ی پرسش، فقط مطرح کردن آن نیست که ارزشمند می باشد؛ بلکه تلاش برای داشتن ایده ای و فکری از خود و هنر پاسخگویی نیز اصلیست که پرسش را معنا دار می کند. اینکه چرا ما نمی توانیم برغم اینهمه تجربیّات تلخ در تاریخ کهنسال و بویژه معاصرمان به گستره ای « معقول » گام بگذاریم و مسائل و تنشها و بگو مگوها و کشمکشهای منفعتی و عقیدتی و غیره و ذالك خود را از راه گفت — و — شنودهای مستدل، حلّ و فصل کنیم، آیا ریشه اش برنمی گردد به اینکه ما از خود نمی پرسیم هر کدام از ما، چقدر می فهمیم و افق فهم ما تا کدامین کرانه هاست؟.

واقعیّتهای جامعه ی ما با معضلات جامعه ی ما فرق می کنند. اقتدار آخوندها و فقها، واقعیّت تلخ اجتماع ماست. ولی « حکومت و دولت »، معضل جامعه ی



ماست. شریعت خشك و آزارنده ی اسلام، واقعیّت جامعه ی ماست. ولی « آزادی ی وجدان فردی »، معضل جامعه ی ماست. اعدام و تیر باران و شکنجه و تبعید و ترور و امثالهم از واقعیّتهای جامعه ی ماست. ولی « قداست جان و زندگی »، معضل اجتماع ماست. شرعیّات و سنّتها و اعتقادات و امثال اینها از واقعیّتهای جامعه ی ما هستند. ولی « قانون و حقوق بشر » از معضلات جامعه ی ماست. مصرفگرائی و بازار خرید و واردات و استهلاك کالاهای خارجی از واقعیّتهای جامعه ی ماست. ولی « اقتصاد و پرورش تولید داخلی » از معضلات ماست. همینطور بسیاری از مسائل دیگر. مشکل طیف روشنفکر ایرانی – فرق نمی کند که چه گرایش عقیدتی داشته باشند – در اینست که معضلات اجتماع ایران را نمی بینند؛ بلکه فقط واقعیّتها را می بینند. آنانی که واقعیّتها را می بینند ولی آن فهم و شعور را ندارند که به معضلات جامعه ی خود، پی ببرند، مطمئن باشید جامعه را با ندانم کاریها و تحلیلهای احمقانه ی خود بدانگونه تغییر خواهند داد که نباید تغییر بدهند. از دیگر فلاکتهای روشنفکر ایرانی اینست که نمی آیند رادمنشانه در باره ی ساختار فکری و جهاننگری ی بزرگان فرهنگیی ملّت خود بیندیشند و با نگرشها و افکار آنها، صف آرائی سنجشگری بکنند از بهر به اندیشی و تئوریك پروری ایده های مثمر ثمر .

مشکل ما، فقط حکومتها و حکّام نیستند که بخواهیم تمام نیرو و توان و امکانهای رسانه ای خودمان را صرف مبارزه و درهم کوبیدن اقتدار آنها کنیم. اگر اینگونه می بود که عالی بود. به عبارت دقیق تر؛ یك نفر دیکتاتور باشد، بهتر از اینست که جامعه ای دیکتاتور باشند. مسائل اجتماع ما را می توان حلّ و فصل کرد، به شرطی که ما « مسئله » را در آغاز، بشناسیم و بفهمیم و عمیق دریابیم تا سپس از پسِ رویارو شدن با آن نیز برآییم. در نظر بگیریم، گرایش مثلا مشروطه خواهان در معنای وسیعش همان کسر سه هفتم باشد و گرایش چپها در معنای وسیعش همان پنج نهم باشد و گرایش اسلامگرایان در معنای وسیعش همان دو ششم باشد و گرایش ملّی گرایان همان هشت دوم باشد و گرایشهای دیگر و دیگر.

تمام این گرایشها بدون استثناء مدّعی هستند که « ایرانزمین و مردمش » را بسیار دوست می دارند و به آنها مهر می ورزند و عاشق خدمت به مردم و ایران هستند. می پرسم مردم ایرانزمین کیانند؟. مردم ما، گردآمد گیلانیها، ترکمنها، آذریها، کردها، لرها، عربها، فارسها، مازندرانیها، بلوچها، آشوریها، ارمنیها و یهودیها و غیره و غیره



می باشند. آیا اینطور نیست؟. این مردم مختلف در طول تاریخ کهنسالشان به زایش و پرورش و بالنده گی ی « فرهنگی » کوشیده اند که باهمزیستی ی آنها را در کنار یکدیگر تا امروز امکانپذیر کرده است. حال آنانی که می خواهند به این مردم و آن آب و خاك، خدمت بی دریغ کنند، نخست باید از خود بپرسند که شاخص متعیّن کننده و شیرازه ی دوام این مردم چیست؟.

من می گویم، همان « فرهنگ ایرانی = مهر و داد و راستی و گزند ناپذیری ی جان و زندگی » می باشد که محصول شعور و فهم و آگاهی و تجربیّات و دردها و تاملّات مردم می باشد بدون تبعیض و استثناء. پس نتیجه می گیریم که « مخرج مشترك آن گرایشهای مختلف » بایستی « فرهنگ ایرانی » باشد؛ زیرا هر کدام یك از گرایشها، ادّعا می کند که « مردم و ایرانزمین » را دوست می دارد. آیا می توان ملّتی را دوست داشت و سنگ آنها را شبانه روز به سینه زد؛ ولی در پراکتیك اجتماعی یا به عبارت دقیق تر؛ در بحث کشور داری به کُشتن و سر به نیست کردن و غارت و محرومیّت حقوقی و مصادره ی املاك و دارائیها و سدّ عظیم بر پا داشتن در امکانهای رشد و بالنده گی و اندیشیدن انسانهای آن سرزمین کوشید ؛ زیرا به مثلا چیزهایی معتقدند که حکّام آن سرزمین، اعتقادی به آنها ندارند. آیا چنین رفتار و نگرشی، انسانی و منطقیست و خبر از هنر کشور داری می دهد؟.

در جهان کهن، در معابد بشری، هر کسی بت خویش را در آن جا می گذاشت و به عبادتش می کوشید بدون آنکه بتهای دیگران را تحقیر و تخریب کند. امروزه روز ، بتهای ما به « اندیشه ها و تجربیّات و تفکّرات و آرمانها و ایده آلها و توقّعات و امثالهم » ما واگردانده شده اند و ما دوست می داریم که در معبد اجتماع (= ایرانزمین)، بتهای خویش را بنهیم و بیاراییم و از بهر زیباگردانی ی مناسبات انسانی به کاربست و آزمودن آنها همّت کنیم . درگیری ی ما با حکّام بر سر این نیست که آنها به بتی به نام اسلام، اعتقاد دارند و از اصول و مبانی ی اسلامی، تبعیّت می کنند؛ بلکه گلاویزی و مخالفت ما با حکومتگران به دلیل، پایمالی و آلودن و تخریب و آسیب زدن به « پرنسیپیست که نامش فرهنگ ایرانی » می باشد و حقّ مسلّم هر ایرانیست که سهم خویش را از باغ میوه ی آن، داشته باشد؛ زیرا در پروراندن و بالیدن و آبیاری کردن آن، نقش به سزائی داشته است.

گستره ی درنگ و شتاب



ایران از آن هر ایرانیست بدون تبعیض و لمّ و بم کردن در اعتقادات و نگرشهایش. هیچکس محقّ و مجاز نیست که ایرانی را به دلیل باورهای فردی اش به محاکمه بکشد و خون او را بریزد و او را از داشتن حقوق انسانی و اجتماعی اش محروم کند. چنین کاری، تضاد علنی و ستیز سرسختانه با « فرهنگ ایران » می باشد. فرهنگ ما، تمام ایده هایی را که برای « اداره کردن » یك کشور ملزوم و ضروری هستند به عالی ترین فرم ممکن که بسیار پیشرفته تر از فرهنگهای دیگر نیز می باشند، بالقوّه دارد. مائیم که بایستی چنان ایده هایی را از لحاظ تئوریك بپرورانیم تا بتوانیم در آن معبدی (= ایرانزمین) که هستیم شاهد دیدن و عبادت بتهایمان (= آرزوها، آرمانها، ایده الها و امثالهم) باشیم. مسئله خیلی ساده است؛ ولی ما چون نمی اندیشیم و از اندیشنده گان خودمان نیز بیزاریم، در نتیجه با بلبشویی روبرو می شویم که محصول « آخوندوارگی ی روان و کاراکتر » ماست.

ما هر روز و هر سال و هر دهه و هر قرن فقط شاهد کشمکشها و خونریزیها و غارتگریها و ستمها و زورگوئیها و غیره و غیره در حقّ یکدیگر می باشیم بدون آنکه تغییری در ذهنیّت و روانمان ایجاد شود. فرهنگ ما، آلوده ی بسیاری از چیزهاست که بایستی بسان چاههای قنات، لایروبی شود، اگر به راستی در فکر آنیم که زلالی ی آبهای گوارای مثل « قانون و حقوق بشر و آزادیهای اجتماعی و آزادی وجدان فردی و غیره و غیره » در بستر باغ میهن جاری شود. با مرده باد!، زنده باد!، سرنگون باد!، ما به هیچ جا نمی رسیم؛ سوای دوره کردن و چرخیدن گرداگرد ممتد خود بر محور « فلاکتهای » مناسباتمان.

تاکید می کنم هر کجا که قدرت و قدرتگرائی، سیمائی اسرار آمیز و جادوئی و ویرانگر به خود می گیرد، لزومی ندارد که ما آن را به نام چیزی« پلید » ارزیابی کنیم. اساسا اسرار آمیز بودن چیزی بدین معنا نیست که آن چیز در تضاد و خصومت با « نیکی » می باشد. پلیدی را نمی توان دامنه ی مطلق تاریکی نامید که ضدّ نیکی در تلاش دائم هست؛ بلکه گستره ای بسیار- چهره و ناشناخته می باشد که ابعاد متنوّع آن هنوز برای ما روشن نیستند. قدرتگرائی اهریمنی همانا تسخیر شدن نیروی فهم و شعور و به غارت رفتن استقلال و شخصیّت و فردیّت آدمیست. قدرت اهریمنی که ویرانگر و آزارنده و خونریز می باشد، حکایت از تسخیر کامل اراده ی فرد می کند، طوری که به هر وسیله ای می خواهد به چیزی دست یابد که اراده می کند.



تسخیر اهریمنی و جادوئی به آنچنان نیروهایی مجهّز می باشد که فقط خطر زایی و نابودی را وسعت می دهد.

اینکه در بطن « قدرت سیاسی »، خطر فرو ریزی ی رادمنشی ی انسانها و پاشیده گی پرنسیپهای فردی نهفته است و همچنین قدرتخواهی ی مطلق و تمامخواهی ی مطیع گونه در تضاد با حقوق انسانها می باشد و در نهایت به بی خویشتنی و خود پرستی ی فرد قدرتخواه می انجامد، همه و همه از معضل قدرتخواهی ی اهریمنی نشات می گیرد. کلیه ی آشوبها و انقلابها و قیامهای خونین و درگیریهای شدید و وحشتناك مابین مردم و ارگانهای قدرتورز در جوامع بشری از نیروی اسرار آمیز سائقه ی « قدرت » در وجود انسان سرچشمه می گیرد که کاربست غلط و مغرضانه ی آن، مناسبات انسانی را در هم می ریزد و رشد و بالندگی و همزیستی انسانها را در کنار یکدیگر ناممکن می کند.

واقعیّت اینست که هر چقدر انسانها در کسب و تملّك « قدرت »، سهم بیشتری در رقابتهای سیاسی ببرند و موفّق تر باشند، به همان میزان ابعاد تاریك سائقه ی قدرتخواهی در وجود انسان نیز گسترده تر و طالب تر و خشن تر و آزارنده تر و حریص تر می شود. رابطه ی قدرت و عطش خاموش ناپذیر انسان برای آن، همانند رابطه ی « عقابها و گوشت لخم در اراده ی کیکاووس شاه برای تسخیر آسمان » می باشد. قدرت بایستی از همان آغاز در قانون اساسی ی یك ملّت، کرانمند و محدود و جزئی باشد و مابین آحاد مسئول مردم یك سرزمین، تقسیم شود تا کنترل و کاهش نیروی ویرانگری ی آن امکانپذیر باشد.

قدرتی که مطلق شود همانند اقتدار و قدرتپرستی ی فقها و مراجع تقلید و آخوندها، فقط ویرانی و کشتار وخونریزی و فلاکتهای اجتماعی و تبعیض و بیداد و بی مهری را به ارمغان می آورد. میزان و شدّت « قدرت طلبی ی » انسانها با سوائق جنسی و سکسی آنها نیز، پیوندی ژرف دارد. هر چقدر انسانها به ترضیه ی روحی و جنسی در « سکس » نرسیده و عقده ای باشند، به همان میزان نیز در « قدرت طلبی »، حریص تر و بی شرم تر و خشن تر می شوند. آیا طغیان سرسام آور سائقه ی « قدرت پرستی و جان آزاریی » آخوندها و ملّایان و فقها نشانگر آن نیست که چنین قشری به شدّت از « کُمپلکس سکس » در عذاب هستند؟.



برای شالوده ریزی ی ایده ی « حکومت و دولت » بایستی مخرج مشترک سراسر انسانهایی را برآورد کرد که در منطقه ای گرد هم می آیند و میهن خود را می سازند. فرهنگ هر ملّتی، میانگین و مخرج مشترک مدارائی و باهمآیی و همعزمی و همدردی و تاریخ آن ملّت را در خود وامی تاباند. با اندیشیدن در باره ی بُنمایه ها ی فرهنگ ملّت می توان ایده های کشورداری را در تمام ابعاد ضروری ی آن شناخت و در زبانی تئوریك پرورانید.

مسئله ی دمکراسی و به رسمیّت شناختن حقوق ذاتی ی انسانها و سهیم بودن آنها در تصمیمات زمامداران و نمایندگان کشور به این بازبسته است که روشنگران و متفکّران و تحصیل کردگان جامعه بتوانند با انگیخته شدن از « روشها و شیوه های اندیشیدن متفکّران و فیلسوفان بیگانه » به روشهای اندیشیدن خود در زبانها و فرهنگ مردم رو بیاورند. دمکراسی، ایده ایست که بایستی آن را همانند نهال درخت از خاك فرهنگ انسانهای یك سرزمین فرابالانید و پرورید تا به ثمر نشیند. بدون اندیشیدن در باره ی تار و پود فرهنگ مردم خود، نمی توان ایده ی دمکراسی را در جامعه ی خود، واقعیّت پذیر کرد؛ گیرم که شبانه روز در باره ی آن، قلمفرسائی و خروار خروار، کتاب و مقاله نوشته شود. دمکراسی، پدیده ای زایشی و آفرینشی می باشد؛ نه انتقالی و تقلیدی.

مسئله ی حکومت و دولت و سیاست و غیره در ایرانزمین، خیلی غامض تر و پیچیده تر از آنست که ما تصوّر می کنیم. مقوله ی « *Politikoos* = پولیتیکوس » در تفکّرات « ارسطو (۳۸۴ — ۳۲۲ ق. م.) »، فقط یك مقوله ی مجرّد و مفهوم ساده ی لغوی نیست؛ بلکه این مفهوم در طول بیش از دو هزار و پانصد سال و اندی همواره در باره اش در زبان یونانی و دیگر زبانهای اروپائی اندیشیده شده است؛ یعنی در فراسوی این مفهوم، تاریخ عظیم کشمکشهای فکری و عقیدتی و مذهبی و فلسفی و تئولوژیکی و غیره انباشته شده است.

ما وقتی با این مفهوم، آشنا می شویم، نمی توانیم تنها با معادل نویسی ی مکانیکی، سراسر دو هزار و پانصد سال و اندی سهم اندیشیدن متفکّران و فیلسوفان یونانی و اروپائی را خودکار وار نیز به روان جامعه ی خود تزریق کنیم. چنین تصوّری، کودکانه می باشد. این به آن می ماند که با آوردن پوستری از برج ایفل و آویزان کردن آن در میادین شهرهای ایران، به خودمان و مردم، تلقین و تحمیل کنیم



که در تك، تك شهرهای ایران، برج ایفل وجود دارد !. چنین باوری، خودفریبیست. ما اگر به راستی، مفهوم « **پولیتیکوس را در تفکّرات ارسطو** » و دیگر اندیشمندان اروپائی فهمیده و دریافته باشیم، بایستی سپس در این باره بیندیشیم که ایرانی از مفهوم « **پولیتیکوس** » در زبانها و فرهنگ خودش، چه چیزی را می فهمیده و منظور نظر داشته است؛ نه اینکه به بازگویی خام و نسنجیده ی چیزی رو آوریم که دیگران در باره ی مُعضلات و مسائل جامعه ی خود اندیشیده اند و هیچ ربطی به مسائل حادّ ما ندارند.

البته این را تاکید کنم که ما قبل از سنجشگری ی افکار و ایده ها و نظریّات متفکّران و فیلسوفان بیگانگه بایستی در آغاز به تئوریك پروراندن مقولات خودمان همّت کنیم. ناگفته نماند که « **پولیتیکوس و سیستم پلیسی و مراقبت حفاظتی شدید و کنترل وجدان فردی انسانها** » از پیامدهای بسیار خطرناك تفکّر ارسطویی — افلاطونی می باشند که به شدّت در تضاد با نگرش و فلسفه ی ایرانی از هنر کشور داری و جهان آرایی و آزادی وجدان خویشافریده ی فردی می باشند. توضیح و بازشکافی ی این مسئله به جُستاری جداگانه محتاج می باشد.

روشنفکری که نیندیشیده و نسنجیده و ناپرسیده، در جامعه ی خودش از افکار مثلا « **هگل و هایدگر و دکارت و کانت و نیچه و مارکس** » و غیره سخن می گوید، حداقل بایستی یك ساعت در این باره بیندیشد که افکار چنین متفکّرانی و امثال آنها از کجای روان ایرانی نشات گرفته و در مفاهیم راسیونالیستی اندیشیده شده اند؟. وقتی که ما قرار است نردبانی را برای رفتن به بام ترقّی و پیشرفت و مدرنیته و غیره به میهن خود بیاوریم، حداقل بایستی آن شعور و فهم را نیز داشته باشیم که نردبان مثلا صد پله را صحیح و سالم به جامعه ی خود انتقال بدهیم؛ نه اینکه نردبانی را بیاوریم با پلکان صدم ! و سپس از مردم خود، انتظار داشته باشیم که از این پلکان به بالای بام ترقّی بروند. مردم نیز با عقل سلیم خود می بینند که نردبان توصیه ای مثلا روشنفکران در فرنگ تحصیل کرده، اصلا پله ی اول و دوم و الی آخر نداره !. به همین سبب، آنها به فهم و شعور طیف تحصیل کرده نیز بد بین می شوند. مسئله ی ما بایستی این باشد که در باره ی مفاهیمی که در اروپا و یونان از لحاظ راسیونالیستی اندیشیده و پروریده شده اند بکوشیم در زبان و فرهنگ و روان ملت خود، از نو بیندیشیم و زبان فلسفی خود را بپرورانیم تا بتوانیم در داد و ستد فرهنگی با دیگر کشورهای جهان، کوشا و پوینده و تاثیر گذار باشیم.



من یك توضیح مختصر در باره ی تفاوت و پیوند حکومت (= / Staat / state / Etat) و دولت (= government / Regierung) می دهم تا مسئله خیلی بهتر روشن بشود. حکومت همواره دامنه ی ثبات و حاکمیّت (= Souveränität / sovereign) خرد و فهم و شعور انسانهای یك سرزمین است؛ ولی دولت، دامنه ائیست که احزاب و سازمانها می توانند از طریق مجلس بر اساس میزان آرائی که به دست می آورند برای آزمودن برنامه های خود در راستای برآوردن آرزوها و نیازها و غیره و ذالك مردم به مدّت مشخص شده در قانون اساسی (مثلا ۴ سال) همّت کنند و چنانچه روشها و برنامه ها و سیاستهای آنها به خشنودی و بهزیستی مردم بیانجامد، این شانس را دارند که در دور رقابتهای حزبی در دوره های بعدی انتخابات از سوی مردم، دوباره بیشترین رای را اخذ کنند.

اکثریّت آراء را در دولت داشتن به معنای آن نیست که یك حزب مثلا مارکسیستی / اسلامی / و امثالهم می تواند بلافاصله به حکومت تبدیل شود. اینطور نیست. حکومت و حاکمیّت برای همیشه و ابد از آن مردم می ماند. فقط دولتها هستند که تغییر می کنند. مسئله این جاست که تمام گرایشهای سیاسی در ایرانزمین و بیرون از مرزها می خواهند فقط به حکومت تبدیل شوند. برای آنها مردم ایران فقط و فقط بهانه و ابزار هستند. چنین مدّعیانی اصلا سرشان هم برای ملّت درد نمی کند و گر نه وضعیّت سرزمین ما از دوران مشروطه تا همین امروز به این بدبختی و فلاکت نبود.

بدترین فرم گرایشهای سیاسی اینست که فعّالان سازمانها و مثلا احزاب، معلّم « حقیقت » می شوند و می خواهند از این راه به مردم درس رستگاری و حقّانیّت قدرتخواهی و قدرت ورزی ی خود را بیاموزانند. آنها، آن شعور را ندارند که بفهمند در مسئله ی « حقیقت »، هر انسانی خودش به تنهایی مسئول است. سازمانها و ارگانها و احزاب و غیره برای رتق و فتق کردن مسائل زندگی ی مشترك انسانها در همکاری با یکدیگر؛ نه خصومت و کینه توزی علیه یکدیگر باید بکوشند بدون آنکه استثنائی برای آحّاد مردم قائل شوند؛ یعنی یك حزب مارکسیستی بایستی در باره ی تمام انسانهای مومن و معتقد و غیره نیز بیندیشد؛ نه اینکه آنها را از دایره ی مسائل و برنامه های خود حذف کند. همانطور دیگر احزاب و سازمانها با گرایشهای متفاوت فکری و اعتقادی. پس نتیجه می گیریم که دولت، دامنه ی کشمکشها و گلاویزی ی نظری ی



نمایندگان مردم (نه حذف و کشتن و تبعید یکدیگر) برای آزمودن برنامه های خود در جهت برآوردن ایده آلها و آرزوها و نیازها و خواستها مختلف افراد یك سرزمین می باشد؛ ولی حکومت و حاکمیّت و حقّانیّت دادن به قدرت ورزی برای همیشه از آن ملّت می ماند.

ناگفته نماند که احزاب و سازمانهای سیاسی بایستی در فرهنگ یك ملّت، ریشه داشته باشند تا مردم به وجود آنها اهمیّت بدهند و برایشان ارزش قائل باشند. با ایدئولوژیها و تزهای باختر زمینی و بیگانه بودن با فرهنگ مردم خود هرگز نمی توان برای مردم، شالوده ی سیستمی مردمی را استوار کرد. مثلا مارکسیستها بایستی بیاموزند که مقوله ی « دادگزاری / *Gerechtigkeit / justice* » اجتماعی را از تجربیّات مایه ای و فرهنگ ایرانی استنتاج کنند؛ نه آرا مارکس و دیگر متفکّران مارکسیست تا مردم احساس بیگانگی با آنها را نداشته باشند. کاری که از عهده ی مدّعیان تا امروز برنیامده است.

مسئله ی « حکومت و دولت »، اندیشیدن در باره ی بُنمایه های فرهنگ مردم ایرانست و زایاندن مغزه ی بار آور و سامانبخش آن از تار و پود تاریخ فکر و فرهنگ ایرانی که در متون گوناگون از عصر اساطیری تا همین امروز گسترده شده است. بیایید همه با هم در این باره بیندیشیم و بیافرینیم چیزی را که هستیم و ایده آل و آرزوی ما می باشد. (= حکومت ملّی و فراسوی کفر و دین).

مقوله ی « سیاست / پولیتیك / کشور آرایی »، عبارت از لشگرکشی و طرفداری کردن و شارلاتان بازی برای حزب و دار و دسته و غیره و ذالك نیست؛ بلکه سیاست، هنر کشور داری بر شالوده ی فرهنگ یك ملّت است. این مقوله را نبایستی در منطقه ی تنگ و آزارنده ی گرایشهای عقیدتی خلاصه کرد. مثلا دولت می تواند سوسیالیستی یا اسلامی باشد؛ ولی احزاب سوسیالیست یا اسلامی یا غیره و ذالك حقّ ندارند از دامنه ی دولت به مرزهای حکومت = [حاکمیّت فهم و شعور و خرد و حقّانیّتدهی مردم] تجاوز کنند و خود را عقل کلّ مردم یك سرزمین بنامند و به مردم بگویند که چه چیزهایی « سعادت و نیکی و خوشزیستی و بهزیستی و غیره » آنها را تعیین می کند. به عبارت دیگر؛ دولت می تواند سوسیالیستی یا اسلامی یا غیره و ذالك باشد؛ ولی حکومت هرگز نبایستی سوسیالیستی یا اسلامی باشد. احزاب و سازمانها



بایستی در باره ی مسائل زندگی ی مشترک مثل: (بیکاری و کار و شغل و بیمه و بهداشت و مسکن و ....) بیندیشند و رایزنی کنند.

بحث تئوریك اعتقادی به فعّالان سیاسی هیچ ربطی ندارد. هیچ حزبی نبایستی بعد از انتخاب شدن در برابر مردم، سنگر بندی کند. او حقّانیّت به قدرت را از مردم گرفته است برای آزمودن برنامه اش در رویارویی با معضلات کشوری و مردم این حقّ مطلق را دارند که اصل حقّانیّتدهی خود را از احزاب در شکست برنامه هایشان بازپس بگیرند. البته این بدین معنا نیست که حزب کنار نهاده شده از دولت نمی تواند یا نباید در دور بعدی ی انتخابات شرکت کند؛ بلکه بحث بر سر این است که مثلا حزب ایکس نتوانسته آنطور که ادّعا می کند به اجرای برنامه های خود برای برآوردن آرزوها و خواستهای مردم سرزمینش همّت عالی کند؛ ولی این شانس را دارد که در دوره های بعدی، بیشتر از خودش مایه بگذارد برای خشنودی تمام افراد ملّت بدون هیچ تبعیضی.

روشنفکران ما غالبا « حکومت و دولت » را به یك معنا به کار می برند. همین خطا را در باره « تمدّن و فرهنگ » نیز می کنند. در حالیکه « تمدّن و فرهنگ » از یکدیگر متفاوت هستند. بدین معنا که تمدّن از برایندهای فرهنگ است؛ ولی زاینده ی فرهنگ نیست. بحث قدرت و پیچیدگی ی روان انسان و سائقه های ناشناخته و غیره و ذالك بشر به معضل هنر کشورداری، ابعاد مملوّ از خطر داده است که روزگار مردم را طبیعتا در این وانفسای کشمکشهای خصومت آمیز مدّعیان سیاست، دائم وخیم تر می کنند. با این تفاصیل، من تاکید می کنم که می شود ایرانزمین را حتّا اگر خرابه ای از آن، باقی بماند، درست و آباد کرد.؛ به شرطی که ما، هنر اندیشیدن در بستر زبان و فرهنگ مردم خود را و همچنین آدمیگری را بدانیم.

منظور من از بحث تئوریك و اعتقادی ی فعّالان سیاسی این نیست که آنها مجاز نیستند در باره ی برنامه ها و اهداف حزب خود سخنی نگویند، یا نظراتشان را خردمندانه و مستدل برای مردم توضیح ندهند و بازشکافی نکنند. خیر!؛ بلکه منظورم این است که آنها حقّ ندارند معلّم « حقیقت » شوند و در صدد تعلیم مردم برآیند؛ یعنی کاری که در ایدئولوژی ی مارکسیستی به آن، دادن « آگاهبود طبقاتی » به توده ها گفته می شود و در اعتقاد اسلامی به آن، « ارشاد کردن و امر به معروف و نهی از منکر » گفته می شود.

گستره ی درنگ و شتاب



اندیشیدن در باره ی مقولات بغرنجزای دامنه ی سیاست سوای معلّم شدن برای چند و چون اعتقادات و باورها و نگرشها و دیدگاهها و شیوه های زندگی ی مردم میهن خود است. این دو را نباید با هم قاطی کرد. در باره ی اصل حقّانیّتدهی به قدرت از سوی خدا و انسان، قبلا گفته بودم که انسان، همال خداست و با او اینهمانی دارد. این حرف بر شالوده ی ژرفنگری در بُنمایه های فرهنگ ایرانی استنتاج شده است و در « شاهنامه ی فردوسی و منطق الطّیر عطّار و آثار مولوی » می توان به وضوح، آن را تشخیص داد. در « منطق الطّیر عطّار نیشابوری »، پرندگان (= قومها و ملّیّتها و اقلّیّتها و ایلها و تبارها و ...) در آخرین مرحله ی جستجو، متوجّه می شوند که « سیمرغ = خدا »، گردآمد باهماندیشی و باهمجویی و باهماندیشی و همدردی خودشان است ؛ یعنی حکومتی حقّانیّت به قدرت دارد که با خرد و فهم و شعور انسانها که ایده ی خدا را در آزمایشها و تجربیّات جمعی با هم می آفریند، مطابقت و همخوان باشد.

در باره ی نقش روشنفکران و روشنگران باید بگویم، آنها می توانند با اندیشیدن در بستر فرهنگ و زبانهای مردم میهن خود بر ذهنیّت و اعتقادات و باورها و نگرشها و خواستها و نیازها و آرزوها و غیره و ذالك مردم تاثیر گذار باشند و آنها را به کند و کاو و فراتر جویی و گشوده فکری و نو اندیشی و غیره بیانگیزانند تا مردم خودشان به تغییر « دولتها » همّت کنند. حکومت، عصاره ی انتزاعی ی خرد جمعی خود مردم می باشد. اصل اینست که حاکمیّت (= انسان، اندازه گذار و معیار آفرین و آزماینده و جوینده است) را که فهم و شعور انسانها باشد، نمی توان ملغی و حذف کرد. فقط با تاثیر گذاردن بر ذهنیّت انسانها می توان آنها را به آزمایشهای نو انگیخت؛ ولی نمی توان ذهنیّت آنها را به صورت کلیشه ای و قالبی برای همیشه، متعیّن کرد.

حال می پردازیم به اینکه چرا در ایرانزمین ما « حزب » پا نمی گیرد یا اگر هم برپا شود در کوتاه ترین فرصت ممکن از هم می پاشد و متلاشی می شود، مسئله ی « تحزّب » در ایرانزمین، غصّه و قصّه ایست که به روان و تجربیّات مایه ای ایرانی بازمی گردد. ساده تر بگویم . اساسا « تحزّب » از یك ضرورت باهمزیستی ی انسانها، نشات می گیرد به منظور راست و ریس کردن مناسبات انسانها با یکدیگر و بر آورده کردن حدّاقل نیازها و خواستها و آرزوها برای حداکثر مردم. حال می پرسیم چرا آنچه



اینقدر ساده می نماید و در جوامع دیگر، فونکسیون دارد، در اجتماع ما ایرانیان به یك کمپلکس مرگبار تبدیل شده است. علّتش برمی گردد به اینکه:

« ۱- احزاب ایرانی از بستر فرهنگ ایرانی برنمی خیزند. ۲- احزاب ایرانی، بدون استثناء، معلّم و مدرّس حقیقت خودشان هستند. ۳- احزاب ایرانی، تمامخواه و توتالیترگرا و خاصم سر سخت، فردیّت و شخصیّت مستقل هستند. ۴- احزاب ایرانی، منفعتها و عقاید دگماتیك و امتیازهای گروهی ی خود را بر مسائل مردم و ایران، ارجحیّت می دهند. ۵- احزاب ایرانی، فاقد شعور و دانش کشور داری و دیپلماسی منطقه ای و جهانی هستند. فوق العاده، تنگ نظر و کوته بین می باشند. ۵- احزاب ایرانی، غارتگر ایران و سرکوبگر مردمش هستند. ۶- احزاب ایرانی، دیکتاتور صفت و حاذف رقیبان خود هستند. ۷- احزاب ایرانی، مطیع و دنباله رو و مقلّد سیاستگران بیگانگان هستند. ۸- احزاب ایرانی، ضدّ ایران و فرهنگش هستند. ۹- احزاب ایرانی، گروه مجتمع خود را به نام تمامیّت ایرانزمین و مردم ایران می داند. ۱۰- احزاب ایرانی، هیچ تفکّر و ایده ای از خود ندارند.»

اینها که شمردم فقط بخشی کوچك از دلایل است. ولی دلیل « ایر — راسیونالیستی ی » عدم تحزّب در ایران برمی گردد به همان تجربه ی ایرانی از پیکار با اهریمن. ایرانی در مصاف با خصم، همواره « تکرو » بوده است. (= رستم در شاهنامه). در واقعیّت تاریخمان می توان گونه های تکروی را مثال آورد: « خمینی، تکرو بود. رضا شاه، تکرو بود. مصدّق، تکرو بود. امیرکبیر، تکرو بود. دهخدا، تکرو بود. تقی ارانی، تکرو بود. صمد بهرنگی، تکرو بود. فروغ فرخزاد، تکرو بود. بختیار، تکرو بود. » همینطور بروید تا آخر. اینکه چگونه می توان از تکروی ی ایرانی به تحزّب ایرانی رسید، بایستی در باره ی « مناسبات فرد و اجتماع »، ژرف اندیشید و در صدد این برآمد که احزابی را بنیان نهاد که برخاسته از « بُنمایه های فرهنگ ایرانی در معنای وسیعش » باشند تا مردم بدانند که چنان احزابی، سخنگوی بخشی از مسائل و آرمانها و آرزوها و ایده آلهای آنها هستند. مثل: « حزب مهر »، « حزب داد »، « حزب راستی »، « حزب جوانمردی »، « حزب پهلوانی »، « حزب نگهبانان جان و زندگی » و حتّا « حزب اسلامی »، « حزب کارگران » و امثالهم.

آنچه بایستی پرنسیپ « اساسنامه ای و برنامه ای » احزاب باشد، اینست که محقّ و مجاز نیستند خود را از دامنه ی « دولت = *government* » به گستره ی «



حکومت = state / Staat » ارتقا دهند و حکومت مطلق شوند. آنها همچنین باید بدانند که در گستره ی دولت بایستی با یکدیگر همکاری کنند از بهر گلاویز شدن با معضلات کشوری؛ نه اینکه جبهه بندی کنند در صدد حذف و نابودی ی یکدیگر برای قبضه کردن قدرت مطلق. در ضمن، هر حزبی ملزم می باشد که در برنامه هایش سراسر مردم یك کشور را بدون تبعیض در نظر بگیرد؛ نه فقط آن بخشی را که مدافع آنهاست و حزبش را برای دفاع از منافع آنها برپا کرده است. اصل، اندیشیدن در باره ی تمام مردم است؛ نه فقط قشر خاصّی.



۱۲– حکومت جانستانان و سفله پروران

ساقط کردن هر آتوریته و مرجعیّتی، دقیقا به معنای آنست که انسان، مغز و نیروی فهم و شعور و تجربیّات فردی اش را برای یافتن پاسخ پرسشهای خودش به کار ببرد. فرض کنیم انسانی می خواهد بداند که آزادی چیست؟. قبل از اینکه به سراغ متفکّران و فیلسوفان و انبیاء و غیره و ذالك برویم؛ بایستی « مفهوم آزادی را از تاریخ تحوّلات معنایی آن » متمایز کنیم تا خودمان بتوانیم بی واسطه در باره ی آن بیندیشیم. اگر قبل از آنکه مغز خودمان را برای یافتن پاسخ به کنکاویدن واداریم؛ بلکه یکراست به سراغ تعاریف دیگران برویم، این خطر هست که نظر ما در باره ی آزادی، نظری نباشد که ما خودمان بر شالوده ی تجربیّات و تامّلات فردی به دست آورده ایم، بلکه دیگری در مغز ما به جای ما اندیشیده و اندیشه های خودش را به نام ما اتیکت زده باشد. یا به عبارت بهتر؛ همان حرف: « هر چی آقا گفت! » از آب در می آید.

وقتی می کوشیم با تکیه به تجارب و اندیشیدنهای فردی ی خودمان به تعریفی فردی از مفهوم آزادی برسیم، آنگاه پس از رسیدن به معنای فردی ی خودمان از مفهوم آزادی تلاش می کنیم که به محك زدن آن در صف آرایی فکری با دگر اندیشان بکوشیم و ببینیم که آنها چه دیدگاههایی در باره ی آزادی داشته اند و دارند که با تجارب ما همخوان نیستند یا اینکه چشم اندازهای دیگری را از مفهوم آزادی تجربه کرده اند که ما نداشته ایم. درست از راه مقایسه ها و سبك و سنگین کردنها و جوینده گیها و پرسیدنهاست که استقلال اندیشیدن فردی ی ما حفظ می شود و ما برای سنجشگری و رسیدن به پاسخ پرسشهایمان هیچ نیازی نخواهیم داشت که به کسی اقتدا کنیم و حرف او را حجّت تام بدانیم. پیامد چنین کاری آنست که ما خودمان مسئول و سنجشگر هر چیزی هستیم که با مغز خودمان به آن رسیده ایم و هرگز نیز دیگران را به گمراه کردن خودمان متّهم نخواهیم کرد. اگر اشتباهی کرده باشیم با گشوده فکری بدون هیچ تعصّبی به بازاندیشی و فراتر کاویدن تلاش خواهیم کرد.

ولی تقلید بر صغارت انسان و جهل مطلق او اذعان دارد که به آتوریته و مرجعیّتی فراسوی فهم و شعور فردی ی انسان تاکید مبرم و مطلق می کند. نظام فقاهتی ی آخوندها و ملّایان از ما ایرانیان می خواهند به همّت شمشیر کشی و خونریزی و



ارعاب و تهدید؛ صغیر بسازند و بر ذهنیّت و وجدان و روان و روح ما حکومت ابدی داشته باشند. در مسئله ی پژوهشهای آکادمیکی نیز بایستی آتوریته را ساقط کرد و ملاك و معیار را همواره تجربیّات و نیروی فهم و شعور و درك فردی خودمان بگیریم. هر انسانی که بر آن باشد به کمك فهم و شعور و تجربیّات فردی ی خودش به سنجشگری ی حقایق ادّعایی رو آورد، بلافاصله با واکنشهای خشن و برچسبها و تهمتها و اتیکتهای تحقیر آمیز روبرو می شود. واکنشهای منفی نشانگر بیمایه گی ی برچسب زنها می باشند؛ نه گشوده فکری و آرزوی پایدار ماندن بر پرنسیپهای جوینده گی و پرسشگری و پذیرنده گی.

اینکه اشخاصی بیایند و ادّعا کنند که من در پروسه ی سنجشگریهایم به اسلام و موکّلانش توهین کرده ام، باید رك و پوست کنده بگویم که ایرانیان بیش از هزار و چهارصد سال به شمشیر کشان اسلام با منطقی سرشار از فهم و شعور و مهر گفتند که: « بفرمایید شمشیرتان را غلاف کنید و میهمان سفره ی سیمرغ گسترده پر باشید. » اسلام و متوگّلانش تا همین امروز نه تنها « بفرمایید و میهمان نوازی ی ایرانی » را نفهمیده اند و به قول معروف از بیخ عرب مانده اند؛ بلکه از کثیف ترین واکنشهای رفتاری در حقّ ایرانیان نیز کوتاهی نکرده اند.

هیچ متنی و کتابی و نصّی و امثالهم در جهان انسانها، قداست ندارد که بخواهد خودش را از پرنسیپ سنجشگری، معاف و مجزّا بداند. فقط زندگی و نگاهبانی از آنست که قداست دارد. هر چیزی که به قداست زندگی و نگاهبانی از آن بیفزاید، شایان ستودن و فراگستردن می باشد و هر چیزی که در تضاد و خصومت با زندگی و نگهبانی از آن باشد، بایستی بی چون و چرا در برابرش ایستاد؛ گیرم « الله و رسولش و کتابش » و امثالهم باشد. روشنگری، سوختن در هیزم افکار خود هست؛ نه آویزان شدن به چیزی فراسوی فهم و شعور و تجربیّات فردی ی خود.

هیچکس نمی تواند بیاید و با من از یك ترکیب مضحك به نام «روشنفکران دینی؟» حرف بزند. این ترکیب از پایه بی معنی است؛ زیرا فقط کسانی می توانند « روشنگر » باشند که « فکری و ایده ای » از خود داشته باشند. دفاع و گسترش و رتوشگری و بزك کردن « حقیقت خود » هرگز روشنگری و روشنفکری نیست. ما در ایرانزمین چیزی به نام « دانشگاه » نداریم. ما تا قبل از انقلاب، یکی دو تا حوزه داشتیم که بعد از انقلاب، سراسری شدند. در ایران، چیزی به نام « دانشگاه » وجود



ندارد. متوهّم نشویم. ما زمانی « دانشگاه » خواهیم داشت که انسانهای دگراندیش و مستقل اندیش، اساتیدش باشند و نظرات خود را بدون هیچ هراسی بر زبان برانند و امکان انتشار آثار آنها مثل دیگر سرزمینها وجود داشته باشد؛ یعنی سرزمینهایی که به « عقلانیت مدرن داشتن » مشهورند و فقط شعارش را سر نمی دهند. در ضمن نبایستی سر سوزن آزاری به آنها برسد یا حقوقی یا امثال اینها از زندگی ی آنها کاسته شود. با شمشیر کشیدن بر گردن « دگر اندیشان و غصب حقوق و املاک آنها و شکنجه و آزار و توقیف آثارشان » و میدان فراخ دادن به همعقیده گان و هم مسلکیهای خود هرگز نمی توان ادّعای دانشگاه داشتن و پدیده ی مزخرفی به نام روشنگری دینی!؟ داشت. اینها همه حرف و ادّعاهای پوشالی هستند.

« سقراط (۴۷۰ — ۳۹۹ ق.م.)» در دفاعیه اش می گوید: « اویدا اوك آیدُس = من به نادانشی ی خویش، آگاهم. ». « نادانشی ی » سقراط، چیزی بسان همان « *non - knowledge* » می باشد که بر آنست از « چیستی ی چیزها (هر چه می خواهد باشد) »، دانشی فراخور فهم و شعور فردی خودش به دست آورد به همین دلیل به گفت —و — شنود سنجشگرانه و باهماندیشی با دیگر انسانها رو می آورد بدون آنکه چیزی را از قبل، « حقیقت » بشمارد و بخواهد که در صدد دفاع و توجیه و تبرئه ی رفتارها و گفتارهای و مبانی ی عقیدتی ی خودش بکوشد.

جهل من می گوید و استدلال می کند که « زندگی قداست دارد و خونریزی در تضاد با پرنسیپ خداست و از جان بایستی نگهبانی کرد ». ولی دانش حوزوی و ماشین تخریب و ویرانگری ی اسلام می گوید: « بکُش و خون بریز و آمر باش و بترسان و قصّاب و مفتش بشو ». جهل من بر پرنسیپها و اصلها و بُنمایه های زندگی و نگهبانی از آن استوار است و می پرسد و می جوید و می اندیشد و به چیزی باز نمی ماند. ولی دانش حوزوی و دین الهی به فرصت طلبیها و ریاکاریها و تظاهر کردنها و زورگوییها و ستمها و ارعابها و توهینها و تحقیرها و شکنجه ها و مصادره کردنها و پایمالیها و امثالهم عمل و افتخار می کند. جهل من، گشوده فکر و سنجشگر و پذیرنده و بار دار کننده و رنگ و بوی فردی ی خودم را دارد. ولی دین الهی و دانش حوزوی، بسته و خاصم سنجشگری و انکار کننده و رنگ و بوی « همگونه گی » را دارد. جهل من، در باره ی خدائی می اندیشد که همال و معشوقه و هم بزم و همرزم و خنیاگر و رقاصه و



میگسار و فاقد کتاب و رسول و فقیه و امثالهم هست و نگهبان زندگی و جان و در فکر خوشزیستی ی انسانها و جانداران و مهرورزی به سراسر پدیده ها می باشد . ولی دانش حوزوی و دین الهی، خدایش مخوف و فراکائناتی و عذاب دهنده و زشتخو و آمر و شکنجه گر و خونریز و قومی می باشد و بدون شمشیر کشی نمی تواند ثانیه ای آرام و قرار داشته باشد.

من نمی توانم خودم را فریب بدهم. چکار کنم که جهلم در تمام سلولهایم جاریست و هر چقدر مالکان حقیقت الهی می خواهند در حقّ من با تزویر خاصّ خود، مثلا نیکی کنند که صاحب « دانش حوزوی و مومن الهی » شوم، می بینند نمی شود که نمی شود. وای بر جهل من که دارویی ندارد. شاید علّتش اینست که « جهل من »، حدّاقل به خودم آسیب می زند و همانند « دانش حوزوی و دین الهی » نیست که میلیونها انسان را به قصّابخانه بفرستد و لحظه ها را برایشان، جهنّم تمام عیار کند. بدبخت منم که نمی توانم به سعادت میلیونها مومن، حسادت کنم!. جهل من در فکر گزاره هاییست که آنها را در برابر فهم و شعور و آگاهی تک، تک انسانها می گذارم و آنها را را به پاسخ فرا می خوانم :

– گزاره اول: نگهبان زندگی باش و جان را بپرور و بیازما و جست و جو کن زندگی ی فردی خودت را.
– گزاره دوم: خون بریز تا برگزیده ی من باشی و بر دیگران مصطفائی کنی و از عذاب اخروی و غضب من در امان بمانی.

ما اول از همه بایستی معنا و مغزه و پرنسیپ همین دو گزاره را روشن کنیم. بعدش برویم سراغ دیگر مسائل. من حاضر نیستم با هیچ شمشیری بپذیرم که مثلا « اسلام » و موکّلانش محقّ هستند که متعیّن بکنند چه چیزی در ایرانزمین « حقّ » است و چه چیزی « حقّ » نیست. هرگزا!. پذیرفتن چنین چیزی همان تحقیر و خیانت به فهم و شعور فردی ام است. من انسان با هوش و با استعداد و زرنگ و زبانداری مثل بزرگان حقیقتهای تبلیغی و آمرانه ای و شمشیری هرگز نیستم. من خیلی زمینی هستم و خدا و دینم نیز زمینی می باشند. شاید همین علّت جهلم باشد که بدبختانه یا خوشبختانه هنوز که هنوز است « انوار الهی » نتوانسته اند با تمام زرق و برقهای عاریتی اش مرا « منوّر »



کند که به او کور کورانه ایمان بیاورم. او خداییست بسیار حقیر و تنها و ذلیل که از بی مهری و دوست نداشته شدن به آنچنان عقده و کُمپلکسی دچار است که فقط با خونریزی و قتل می تواند روانپریشی خود را درمان کند.

من هیچگاه نتوانستم خودم را در زندگی ام فریب بدهم. استعداد و هوش و زرنگی برای چنین کاری را نداشتم. من نمی توانم واقعیّتهایی را که هر روز، تجربه می کنم و با تمام وجودم، زجر می کشم بیایم و وجدان و شعور و فهم و تجربیّات خودم را زیر پا گذارم و رفتارها و خشونتهای توحش ماب دیگران را توجیه و تفسیر کنم که هیچ ربطی به واقعیّتهای دلخراش و مکرّر شونده در سرزمینم را ندارند. وقتی من می آیم و استدلال می کنم که خودم جان دارم و شیرینی ی جانم، چنان و چنین است و از این پرنسیپ فردی نتیجه می گیرم که دیگر جانداران نیز؛ ولو مورچه باشند، جان شیرین دارند و به نام هیچ خدا و رسول و کتاب و قانون و کذا و کذا نمی توان خونریزی کرد و جان و زندگی ی دیگری را آزرد و معدوم کرد، به صغرا — کبراهای آکادمیکی و امثالهم هیچ نیازی ندارم. مسئله آنقدر واضح و بدیهی و دقیق و ظریف؛ عبارت بندی شده است که جای چون و چرا ندارد؛ مگر برای آنانی که تا آخرین سلول وجودشان در تداوم قدرت پرستی و منفعت طلبیهای سرسام آور و نجومی ی خود با چنان استدلالی، احساس خطر و وحشت می کنند.

وقتی من می آیم و از مثلا موتور و چهار عمل اصلی: مکش / تراکم / انفجار / تخلیه بحث می کنم و استدلالهایی را بر زبان می رانم که گرداگرد همین چهار عمل اصلی می چرخند، کسی نمی تواند بیاید و بگوید که موتور کدام ماشین را می گویی؟. مرسدس بنز؟. تویوتا؟. فیات؟. آئودی؟. ب. ام. و؟. روز رویس؟. و کذا و کذا. من کنکرت سخن نمی گویم؛ بلکه در باره ی پرنسیپها و پایمالی آنها می اندیشم.

من وقتی استدلال می کنم که شمشیر و فتوای اسلام بایستی با دستهای متولّیان تاق و جفتش برای همیشه و ابد به خاك سپرده شود، تمام گرایشهایی را که تصوّر پذیر باشند و نباشند، در بر می گیرد. به عبارت دیگر؛ وقتی من می گویم مخالف خونریزی و جان آزاری و کُشتن و امثالهم هستم، فقط به ایران و امثال ایرانزمین نمی اندیشم؛ بلکه همان آمریکای مدّعی ی حقوق بشر را نیز مطمح نظر دارم. همان چین بودیستی با پوسته ی کمونیستی و پراکتیك کنفوسیوستی را نیز منظور نظر دارم. من نمی توانم به خودم بقبولانم که هر روز در برابر چشمانم به نام اللّه و رسول و کتابش



بیایند خون انسانها را بریزند و آنها را شکنجه بدهند و حقوقشان را غارت کنند و شمشیر امر به معروف و نهی از منکر را بر سر آنها بگیرند و من نوعی بیایم با کمال بیشرمی و حماقت، ادّعاهای آنچنانی بزك کننده گان و رتوشگران اسلام را صحّه بگذارم و لاطائلاتگوییهای آنها را بر زبان برانم و مدام بخواهم توجیه بتراشم برای دینی که نه تنها دین نیست؛ بلکه با شدّت تمام در تضاد با دین (= وجدان خویشآفریده) می باشد. هرگزا!.

من خودم را نمی تونم گول بزنم و وای از این حماقتی که من به آن دچارم و نمی توانم با تمام نیرویی که دارم خودم را از آن خلاص کنم. ای وای بر من!. وقتی آدمهای رتوشگر می آیند و مثلا دل و روده ی قرآن و تمام وابسته هایش را روی میز می ریزند، یك چیز را از همان قدم اول، همگی بدون استثناء حذف می کنند. آنهم استقلال فکر و نیروی داوری ی فردی و هنر جوینده گی و پرسنده گی می باشد. رتوشگران و مفسّران اسلام، از همان قدم اول، قرآن و اسلام را حقیقت و نصّ ازلی — ابدی می دانند که وظیفه و رسالت کلکل کردنهای خود را برای بزك کردن و جاذبه دار جلوه دادن حقیقت الهی بدون سنجشگری ی چم و خم آن می دانند.

آنها هر چیزی را که در زمین و کیهان و فراکائنات و غیره و ذالك باشد، تلاش می کنند از اسطرلاب حقیقت ازلی — ابدی ی اسلام و قرآن بیرون بکشند بدون ذرّه ای سنجشگری در چند و چون آن. نه!. من نمی توانم خودم را گول بزنم و حماقت را بستایم و بر شعور و فهم فردی ی خودم پا بگذارم و دلم را به این خوش کنم که بله!. قرآن، کلام خدا و کتاب آسمانیست و محمّد، رسول الله و خاتم الانبیاء. وای بر این حماقت من! که نمی توانم بپذیریم تاریخ اسلام را نه از صد سال پیش؛ بلکه از همان بدو زایش محمّد تا همین امروز با میکروسکپ و تلسکوپ فهم و شعورم باز کاویده ام و دریافته ام که قرآن نیز مثل تورات و اناجیل و امثالهم محصول بشریست و هیچ ربطی به چیزی به نام خدا ندارد که نمی دانیم چیست؟. وای بر این حماقت من! که بر آنم در چند و چون چنین کتابهایی با پرنسیپ سنجشگری به سرند کردن آنها رو آورم و ستون قدرت پرستی ی آنانی را ویران و نابود کنم که به چنین حقایقی تکیه زده اند و جهان را جهّنم انسانها کرده اند. وای بر حماقت من!.

وقتی آدمهای رتوشگر می آیند و می خواهند قرآن و اسلام را نو نوار و بزك کنند، بایستی حدّاقل آن شعور را داشته باشند که موضع فردی ی خودشان را در برابر



« **قتل و مشتقات آن در قرآن** » با رادمنشی بر زبان برانند تا آنوقت کلکل کنهای بی پایه و اساسشان در باره ی رابطه ی دین و عرفان و اسطوره و امثالهم، معنا داشته باشد، حالا چند و چونش بماند برا بعد. قتل، هرگز به معنای دوست داشتن و مهر ورزیدن و اندیشیدن نمی باشد. با هیچ ادّعایی و کلامی نمی توان قتل و مشتقاتش را توجیه کرد.

من نمی توانم خودم را فریب بدهم و ببینم که میلیونها انسان، هر روز در آتش شمشیر کشی ی متولّیان اسلام در برابر چشمانم پر پر بزنند و بسوزند و من بیایم از سر شکم سیری و خود فریبی بگویم، من روشنفکر دینی!؟ یا سکولار!؟ هستم. حال بماند که هر دوی این ترکیبها در تضاد گوهری و صوری با مفهوم روشنگری می باشند. روشنگری، آویزان بودن به هیچ حقیقت الهی و زمینی و آکادمیکی و فرا کیهانی و امثالهم نیست. روشنفکر و روشنگر کسیست که فکری و ایده ای از خودش دارد و تلاش می کند که با افروختن سراسر وجود و هستی ی خودش به زایش فکر و ایده اش بکوشد و نه تنها مغز و شعور فردی ی خودش را نورانی کند و بتواند چراغی فرا راه خودش داشته باشد؛ بلکه دیگرانی را نیز که اطرافش هستند، می تواند در پرتو نورانی بودن افکار و ایده هایش مدد رساند تا آنها، پیش چشم خود را ببینند و بتوانند راه خود را بجویند و بیافریند. روشنگری آویزان شدن و بازماندن به حقایق قرآنی و اسلامی و مارکسیستی و مدرنیته ای و پست مدرنیستی و امثالهم نیست. روشنگری، سوختن در هیزم افکار و ایده های خویشزاییده ی فردیست.

وقتی من می آیم و استدلال می کنم که اگر در جایی صدها صندوق میوه ریخته است و از لابلای آنها می توان بسیاری میوه های خوب و تمییز را جدا کرد و از هسته های آنها می توان باغی زیبا آفرید و از پس مانده هایشان نیز کودی ساخت برای رشد باغ زیبا، منظورم صحّه گذاشتن به چنان حقایق پنداشتی و تخیّلی دیگران نیست؛ بلکه واقعیّتیست هزار چهره که پس از پدیدار شدنش به حقیقت می انجامد؛ نه در خفه و سر به نسیت و کژ و معوژ کردن و زندانی و محبوس کردن واقعیّتها در چارچوبهای مذهبی و مرامی و مسلکی و ایدئولوژیکی و دینی و سپس ادّعای حقیقت انحصاری ی خود را داشتن. نه!. نه!. وای بر حماقت من!. که آمدم و استدلال آوردم و گفتم و نوشتم که مسئله ی سکولار بودن هیچ ربطی به مسائل ایرانزمین ندارد و سکولاریته در معنای دیگریست هم در فرهنگ و تاریخ تفکّر اروپایی هم در فرهنگ ایرانی.



« خدای ایرانیان = سیمرغ گسترده پر »، هیچگاه « ترانسندنتس » نبود که جهان و زندگی را از خودش بُبرد و به گوشه ای اندازد و رسولانی با شرط و شروط برای انسانها بفرستد. نه!. وای بر حماقت من! که استدلال کرده ام خدا، خودش را می گستراند و گیتی و کائنات و زندگی و کذا و کذا از پیامدهای خودگستری ی خدا هستند و آزردن هر چیزی، آزردن خداست. چرا من بخواهم ضدّ خدایی بجنگم که همال او می باشم و سهیم در آفرینشهای نو به نو او. من هیچگاه از خدا، جدا نشده ام که به منجی و فقیه و اولولامر نیاز داشته باشم. خدا در من و کنار من و معشوقه ی من است. سکولار بودن دیگه کدام صیغه ایست؟. وای بر حماقت من!



۱۳- ریشه های انگیزشی ی فرهنگ

فرهنگ با شاخکهای حسّاس فهم و شعور و روان آدمی، پیوند تنگاتنگ دارد. پروسه ایست ذوق آزماینده و گزینشی. انسانها هر چیزی را در آغاز، مزمزه می کنند و چنانچه به « ذوق » و وجود آنها دلچسبید، آنگاه آن را می پسندند و برمی گزینند و هر چیزی را که با « ذوق آزمایی » آنها در تنش باشد و با گوهر زیباشناسیك آنها ناهمخوانی کند، از کنارش برمی گذرند و آن را نمی پسندند. چیزی را که انسان نپسندد، هرگز دلیل بر آن نیست که با آن چیز، خصومت ذاتی دارد یا بر آنست که به نابودی اش بکوشد؛ بلکه « نپسندیدن » همانا آزاد و رها گذاشتن چیزیست که با پرنسیپهای گزینشی ی ما همخوان نیست؛ نه اینکه ما با آن در تضاد و خصومت باشیم یا برعکس.

گسترش روح و ظرافتگرایی رفتاری و فکری در هر فرهنگی به رشد بطئی شعور و آگاهی و کورمال کورمال جوینده گی در تاریکی ی آزمونها و نو پدیده ها بازبسته است. در جامعه ای که بخواهند سائقه ی ذوق آزمایی و مزمزه کردن چیزها را برای انسانها متعیّن کنند و آنها را به زور شمشیر و سر نیزه ی « امر به معروف و نهی از منکر » به سوی « همگونه گی » سوق دهند، خود به خود به شاخکهای گزینشی ی انسانها، آسیبهای جبران ناپذیری خواهند زد. تکرار و اجبار و زورگویی برای تحمیل همگونه گی به « تحمیق و خرفتی ی » انسانها مختوم خواهد شد؛ زیرا انسانها مجبور می شوند چیزی را بپذیرند که با « ذوق آزمایی و گستره ی زیباشناسیك » آنها در تضاد می باشد.

پیامد زورگویی و همگونه سازی انسانها به پوساندن درخت فرهنگ می انجامد که کم کم بر تصنّعی بودن و نمایشی رفتار کردن مناسبات آدمیان در حقّ یکدیگر شدّت خواهد داد؛ زیرا افراد اجتماع در زیر تیغ زورگویی و تحمیل و تلقین شرایع و اوامر توصیه ای و اجباری از امکان آشکار شدن « ویژه گیها و فروزه های بهمنشی خویش » محروم خواهند شد. در نتیجه نمی توانند تفاوتهای کارکتری ی همدیگر را در واقعیّت نشان دهند. افراد چنین اجتماعی در سلطه ی طولانی ی اخلاق امریّه ای مجبورند به ابزارهایی متوسل شوند که به کمك آنها می توانند تفاوتهای ماهوی ی یکدیگر را به آسانی به رخ همدیگر بکشند.

گستره ی درنگ و شتاب



افراد اجتماع ما در مصرفگرایی ابزار و آلات و وسایل زلم زیمبویی، گونه ای صحنه ی نمایشی و بسیار غلیظ و غلوّ آمیز برای نشان دادن تفاوت خودشان با یکدیگر کشف می کنند و در بازیگری و نمایش آلامدی از یکدیگر سبقت می گیرند. رفتار افراد اجتماع ما، کردارهای چشم همچشمی می باشد برای به رخ کشیدن مُدلهای رنگارنگ آلات و ادوات مختلف از عاریتی اش گرفته تا خریداری اش. جامعه ی ایرانی، اجتماع افراد « فتیشیزه » شده می باشد که در خرید و مصرف سر سام آور کالاهای زلم زیمبویی، نوعی تفاوت کاراکتری را برای همدیگر نمایش می دهند. منش افراد اجتماع ما از درون، پوسیده و پوك می باشد که بازتاب بیرونی ی زشتی و پلشتی و کراهت درونی ی آنها را می توان در عرصه ی حکومت فقها و مراجع تقلید به عیان دید. ملّتی که در فراز و نشیب هزاره ها به پروراندن درخت تنومند فرهنگ، کوشا و ساعی بود با از دست دادن « شاخکهای حسّاس خود » به خرفتی و بی دردی مبتلا گشته است.

به همین دلیل است که ما واقعیّتهای فاجعه بار مسائل میهنی و منطقه ای و جهانی را نمی فهمیم تا بخواهیم از پس بر طرف کردن آنها نیز بر آییم. ما نزدیك به سه دهه است که ماسیده ایم و ارزشهای فرهنگی ی خود را با تملّك کالاهای عاریتی اینهمانی می دهیم. جامعه ای که آگاهانه در همدستی با قدرت طلبان بی فرّ، به « ارزشهای فرهنگی اش » تجاوز خشونت آمیز کند، در رفتار و گفتار و منش اجتماعی، « روسپی پورنوگرافگرا » خواهد شد. ما ایرانیان، افتخارمان اینست که با تکیه به شرایع اسلام، روسپیان نجیب نما شده ایم و می توانیم برای توجیه تمام خباثتهای رفتاری خود، کلاه شرعی بدوزیم. حکومت فقها و مراجع تقلید، جُل پاره ایست که ما ایرانیان برای استتار بی سیرتی ی منش و شخصّیت و شعور خود، آن را بر دوشمان افکنده ایم.

پیش از آنکه اشخاصی بخواهند قلم به دست بگیرند و معلّم و واعظ بی متّعظ دیگران شوند، نیك است در آغاز به آیینه بنگرند و به زیبا آرایی کاراکتر زشتخوی خود بکوشند. اجتماع ایرانزمین به انسانهایی نیاز مبرم دارد که « آدمیگری » را بیش از هر چیز دیگر از خودشان بیاغازند و سپس ادّعای « تعلّم دیگران » را داشته باشند. انسانهایی که بویی از آدمیگری نبرده اند، اگر عالم دهر نیز باشند، کریه ترین حیوانی که تصوّر پذیر باشد، از وجود چنان انسانهایی، هزاران بار ارجح تر می باشد. ایرانزمین و مردم ما به « آدمیگری و منش فرهیخته » بیشتر محتاج هستند تا معلّمان شمشیر به



دست و بی شخصیت و پُر مدّعا و مطیع و دنباله رو و علّامه های انبار صفت از توشه ی فکری دیگران.

گفت — و — شنود بار آور به انسانهایی بازبسته است که هیچ حقیقتی را از پیش نداشته باشند و پیوسته، جوینده و پرسنده و کاونده و هماندیش بمانند؛ زیرا آنکه مالك طلق « حقیقت » می باشد هرگز به گفت — و — شنود نیازی ندارد. او، حقیقت را نه تنها یافته است؛ بلکه مالك شخصی آن نیز می باشد. مالك حقیقت، تمام همّ و ذکر و فکر و استعداد و هنر خودش را در این می داند که به دفاع و شمشیر کشی و به کرسی نشاندن و توجیه و تحمیل و تلقین حقیقت خودش تلاش کند و در هیچ کجای حقیقتش نیز هرگز نقصانی نمی بیند که بخواهد به بازنگری ی آن رو آورد. حقیقت او، جامع تمام دانشها و رازها می باشد و هرگز به سنجشگری محتاج نیست و هیچ سنجشی را برنمی تابد. رسالت مالك حقیقت اینست که مراقب و مواظب باشد که هیچ تزلزلی در ساختمان پوشالی و خود پنداشته ی حقیقتش ایجاد نشود. مالك حقیقت از هر وسیله ای برای دفاع و حقنه کردن حقیقت خودش به دیگران با بی شرمی ی تمام استفاده می کند.

انسانی که مالك حقیقت شود به خودش این اجازه را می دهد که وجدان و شعور و شیوه ی زندگی دیگران را با زور شمشیر و کشتار و خونریزی و شکنجه و غارت و مصادره و امثالهم، متعیّن کند. او برای هر اقدام خبیثانه ای که مرتکب می شود، حقّانیّت پلشتیها و ستمها و زورگوییهای خود را با اراجیف خالق حقیقتش، استتار و توجیه و تفسیر می کند. انسانهایی که مالك حقیقت هستند، از بی شرم ترین موجوداتی می باشند که تاریخ بشر به خود دیده است؛ زیرا به آسانی می توانند تمام جنایتها و خباثتهای رفتاری و گفتاری و خونریزیهای خود را « مقدّس سازی » کنند. حقیقتهای فراکائناتی در تضاد و خصومت سر سام آور با « زندگی و جان » می باشند. از چنان حقیقتهایی باید گریخت.

مسائل فکری ی من، دغدغه ها و تلنگرهای انگیزشی ی پرسشهای من هستند. روزگاری بود که من وقتی با مسئله ای روبرو می شدم و پرسشی به ذهنم خطور می کرد، بلافاصله می رفتم از معلّمی یا دبیری یا آخوندی یا استادی یا با رجوع به کتابی و رساله ای و دانشنامه ای و غیره و ذالك، پرسشم را طرح می کردم و جویای جواب می شدم. ولی از زمانی که فاجعه ای به نام انقلاب در ایران سال **۱۳۵۷** اتّفاق افتاد،

گستره ی درنگ و شتاب



ناگهان پرسشها به درون خودم فرو ریختند و مرا تا همین امروز به چالشهای فکری فراخوانده اند. من سالهاست که برای یافتن پاسخ پرسشهای خودم به دنبال کسی نیفتاده ام و توقّعی نیز ندارم که کسی پاسخ قانع کننده و مجابی برای پرسشهایم، دم دست داشته باشد. من تلاش دارم که پاسخ پرسشهای خودم را به کمك « فهم و شعور و تجربیّات فردی خودم » پاسخ دهم و در روند « پرسشگری و پاسخدهی خودم » نیز، قانع و مجاب ابدالدّهر نمی شوم؛ زیرا در هر پاسخی که می یابم، یك پرسش دندان شکن بسیار سنگین و معمّایی در ذهنم پدیدار می شود.

من، پیوسته در جُست — و — جو هستم و می اندیشم و می کاوم و با شگفتی و پرسایی خاصّی به سراسر هستی می نگرم. من وقتی می خواهم متنی را بخوانم — حال هر متنی که می خواهد باشد – تمام تلاشم اینست که فقط « فهم و شعور و دریافت و نیروی تمییز و تشخیص » فردی ی خودم را در خواندن آن متن به کار ببندم. بی گمان پس از آنکه نتایج تامّلات فردی ی خودم را پس از خواندن چنان متونی در جایی نوشتم یا در حافظه ام بایگانی کردم، آنگاه می روم سراغ آنانی که چنان متونی را نیز خوانده اند و نظرات فردی خودشان را فرمولبندی کرده اند و بدون هیچ حبّ و بغضی و موضعگیریهای حقّ به جانبی یا توسل جُستن به توجیهات آنچنانی می کوشم که صحت و سُقم نتایج فکری خودم را با رعایت « پرنسیپ سنجشگری » ارزیابی کنم و چنانچه خطاهای فکری داشته باشم با رادمنشی می پذیرم و در جهت بازاندیشی ی افکارم همّت می کنم و چنانچه خطاهای فکری در نظرات دیگران ببینم با رادمنشی و گشوده فکری و گستاخی بر زبان می رانم و به سنجشگری ی نگرشهای آنها می کوشم بدون آنکه در صدد تحقیر کردن و توهین و افترا و برچسبهای کثیف به آنها باشم.

من آدمی اینگونه ام؛ یعنی شخصی هستم که از هیچ آتوریته و مرجعیّت با ابهت و پر کبکبه و دبدبه ای که فراسوی « نیروی فهم و شعور و تجربیّات فردی خودم باشد »، متابعت نمی کنم و از وجودش خم به ابرو نمی آورم و تنم نیز نمی لرزد و با قاطعیّت تام حتّا در برابر چنان مراجعی می ایستم؛ گیرم سلطان الکائنات باشند. من تا محتویّات اندیشه ها و ایده ها و کتابها و تئوریها و امثالهم را با « نیروی فهم و شعور و ترازو و معیارهای فردی خودم » به محك نزنم، محال است که به « تعریف و تمجیدهای » فروشنده گان و مبلّغان و مدافعان و شمشیر کشان چنان چیزهایی سر سوزن ارج و ارزشی و عنایتی بگزارم. هر چیزی بایستی به « دادگاه سنجشگری ی نیروی فهم و شعور



و تجربیّات فردی » فراخوانده شود و هرگز محقّ و مجاز نیست که با توسل جُستن به ژاژخاهیهای مثلا فراکائناتی و امثالهم، خودش را معاف از سنجشگری بداند. در جهان بشری، هر چیزی که می خواهد برای ابناء بشر، چیزهایی دیگر را متعیّن بکند، آن چیز متعیّن کننده، بی برو برگرد و بدون امّا و اگر بایستی در « دادگاه سنجشگری » حضور رساند حتّا اگر نام خودش را « خدا » بگذارد.

خدایی که می خواهد در سرنوشت من، دخیل باشد، من انسان محقّ و مجاز هستم که در چند و چون خدایی او، لم و بم کنم تا سپس به آنچه مثلا متعیّن می کند با آرامش و درایت و فهم و گزینش فردی و آزادی ی تام گردن نهم. خدایی که بخواهد اراده ی خودش را به زور شمشیر و امریّه به من تحمیل و تلقین کند، من یکی با تیپای از خانه ام پرتش می کنم بیرون. هیچ بحثی نیز در باره اش نمی کنم؛ زیرا لیاقت و ارزش و شایسته گی ی خدایی ندارد.

من در سرزمینی به نام ایران، چشم به جهان گشوده ام و بزرگ شده ام. وقتی می آیم و می نشینم در باره ی تاریخ سرزمین خودم و مردمی که در آن گرد هم آمده اند، با دقّت و ژرفنگری می اندیشم و کنکاوی می کنم، تلاشم برای کسب اطّلاعات روزمره نیست؛ بلکه می خواهم بدانم به راستی ما « ایرانیان کیستیم و چیستی ی ما را چه چیزهایی رقم می زند ». برای کسب آگاهیهای خودم نیز به هر سوراخ سنبه ای سرك می کشم. به زبان و سخنان دشمنان میهنم گوش می سپارم و هر آنچه را گفته اند و نوشته اند با گشوده فکری می خوانم و در باره ی گفته ها و نوشته های آنها می اندیشم. به سخنان دوستان و همدلان و خاکساران میهنم نیز گوش می سپارم و در باره ی هر آنچه که نوشته اند و گفته اند و حکایت کرده اند با گشوده فکری می اندیشم. به سخنان حاسدان و رقیبان و همسایه گان میهنم نیز گوش می سپارم و هر آنچه را گفته اند و نوشته اند با گشوده فکری می خوانم و در باره شان می اندیشم. وقتی خوب تا آنجایی که در امکاناتم هست به ابعاد مختلف نظرات و نگرشها در باره ی میهنم و مردممان، آگاهی تقریبا رضایت بخشی به دست آوردم، آنگاه می نشینم در گوشه ای و تلاش می کنم که آموخته ها و بررسیهای خودم را « جمعبندی و سنجشگری و نتیجه گیری » کنم.

من ایرانزمین را هیچگاه، گیلان یا آذرآباده گان یا کردستان و امثالهم به تنهایی ندانسته ام و هرگز نیز نخواهم دانست. من ایرانزمین را میترائیسم و زرتشتیگری



و اسلام و بهاییگری و امثالهم به تنهایی ندانسته ام و هرگز نیز نخواهم دانست. من ایرانزمین را کورش و داریوش و هلاکو خان و معتصم بالله و آغا محمد خان قاجار و رضا شاه و دکتر مصدّق و خمینی و امثالهم به تنهایی ندانسته ام و هرگز نیز نخواهم دانست. من ایرانزمین را اوستا و شاهنامه و قرآن و مثنوی و منطق الطّیر و رباعیّات خیّام و دیوان حافظ و آثار صادق هدایت و امثالهم به تنهایی ندانسته ام و هرگز نیز نخواهم دانست.

من ایرانزمین را « طیفی و رنگین کمانی می بینم در تمامیّت آنچه بوده و هست و خواهد بود و فقط چنین رنگین کمانی را به رسمیّت می شناسم. » من هیچگاه نمی آیم با مطلق بی شرمی بگویم فقط « قرآن » همه چیز هست و بس و هر چیزی را بایستی در چارچوبه ی قرآن قرار داد و آن را متعیّن کرد و اجازه نفس کشیدن به آن داد. نه! هرگز و هیچگاه!. قرآن و زرتشتیگری و مارکسیسم و مدرنیته و امثالهم از زیر مجموعه های « فرهنگ و تاریخ ایرانزمین » می مانند؛ ولی هرگز محقّ و مجاز نیستند که ادّعای « متعیّن کردن » فرهنگ و تاریخ ایرانزمین را داشته باشند.

هیچ کدام از چیزهایی که در منطقه ای جغرافیایی و فرهنگی به نام « ایرانزمین » پدیدار شده است بر چیز دیگری، « ارجحیت و مصطفائی و امتیاز » ندارد و با خونریزی و کُشتار و شکنجه نیز هیچکس نمی تواند « ارجحیت و مصطفائی » خودش را بر دیگر چیزها اثبات بکند و حقّانیّتهای الهی و فراکائناتی و علمی و امثالهم برای خودش بتراشد. هیچکس نمی تواند ادّعا کند که ایرانزمین؛ یعنی سیستان و بلوچستان. یا کردستان یا لرستان و امثالهم. خیر اینطور نیست. ایرانزمین از گردآمد ملیّتها و قومها و اقلیّتها و ایلها و قبایل و نژادها و امثالهم به وجود آمده است که پیامد گردهمآیی و درهمآمیزی آنها به « زایش فرهنگی » انجامیده است که نامش « فرهنگ ایرانی » می باشد بدون هیچگونه پیشوند و پسوند و میانوند اضافی دیگر.

کماکان که ایرانزمین نیز هیچ پسوند و میانوند و پیشوندی نیز نداشته و هرگز نیز نباید داشته باشد. آنانی که « ایرانزمین و فرهنگش » را آفریدند مجاز و محقّ هستند که در سرنوشت خودشان و میهنشان بدون هیچ تبعیضی سهیم باشند. هیچکس نمی تواند بر روی استانهای ما خط قرمز بکشد و بگوید که در شمال ایران، مسلمانها سکونت دارند. در جنوب ایران، مسلمانها سکونت دارند. در غرب ایران، مسلمانها سکونت دارند. در مرکز ایران، مسلمانها سکونت دارند و الی آخر. از این خبرها نیست.



هر ملّیتی، زبان و رسوم و اعتقادات و باورداشتها و نگرشها و غیره خودش را دارد که در پروسه ی زندگی در کنار دیگر ملیّتها به « **پرنسیپهای مشترك** » از بهر باهمزیستی می رسد و رعایت پرنسیپها را رعایت « **فهم و شعور و آدمیگری و تجربیّات** » خودش می داند و در پذیرفتن و انگیخته شدن و انگیزاندن دیگران و یاد گرفتن و یاد دادن و امثالهم به کمك داد و ستدهای مختلف به شکوفایی و گسترش و برطرف کردن مسائل دست و پا گیر یکدیگر می کوشند.

هیچکس نمی تواند با عَلَم کردن شمشیر الهی و گردن زدن دیگران ادّعا کند که من، « **اولولعزم و اولوالامر** » هستم. از این خبرها نیست. هیچکس محقّ و مجاز نیست، بیشینه شمار انسانهای یك سرزمین را را دست و پایشان را بشکنند و فرهنگ قومی ی آنها را لت و پار کند، بعدش بیاید در کمال بی شرمی و وقاحت و خباثت توصیف ناپذیر ادّعا کند که « **کالای من = حقیقت من** » منحصر به فرد می باشد و آش کش خالته، بخوری پاته، نخوری پاته!. از این خبرها نیست. هیچکس نمی تواند با هیچ ابزار و نیرویی، ایرانزمین و فرهنگش را متعیّن و به سمت و سو و رنگ حقیقت خودش کند.

وقتی کسانی می آیند و متونی را آنطور تاویل و تفسیر می کنند که با منافع و امتیازها و سوائق خبیث و قدرت طلبیهای خودشان همخوان و همتراز باشد، آنگاه من خودم را هرگز مکلّف و مسئول نمی دانم که اصلا یك سطر از حرفایشان را بخوانم؛ چه رسد به اینکه بر آن باشم به سنجشگری ی کلکلکل کردنهایشان نیز بپردازم. برای من، کتابی آنجا هست. من کتاب را به دست می گیرم و سعی می کنم به کمك « **شعور و نیروی فهم خودم** » به زیر و بم و معانی ی نهفته در کتاب، راه پیدا کنم. حالا اگر حزبی و سازمانی و گروهی و لشگری و فرقه ای و امّتی و صنفی و امثالهم در کتابی که من خوانده ام، یك دفعه سراسر هستی و نیستی را استخراج کنند یا به زور لاطائلات بافیهای توجیهی، آرزوها و عقاید خود را بتپانند، من با همین شعور بشری ی خودم یك صلوات قرّاء بر فهم و شعور آنچنان آدمها می فرستم و راه خودم را می روم.

من نمی توانم خودم را فریب بدهم. نمی توانم بپذیرم و به خودم تحمیل و تلقین کنم که « **اقتلو اقتلو و اساسا قتل و مشتقات فاجعه بارش در سراسر قرآن** » به معنای دوست داشتن و مهر ورزی و تفکّر و بهمنشی و گیتی و زندگی آرایی می باشند. نمی توانم که نمی توانم. آنانی که متد و اکسیر « **مقدّس سازی ی جنایت** » را کشف



کرده اند و می دانند که چگونه می توان « اقتلو اقتلو » را از لحاظ وجدانی، در آب تطهیر شسست و به آن، رنگ قداست مالید، بی گمان می دانند که چگونه می توان در مسئله ی گفتار و رفتار و کردار خونریز و همداستانی با خونریزان جاه طلب و ثروت پرست، خود را نیز به نفهمی ی مطلق زد.

آنانی که متفکّران و فیلسوفان و ریاضیدانان و امثالهم سرزمینهای باختری را و نظرات تقلیب شده ی آنها را از طرف مشق نویسان آکادمیك، دائم در لاطائلات بافیهای خود به رخ دیگران می کشند و ادّعای فهم تمام و کمال آثار آنها را دارند، خبر ندارند که بی مایه گی خود را بیشتر رسوا می کنند تا دانایی خود را؛ زیرا مطالعه و فهم آثار « اوریژینال » متفکّران و فیلسوفان باختر زمینی آنقدر سخت و سنگین و طاقت فرساست که انسان؛ بویژه ما شرقیها با ذهنیّتهای خام خود، مشکل بتوانیم حتّا به فهم خالی از هر گونه کژ برداشتهای فاجعه بار افکار و ایده های آنها راه یابیم.

ایده ها و افکار متفکّران باختر زمین، آجیل مشگل گشا نیستند که کسانی بخواهند آنها را در « توبره های ابو حریره ای خود » بریزند و برای خودنمایی و فضل فروشی در انظار دیگران به آنها برای توجیه اعتقادات و حقیقتهای پوشالی ی خود دائم استناد کنند و بی مایه گی ی خود را فریاد بزنند. انسان به کمك مغز و شعور و کلمات درهمریخته ی فردی ی خودش بتواند با همنوعانش سخن بگوید، بسیار ارزشمندتر از آنست که با زبان و افکار عاریتی دیگران تظاهر به علّامه گی کند. پسندیده است که انسان، جوینده و پرسنده و نگهبان زندگی بماند به جای آنکه مدافع حقیقت پوشالی و شمشیر کش آن از آب در آید.



۱۴- از پروردگاران جان و زندگی

آنچه شرّ را در اجتماعات بشری شدّت می دهد، نمی تواند دین باشد آنهم از نوع آسمانی و فراکائناتی؛ بلکه خود شرّ می باشد. من بر این اندیشه ام که آنچه دین هست هرگز در تضاد با زندگی و برای آزردن جان انسانها نیست؛ بلکه از بهر خوشزیستی و زیبا آرایی گیتی می باشد؛ یعنی اینکه هر چیزی که نام دین بر خودش بنهد و در خصومت با زندگی و جان باشد، بی برو برگرد همان شرّ می باشد که نقاب به چهره خودش زده است تا خوشگوار جلوه کند. فراموش نکنیم که « اهریمن »، وقتی به درگاه ضحّاك می رود، خودش را « خورشگر= آشپز » معرفی می کند.

شرّ چهره و نشانه ی مشخّص و معلومی ندارد. همینطور هیچ مستبدّی نمی گوید که من مستبدّم و قدرت پرست. فقط از کردارها و نتایج آنچه خودش را در واقعیّت آشکار می کند، می توان پی به ماهیّت چیز برد. من اعتقاد نداشته ام و ندارم که خدا به « رسول و کتاب » محتاج بوده است. آنچه به نام « انبیاء و کُتُب آسمانی » مشهورند، از محصولات بشری می باشند و به چیزی که ما نمیدانیم چیست، هرگز هیچ ربطی ندارد. خدا هرگز و به واسط و کتاب، ملزم و مکلّف نیست؛ زیرا با هر چیزی پیوند بی واسطه دارد و در سراسر هستی آن چیز، آمیخته می باشد.

سنجشگری در سرزمین ما با خصومتهایی روبروست که بیش از آنکه سنجشگری، بازشکافنده و عیار سنج و مرمّت کننده و ویرایشگر موضوع سنجشش باشد، رفتار مخالفت آمیز است که لطمات شدید به موضوع سنجشگری می زند. اینکه عدّه ای گمان می کنند رسالتشان اینست که به انسانها تدریس و تعلیم دهند که « خدا و دین » چیستند، دقیقا ضدّ پرنسیپ « پیوند بی میانجی ی خدا و انسان » می باشند که همال بوده گیشان در دین، پدیدار می شود و از لحظه ی زایش تا مرگروز هر انسانی، در کنار یکدیگر، سفت و سخت به هم آمیخته و عجین می باشند.

فراموش نکنیم که آته ایسم نیز نوعی خدا باوری و دینداریست. در باره ی خدا و دین می توان فقط اندیشید؛ ولی مدرّس و معلّم نمی توان شد. کلیّه مدرّسان و معلّمان « خدا و دین » از خاصمان سرسخت « خدا و دین » هستند که بایستی آنها را رسوا کرد. بالطّبع آنانی که در فکر قدرت ورزیدن بر انسانها هستند، تمام همّ و غم خود را به هر قیمتی که شده می خواهند بر این اساس بگذارند که از خدا و دین و



مقولات وابسته به آن، ابزار قدرتورزی و حاکمیّت بر انسانها را بسازند. کار اصیل روشنگری و سنجشگری اینست که اصل قضیه را برای مردم، روشن و گویا و مستدل نشان دهیم. وقتی که آبی، گل آلود و مسموم می شود، انسان دانا و فهمیده و مسئول تلاش می کند که یکراست به سراغ سرچشمه ها برود تا آب را از سرچشمه بپالاید؛ نه اینکه خط باطل بکشد بر سراسر آنچه آلوده شده است و انسانها را در درد کشیدن و زجر و بدبختی رها کند.

اینکه خیلیها مخالف آنند که ما از سرچشمه ها بیاغازیم، دلیلش کاملا روشن است؛ زیرا پته ی خیانتها و جنایتهایی که در حقّ مردم و آرمانها و ایده آلها و آرزوهای آنان کرده اند، نم نم آشکار و رسوا می شود و آنها دیگر نمی توانند مفاهیمی به نام خدا و دین و مقولات وابسته به آنها را ابزار اعمال کثیف خود کنند. ولی برغم تمام خباثتهایی که می شود، نبایستی کوتاه آمد؛ زیرا چشمپوشی بر آنچه خداییست و ریزترین گوشه هایش نیز قداست دارند و شایان حرمتگزاری هستند، عواقب بسیار خطرناکی برای انسانها خواهد داشت.

زندگی آنقدر اسرار آمیز و چیستان شگفت انگیزی می باشد که نمی توان آن را در مفاهیم سخیف و نارسا و نارس بشری، یکبار برای همیشه، زندانی و محبوس کرد و بر آن سیطره یافت. انسان چگونه می تواند یا اساسا برایش امکانپذیر می باشد که بر آفرینش، چیره شود؟. ما و کائنات، محصول خود گستری و خود گشایی خدایی می باشیم که در به خود آیی و بیداری ی ما انسانها در « همپایی و باهمآفرینی » بسیار فراگسترده تر با خدا، همبسته خواهیم شد.

خدا، رویاهایش را با آفرینشهایش، واقعیّت پی در پی می دهد و از « نو آفرینی و جوینده گی » باز نمی ماند. به عبارت دقیق تر؛ زنده گی و کائنات و موجودات در کلّ، واقعیّت پذیر شدن رویاهای خدا هستند که بسیار ارزشمند و مقدّس نیز می باشند؛ زیرا هر کدامشان، چهر ه ای از ابعاد معمّایی و چیستانی ی خدا را نشان می دهند. آنانی که چهره های خدا را می آزارند و نابود و غارت می کنند، در اصل به خدا آسیب می زنند و بی جواب نخواهند ماند. زندگی و کیهان، بیداری ی خدا از رویاهای وسیع و ناشناخته و زیبایش می باشد. چرا ما آنقدر فهم و شعور خودمان را فرانبالانیم که در واقعیّت پذیری ی رویاهای خدا سهیم و نگهبان شویم؟ چرا ما تکلیف خود بدانیم که خدا بیافریند و ما نابود کنیم؟.



کدام منطق فرهیخته و شعور والا می پذیرد که خدا در مهر ورزی و رویاهای دور و درازش به کُشتن و خونریزی حُکم بدهد؟. مگر می شود چنین هجویاتی را باور کرد؟. حکایت زیبای کوزه گر و خدا در « مصیبت نامه ی عطّار » را بخوانید تا متوجّه ی عمق همسرشتی ی « خدا و انسان » شوید. همچنین آوازهای آن چوپان برای خدا در « مثنوی مولوی » و رسالتی که انسان و دین به عهده دارند: « پیوند دهی؛ نه منفصل کردن و آزردن ». انسانهای قدرت پرست با ابزار سازی ی خدا و دین و مقولات وابسته به آنست که جوامع بشری را رو به قهقرا می برند و فرهنگهای بزرگ را متلاشی می کنند. درست با خیانت آگاهانه ی قدرت پرستان بی فرّ است که نه تنها خدا و دین را از معنای بسیار ژرف و آفریننده شان، پوچ و حقیر می کنند؛ بلکه گیتی و سراسر موجودات را نیز به شدّت می آزارند و به آنها آسیبهای جبران ناپذیر می زنند.

مسئله ی سنجشگری ی متفکّران اروپایی بر مبانی ی اعتقادات مسیحیّت که هنوز نیز ادامه دارد؛ گر چه انتقادهای بار آوری بودند و هستند؛ ولی خطری که ابزار نقّادی؛ یعنی راسیو به دنبال خودش آورد همچنان از دید آنها مکتوم مانده است و بحرانهای پیاپی روحی و اجتماعی و روانی برای اروپائیان ایجاد می کند که به سراسر جهان نیز سرایت می کنند. ابزار سنجشگری غربیان = راسیو می باشد که کارش بسیار قیراطیست و از یك طرف، پدیده ها و جزئیات را از یکدیگر برای کسب دانش و از طرف دیگر برای سیطره یافتن بر آنها منفك می کند. بُعدی از راسیو به جای آنکه در خدمت بشر باشد، پنهانی، ضدّ او در حال کار کردن می باشد.

اگر من فریاد می زنم که ما نبایستی فقط مفعول و مصرف کننده ی اندیشه های دیگران بمانیم؛ بلکه بکوشیم خطاهای دیگران را نیز با زبانی مستدل نشان دهیم و در اندیشیدن، سهم خودمان را نه تنها به مردم میهنمان؛ بلکه به فرهنگ جهانی نیز ادا کنیم، تمام فریادهایم از آگاهی داشتن به چنین خطر پنهانی می باشد. راسیوی غربی فعلا با شدّت تمام در حال پیشروی و آسیب رسانی می باشد که چهره ی آسیبهایش را در هر گوشه ی جهان می توان به عیان دید. راسیویی که بایستی به بیداری و هوشیاری و دانایی انسانها مختوم شود، اکنون در جهت تحمیق و تحقیر و تسلّط بر انسانها می باشد. خطر را بایستی در تمام چهره هایش شناخت و در صدد کنترل آن بر آمد.



اندیشیدن را نبایستی دربند کرد. روشهای استقرائی و قیاسی و امثالهم، روشهای معمول هستند که در خیلی زمینه ها، کارگشا نیز می باشند؛ ولی این بدین معنا نیست که ما بی قید و شرط فقط بایستی از این قواعد برای کشف حقیقت یا شناختهای نو به نو متابعت کنیم و مجاز و محقّ نیستیم که راههای فردی دیگری را بیازماییم و کشف کنیم. اصلا روش یعنی چه؟. آیا سوای شیوه های رسیدن به حلّ و کشف مسئله ی طرح شده می باشد؟. مگر در ریاضیات ما فقط یك روش مشخّص داریم برای حل مسائل؟. ما متدهای مختلف را می آزمائیم درست مثل کاربست انواع و اقسام آچارها از بهر باز کردن پیچی که نمی دانیم چه شماره ای به آن می خورد. متدهای بشری در دامنه های مختلف علوم، حکم آچارها را دارند. جایی که مثلا پیچ گوشتی هیچ کمکی نکند؛ ولی یك تکه چوب نوك تیز مدد رساند، ما نباید ایراد بگیریم که از این گونه باز کردن، خوشمان نمی آید. مسئله، خوش آمدن و مخالفت و موافقت نیست. مسئله، کشف حقیقت است.

نیك می دانیم که بحث تفکّر فلسفی دقیقا چیزی همسان « کریمنولوژی » می باشد. از خردلی نشانه و ردّ پا و اثر می توان به دلایل جنایت و کشف قاتل پی برد. من نه تنها تصوّرش را نمی کنم؛ بلکه به هیچ نام باور نیز نمی توانم بکنم که بازشکافی و سنجشگری ی معضلات و میراث فکری و فرهنگی ی ما از عصر اساطیری تا همین امروز، خالی از جنایتهای آگاهانه و با قصد نبوده باشد.

بحث فلسفیدن و روش، بحث « پاتولوژی و درمانکاوی » می باشد. وقتی قرار است مریضی را درمان کنند، پزشك در درجه ی نخست می خواهد بداند علّت بیماری چه بوده که عوارضش آنچنانی از آب در آمده اند. نمی توان اندیشیدن در باره ی علّتها و ریشه ها را رها کرد و به عوارض آنها فقط مشغول شد. در بحبوبه ی انقلاب فاجعه بار سال ۱۳۵۷ همه می گفتند: « شاه باید برود، هر کی میخواد بیاد بیاد!. » ریشه ی چنین بلاهتی آن بود که طیف روشنفکر ما تصوّر می کرد که علّت العلل فلاکت ایرانزمین شخص شاه می باشد و بس. ولی خبر نداشتند که خود شاه نیز، سلولی از همان کلاف سر در گم تاریخ و فرهنگ ایرانزمین است. الان نیز ایرانزمین در موقعیّتی است که کمتر کسانی حاضرند منطقی و استدلالی در این باره بیندیشند که معضل چی هست اصلا. فرض کنید من بخواهم به حرفهای مدافعان و شمشیر کشان حکومت فقها و مراجع تقلید گوش سپارم و بیایم دلایل مخالفت سر سختانه ی خودم را



از همین وضعیّت فعلی ایرانزمین شروع کنم بدون آنکه اصلا لام تا کام از تاریخ اساطیری و کذا و کذا سخنی بگویم. تصوّر می کنید من از کجا شروع خواهم کرد؟. من بی برو برگرد از سه مسئله ی حادّ و ضروری و صد در صد مسلّم خواهم آغازید؛ زیرا تاریخ ایران را در یك کلیّت جغرافیایی و فرهنگی و منطقه ای و جهانی می فهمم. اینکه عده ای لفظا نه قلبا و آگاهمند به تقدّم ایران و فرهنگش بر اسلام و دیگر مذاهب و مسلکها و غیره و غیره اقرار کرده اند یا حدّاقل با رفتار، گاهی به میخ و گاهی به نعل، چیزهایی را کلکل می کنند، هیچوقت برای من و انسانهای امثال من، حجّت و سند نیستند؛ زیرا اینگونه رفتارها و ادّعاها، « قضیه ی موش و گربه ی عبید زاکانی » را در ذهنم تداعی می کنند.

من با مسئله ی ایران و تمام آنانی که سودا و ادّعای خسروانی بر آن را می کنند– مهم نیست کجا مقیم هستند و چه نامی برخود گذاشته اند – پیش – شرطهای حدّاقل و اساسی و پرنسیپی دارم که از سوی هر گرایشی، تضمین و تامین و اجرا شوند، با کمال میل، آنها را برای فرمانروایی بر ایرانزمین، محقّ و مجاز می دانم؛ ولو هیچ نشانه ای از من در روزگار فرمانروایی آنان وجود نداشته باشد. مهم نیست که آنها چه اعتقاداتی داشته باشند، اصل، رعایت و وفاداری و سرسپرده گی ی محض به این پرنسیپهاست:

۱- پسوند اسلامی (اساسا هر گونه پسوند و میانوند و پیشوندی که مقیدّ بکند) برای همیشه و ابد بایستی از نام « ایران »، حذف و به خاك سپرده شود. ۲- قداست جان و زندگی، حقانیّتی خدائی دارد و از هر گزندی بایستی مصون و در امان و حراست باشد و قداستش هرگز جای چون و چرا ندارد و اگر زندگی و جان در سراسر ایرانزمین، آزار و آسیب ببیند، مسئولش بدون استثناء دست اندرکاران کشوری هستند. ۳- مضحکه ای به نام قانون اساسی بایستی فوری لغو و پوچ شمرده شود و از نو، از سوی نمایندگان برگزیده ی مردم ایران بدون استثناء و تبعیض با « اصل قداست جان و زندگی » پاراگراف بندی شود. ۴- هر ایرانی محقّ و مجاز است بدون امّا و اگر به سرزمینش بازگردد و اموال و دارائیها و وجودش، مصون از هر خطری نیز باشد.

معیار من برای گزینش، « پرنسیپها و اصلها » هستند؛ نه گرایشهای اعتقاداتی با برنامه های متفاوت و ایده آلها و آرزوهای مثلا ناهمگون با اسم و رسمهای جور واجور. کدام خردمندی را می شناسید که بپذیردآخوند جماعت (= عقل کلّ کائنات



الهی) بخواهد چنان پرنسیپهایی را با گشوده فکری و مسئولیّت پذیری ی تام در واقعیّت ایرانزمین، نهادینه کند؟.

بحث در باره ی اساطیر و تقلیب و دگرگشت پذیری ی آنها، بحث کسب حقّانیّت داشتن به حکومت و قدرتورزی می باشد. مبحث خدایان، رویهمرفته، بحث قدرت و حکومت است. تفاوت نگرش من در مسئله ی خدا و دین با طیف آخوندها و فقها و رتوشگران حقیقت الهی در اینست که آنها خدا را — فعلا از آن خدایی که منظور نظر آنهاست بگذریم – واحد می خواهند؛ زیرا با واحد خواهی ی خدا، قدرت خود را می توانند استحکام و دوام انحصاری بدهند. ولی من، تصویر خدا و ایده ی خدا را با هم و در کنار هم می خواهم تا بتوانم حقانیّت به قدرتورزی ی هر سیاستمداری را — مهم نیست به چه چیزی اعتقاد دارد — از آن نتیجه گیری و عیار سنجی کنم. مثالی دیگر بزنم. احزاب روشنفکری ی کمونیست و سلطنت طلب و جمهوریخواهی و امثالهم، دمکراسی و سوسیالیسم را در حالتهای واحد آنها می خواهند، درست به همان دلایل قدرتخواهی بدون حساب و کتاب پس دادن به ملّت. ولی من، سوسیالیسم و ایده ی داد را در کنار هم و با هم می خواهم. همینطور نوع نظام کشوری را با ایده ی دمکراسی در کنار هم می خواهم تا بتوانم در روند اندیشیدن در باره ی تصویر و مفهوم به سنجشگری ی رفتارها و کردارها و سخنان مدّعیان تکیه زده بر اریکه ی قدرت، توانمند و دادگزار و مستقل اندیش باشم.

اینکه من بخواهم بیایم خیلی خشك و خالی بگویم که طیف حاکم بروند و آن دیگران بیایند، هیچ چیزی را پاسخ درخور نداده ام و مشکلی را نیز حلّ و فصل نکرده ام. بارها گفته ام و نوشته ام که سنجشگری ی هر مذهب و دین و ایدئولوژی و امثالهم به معنای سر به نیست و نابود کردن معتقدین به آنها نیست و کلّا چنین برداشتی در تضاد با پرنسیپ زندگی و قداست جان می باشد. من حاضر نیستم اسلام و دیگر مذاهب و نظریّه ها و ایدئولوژیها و امثالهم را بدون اصل و پرنسیپ سنجشگری به رسمیّت بشناسم.

آخوند جماعت زمانی می تواند به اقتدار خودش استمرار بدهد که در حقایق پنداشتی اش، لم و بمی نشود. او دست به هر کاری می زند برای آنکه بتواند حقیقت خودش را امتداد آرای مخالفین خودش بداند و هر انسان با شعور و فهمیده و فرهیخته



ای می داند که آخوند جماعت و کلّا کسانی که در منطقه ی دین کتابی، پرسه می زنند، در یابس و طوبا بافیها و کاربست رمل و اسطرلابهای معرکه گیر و توجیهی، ید بسیار طولایی دارند . این چیزی نیست که کسی بخواهد منکرش بشود.

رویکرد به اساطیر و ایده ها به این دلیل است که می خواهیم نشان بدهیم دمکراسی یا نمیدانم مردمسالاری دینی!؟ که آخوند جماعت از آن دم میزند، به ایده و سیستم دمکراسی، هیچ ربطی ندارد و اتّفاقا با تمام نیرو و امکاناتی که در اختیار دارد در تضاد و خصومت با دمکراسی نیز می باشد. دلایل خودم را که نمی توانم همینطوری حدیثوار و ملّا مآب بنویسم ؛ بلکه بایستی با برهانها و روشهای خودم به اثبات قضیه بکوشم. این دقیقا همان فرم « کریمینولوژیکی » می باشد که دادستان(= ملّت) را مجاز می کند، اشخاصی و سیستم حاکمی را به قتل و خیانت و جنایت و ویرانگری متّهم کند. کارآگاه (= فیلسوف و جوینده و متفکّر و پژوهنده) نیز با گردآوری و باز آفرینی ی چگونگی ی رخداد قتل، کم کم موتیوهای قاتل(= حاکمین) را برای قاضی(= مردم یك سرزمین بدون هیچ تبعیضی) برمی شمارد . بالطّبع آنچه که باز آفرینی می شود، صد در صد همانی نخواهد بود که اتّفاق افتاده است؛ ولی صدی نود درصد قضیه درست و صحیح است.

من وقتی می خواهم علّت قتل و آدمکشی و ترور و خونریزی را در « ولایت فقها و آخوندها » توضیح مستدل بدهم، نمی توانم بیایم و بگویم شخص فلانی مادر زاد قاتل است که؟. بایستی روند شکلگیری ی خونریزی و توجیه آن را در روان چنان انسانهایی بازشکافی و ردیابی کنم. به همبن دلیل، خواه ناخواه به دامنه ی اساطیر و فرهنگ و تاریخ و نمادها و سمبلها و غیره و ذالك وارد می شوم.

اگر قرار است ما تحوّلی در ذهنیّت انسانها ایجاد کنیم، بایستی گوهر و ذات آدمیگری را در وجود انسانها به نام « پرنسیپ » بپذیریم؛ وگرنه بایستی واقعیّتها را فقط تصدیق و تایید کرد؛ زیرا رویدادشان جبریّت دارد و ما انسانها هیچ نقشی در چگونگی ی آنها نداریم. آیا چنین ادّعایی مضحك نیست؟. کنکاوی در دامنه ی اساطیر و غیره برای روشن کردن ذهنیّت آنانی می باشد که برآنند کاری اساسی برای ایرانزمین و مردمش انجام دهند حال در هر حوزه ای از مسائل ایرانزمین می خواهد که باشد. مسئله بر سر تدریس تئوریك تصاویر اسطوره ای به مردم نیست؛ بلکه اندیشیدن در باره ی دشواریهای اجتماعی و کشوری و راههای برونرفتن از معضلات، مدّ نظر می باشد.



بحث اندیشیدن در باره ی اساطیر ایرانی برای تمام جاه طلبان و قدرتخواهان — چه آنانی که حاکمند چه آنانی که دست به هر کاری می زنند برای کسب حاکمیّت مطلق بر مردم – بحث بسیار خطرناك و بغرنج آفرینی از بهر قدرت طلبی ی آنها می باشد. علّتش نیز اینست که اساطیر، ایده آلهای مردم را وامی تابانند و متفکّر در رویکرد به بازشکافی ی فکری ی آنها، ایده آلهای مردم را نو به نو در برابر چشمان آنها به رقص می آورد. مردم نیز خیلی سریع، یاد از « بود » خود می کنند و جذب چنان ایده آلهایی می شوند و جذب شدن همان و تحوّلات رفتاری و نگرشی و فکری و خواستی نیز همان.

فراموش نکنیم که « کیکاووس شاه » با شنیدن وصف مازندران به تسخیر آنجا عزم خود را جزم کرد. وقتی از هویّت ملّتی، سخن می رود، منظور واقعیّتهایی نیست که مردم ما به دلایل مختلف جغرافیایی و تاریخی و حکومتی و عوارضی و امثالهم در آن می زیبند؛ بلکه صخره ی بنیادین و خارا سنگ و نامرئی می باشد که « خویشباشی و استقلال » و دگرسانی ی ملّتی را از ملّتهای دیگر در شیوه ی نگرشش به جهان و زندگی و کائنات و حقوق و غیره و ذالك، متعیّن می کند. به عبارت دیگر؛ تصویر ایده آلی که ملّتی از خودش دارد و تلاش می کند که بر شالوده ی واقعیّت پذیری ایده آلش بزیید، همان هویّت او می باشد.

هویّت ایرانی را در معنای وسیعش؛ هیچ قومی و ایلی و قبیله ای و دینی و مذهبی و اعتقاداتی و مسلك خاصّی و امثالهم به تنهایی رقم نمی زند؛ بلکه « قداست جان و مهر ورزی »، متعیّن می کند که در تصویر « سیمرغ گسترده پر » به خودش چهره گرفته است. چنین پرنسیپ هویّتی وقتی تلاش دارد که مناسبات انسانها را سامان بدهد با تکیه به تصویر ایده آلی(= سیمرغ گسترده پر)، چراغی را برمی افروزد که فرا راه مردم باشد تا مناسبات آنها را در کنار یکدیگر و در ارتباط با دیگر ملّتها امکانپذیر کند. اینکه چنان هویّتی در طول تاریخ یك ملّت، به کدامین آسیبها و تحریفها و تقلیبها و واپسرانیها و نادیده گیریها و فرو کوفتنها و تحقیر و تمسخر شدنها و امثالهم فرو غلتیده است، مسئله ایست عارضی بسان مثلا انداختن قطعه ای الماس دُرُشت و گرانبها در باتلاقی از تعفّن و آشغال و غیره و ذالك؛ یعنی اینکه الماس، ممکن است ظاهرش آلوده شود؛ ولی گوهرش پایدار و گرانبها می ماند. فقط بایستی آن را از باتلاق بیرون کشید و سیمای اصیلش را آشکار کرد.



هویّت ایرانی، چیزی نیست که با هجوم گسترده ی بادهای تاریخی و حکومتی و صنعت مدرن، دچار بی ریختی و هرج و مرج و کثافت و دود و دم و فاجعه ی آلوده گیهای زیستی شده است. ایرانی در مهر ورزیدن به زندگی و جان و سراسر کائنات، خویشباشی(= هویّت) خودش را می دید و همه جا در نگهبانی از جان و مساعدت و مهر ورزیدن به انسانها و جانداران و نباتات، منتظر امر و فتوا و قانون نمی نشست. او اگر دردمندی را می دید، بلافاصله به زدودن درد – هر چه می خواست باشد – از دیگری می کوشید؛ زیرا یقین داشت که در رفتار و کردار و گفتارش با خدای خود = سیمرغ، اینهمانی دارد. همانطور که خدا، جانپرور و رهاننده ی انسانها از درد است، پس من نیز که همال او هستم، می توانم بسان او بزییم.

اندیشیدن در باره ی هویّت ایرانی به این معنا نیست که ما بخواهیم بگوییم ما ایرانها تافته ای جدا بافته از دیگر ملّتها هستیم؛ بلکه ما با اندیشیدن در باره ی هویّت خودمان، خود را جهانی می فهمیم و جهانی نیز می اندیشیم؛ ولی در بستر جایی که تخمه مان کاشته و بالیده شده است. من نمی آیم بگویم همه چیز ایران است و بس. ایرانی از همان سپیده دم فرهنگش، جهانی می اندیشید؛ زیرا جهان و کائنات را پدیدار شدن خدا در جلوه های زیبا و بازگشوده اش می دانست. مگر می توان خدا را به یك چارچوبه ی خاصّ و قوم برگزیده ای محدود کرد مانند قوم یهود؟.

بیایید بنشینیم ژرف و دقیق همان « شاهنامه » را بخوانیم. ببینیم که « فردوسی » می گوید: « بیا تا جهان را به بد نسپریم. » او نمی گوید بیا تا ایران و خاور میانه و آسیا و فلان و بمان را به بد نسپریم؛ بلکه می گوید: « جهان را. » این مسئله را خوب در مدّ نظر داشته باشیم. ایرانی، جهان اندیش می باشد با پرنسیپ قداست جان و زندگی. اینکه حقیقتی وجود دارد که می تواند جهانی باشد، آن حقیقت بی گمان، حقیقتی نیست که در هر گوشه ی جهان به یك ریخت و لباس باشد؛ بلکه حقیقتیست که لباس و زبان و هویّت همان ملّتی را دارد که در خاك فرهنگ سرزمینش، آن را زاییده و پروریده است.

آنچه در سطح علوم مثبت / فیزیکی / تکنیکی / انفورماتیك / شیمی / پزشکی / و امثالهم رخ می دهد، می تواند زبان مشترك و حقیقت واحدی داشته باشند؛ ولی هویّتهای انسانی، حقیقتهایی هستند که رنگ و روی ملّی دارند و رنگین کمان خدا را می آرایند. ما حقیقتهای ایرانی و عربی و ترکی و چینی و یهودی و



آلمانی و فرانسوی و آمریکایی و انگلیسی و غیره و ذالك داریم. اینکه ما در مقایسه ی با دیگران، خودمان را اینقدر حقیر و مقهور و مغلوب شده احساس می کنیم برای آنست که به جُست — و — جو و زایش حقیقت خود نرفته ایم؛ بلکه هاج و واج، خیره شده ایم به حقیقتهای وارداتی و تصوّر می کنیم حقیقتی که ورد زبانهاست، آن حقیقتی می باشد که بایستی از فراکائنات، نازل و از درب خانه، داخل شود؛ نه آنی که در خانه، زاییده می شود و از درب حیاط، مانند حقیقت دیگران، خارج و به کوچه ی جهان می پیوندد. ما حقیقت خود را هنوز باز نیافته ایم.

اینکه هر ملّتی اسطوره های خود را دارد، شکّی در آن نیست و اگر بحث شباهتی که فرمالیستها از آن سخن می گویند، بحث وجود اساطیر در هر ملّتی باشد، کاملا درست می باشد. ولی اینکه، ماهیّت اساطیر، عین هم باشند، حرف پرت و بسیار سخیفی می باشد. ممکن است بسیاری از اساطیر؛ بویژه آنانی که از یك خانواده نشات گرفته اند (مثل اساطیر هند و ایران) در بسیاری جهات، شبیه هم باشند؛ ولی در کلّ متفاوت می باشند. مثلا ایرانی با آنکه از لحاظ خانواده گی با هند، خویشاوندی ی فرهنگی دارد؛ ولی انسان پراکتیکر می باشد بر خلاف هندی که پاسیو رفتار است. بنابر این، شباهتها را نمی توان همگوهری دانست. مگر مردی که جنسیّتش مذکر است با مردان دیگر، همگوهر هست؟. اینکه هر ملّتی تلاش دارد دیگری را از چشم انداز خودش ببیند و وارسد، مسئله ایست که از دیر باز در سراسر جهان وجود داشته است و مختص فقط ما ایرانیان نیست. هر ملّتی با عنایت به اینکه تا چه اندازه ای با دیگر ملّتها در ارتباط بوده است یا هنوز می باشد، خواه ناخواه در باره ی مردم و فرهنگ و اعتقادات و غیره و ذالك ملّت دیگر، هم حقایقی را نوشته اند هم دروغها و تهمتها و غلوّها و خصومتها و غیره و ذالك بر زبان رانده اند. هم بسیار مدد رسانیده اند در کشف اسناد و آثاری که خودیهای احمق و مغرض همان ملّت (مثل ما ایرانیها) در نابود و نیست کردنشان افتخار و همّت بی شائبه به خرج داده ایم هم کژ برداشتها و امانتداریها و کمکهای فکری کرده اند.

ما هستیم که اکنون بایستی سراسر چیزی را که دیگران در باره ی ما نوشته اند و قضاوت کرده اند با چشمانی منصف و مغزی سنجشگر و نگاهی تیز بین و ژرفنگر وارسی کنیم و صدف را از خزف تمییز و تشخیص دهیم. در ضمن بکوشیم که نه مقهور آرای آنان شویم نه در ستیز با آرا آنان باشیم. بکوشیم حقیقت را کشف کنیم و



سنجشگر دو طرفه باشیم. هم خود را بسنجیم و هم دیگران را. کور کورانه نپذیریم و تایید و تصدیق نیز نکنیم.



۱۵– در پیچش انکار تاریخ و فرهنگ خویش

[وقتی که لحظه ی مرگ « شبلی نعمانی » فرا رسید و در بستر احتضار بود، یکی از حاضران به او گفت: « ای شیخ ! بگو: لا اله الّا الله. شبلی در پاسخ گفت: « ان بیتا انت ساکنه //// غیر محتاج الی السّراج = همانا خانه ای که در آن، سکونت می کنم به هیچ چراغی نیاز ندارد.]

ما در گذشته های تاریخ و فرهنگ خود به دنبال تخمه هائی هستیم که استعداد شکوفایی و بالیدن را دارند. وقتی که اجتماعی به بحرانهای فرهنگی در می غلتد، راهی نیست سوای آنکه سطح اجتماع را ترك کنیم و ریشه های فرهنگ مردم را در معنای وسیعش در یابیم از بهر آفریدن ارزشهای نو. جهان نو (= منشها و رفتارها و ایده ها و اندیشه ها و امثالهم) در گرو آفرینش افقهای تازه می باشد. تفکّر فلسفی نیز بر آنست که متافیزیك چنان ارزشهائی را بجوید و بیندیشد و بیافریند. برای یافتن افقهای تازه بایستی ریشه های خود را شناخت و به سنجشگری ی آنها رو آورد تا بتوان آینده را آفرید.

کسانی می توانند واقعیّت پذیری آینده را تامین و تضمین کنند که خیلی ژرف در باره ی گذشته ی تاریخی و رگ و پی فرهنگ یك ملّت، اندیشیده باشند. ما امروزه « خواب کُلینیها » را می زییم که صدها سال پیش در ذهن و روان آنها اتّفاق افتاده است. اساسا بحث بنیانی ی من در باره ی « اکنونبوده گی خدا و رابطه ی بی میانجی با آن » به همین معضل مصایب دوران و خلاص شدن از وضعیّت آزارنده ی آن بازمی گردد. مسئله ای که بایستی در باره ی آن بیندیشیم، اینست که آدمها را از لحاظ روانکاوی ی اعتقاداتشان در نظر بگیریم؛ نه از زاویه ی واکنشهایی که نشان می دهند. انسان، موجودیست با عواطف قدسی زا؛ یعنی اینکه رفتار پراکتیکی ی انسانها خود به خود به زایش نوعی اخلاق می انجامد (= افکار کی یر کگارد و سقراط) که در روند زندگی ی فرد فرد ما می تواند اخلاق، ثقلگاههای متفاوتی پیدا کند.

انسان آته ایست نیز مومن می باشد فقط ثقلگاه ایمانش، چیز دیگریست. بنابر این اگر صدها سال نیز به سنجشگری ی مبانی ی اعتقاداتش بپردازیم، ذرّه ای تحوّل در رفتار و نگرش او ایجاد نخواهد شد؛ زیرا به قدری شیفته ی اعتقاداتش می باشد که هیچ نقصانی در آن نمی بیند. انسانها زمانی متحوّل خواهند شد که از مبانی ی



اعتقاداتشان، آگاهی درخور کسب کنند و آنها را به مقولات فکری واگردانند؛ یعنی اینکه انسان معتقد را – مهم نیست به چه چیزی اعتقاد دارد – بایستی به انسان فکور واگرداند تا مستعد تاثیر پذیرفتن از افکار و سنجشگریهای دیگران باشد. با نصیحت و برهان خشك و خالی نمی شود کاری کرد؛ البته ناگفته نماند که سنجشگری ی ما باعث می شود آمپر عصبانیّت شخص شیفته ی ایدئولوژی یا مذهب و دین و مسلك و مرام و غیره و ذلك، شدّت بگیرد و حالتهای تهاجمی به خودش بگیرد؛ ولی برغم چنان واکنشهایی نبایستی بر « پرنسیپ سنجشگری » خط بطلان کشید و از تهاجمهای مومنین واهمه داشت.

ما بایستی رگهای انگیزاندن دیگران را به تفکّر کشف کنیم؛ اگر برآنیم که جامعه ای خردمند و مدرن بسازیم. لایه های مذهبیّت و اشتیاق برای ترضیه ی نیازهای روحی و روانی ی انسانها با ایمان داشتن به ایدئولوژی یا تئوری یا مذهب یا دین در همه ی انسانها یکسانست. فقط موضوعش و فرمش متفاوت می باشد. بایستی رگ و ریشه ی نیاز روحی و روانی ی انسان را از لحاظ قداست بفهمیم تا به راحتی بتوانیم بر ذهنیّت دیگران با سنجشگریهایمان تاثیر بگذاریم. انسان، موجودیست اعتقاد آفرین و اساسا اعتقاد به چیزی از خصایل اصیل انسانهاست که ابعاد خود را در موسیقی و نقّاشی و سینما و تئاتر و پیکر تراشی و اروتیك و غیره و ذالك پدیدار می کند. حتّا آزاد اندیشی نیز نشانگر « اعتقاد داشتن » می باشد.

یکی از بزرگ ترین ابعاد روشنگری که کمتر کسانی در باره ی آن می اندیشند، هنر اندیشیدن در باره ی اصل موضوع و مسئله می باشد. ما باید بدانیم مرضمان چیست و چه امکانها و راههایی داریم برای معالجه ی امراض اجتماع خودمان که یکی از آحّاد آن به حساب می آییم. اگر قرار است از ایران، سرزمینی بسازیم که شایسته ی فردیّت و شخصیّت خودمان باشد، راهی نیست سوای اینکه با مردم خودمان، بهشت ایده آلیمان را بسازیم؛ مهم نیست چه اعتقاداتی داشته باشیم. بدبختی ی روشنفکران ایرانی در معنای وسیعش اینست که تفکّر مستقل از چارچوبهای مذهبی و ایدئولوژیکی را نمی دانند و تلاش نیز نمی کنند که به دنبالش بروند و ذهنیّت و روان خود را از بند و زنجیرهای ایدئولوژیکی و مذهبی و امثالهم آزاد کنند.

من بر این عقیده نیستم که ما ایرانیان در کلّ، موجوداتی سترون هستیم. اندیشیدن، دلیری و گستاخی و تکروی می باشد. این مسئله در تاریخ تفکّر بشری



مسیوق به سابقه است و امثله ی بسیاری می توان برای آن آورد. مشکل روشنفکر ایرانی ریهمرفته اینست که بسیار تنگ نظر است و از هنر کنکاویدن و اندیشیدن عمیق و دنبال مقوله ای رفتن و ته و توی آن را در آوردن بسیار تنبل و حاضری خور است. یکی دیگر از بدبختیهای روشنفکر ایرانی اینست که در فضا و گستره ی مفهوم نمی تواند راه خود را پیدا کند و تعادل خودش را حفظ کند. اساسا از تعریف = « دفینیشن » پدیده ها و مسائل، ناکامیاب است. تصوّر می کند، اندیشیدن؛ یعنی مطابعت و دنباله روی و قرقره کردن توشه ی فکری ی دیگران. خبر ندارد که تفکّر بایستی پایه و زلالی ی بیان داشته باشد. تصوّر می کند، تکرار مفهوم، مطلبی مذموم می باشد. نمی داند که تکرار مفهوم در فلسفه بر سر روشنگری ی موضوع می باشد؛ یعنی تا مطلبی روشن و تفهیم نشود، فیلسوف به مطلب دیگر رو نمی آورد. ریشه ی فلاکت قضیه دوچندان می شود جایی که مدّعیان روشنفکری (= **تحصیل کرده گان قلم زن**) در حدّ یك ژورنالیست درجه سه هستند. یعنی چی؟. یعنی اینکه روشنفکران ما از سالها تحصیلات خود در دانشگاههای غرب و شرق، به تفکّر فردی و ایده آفرینی انگیخته نشده اند. آنها یاد نگرفته اند که چگونه می توان از معضلات و مسائل فردی و اجتماعی سرزمین خود به زایش ایده ها و افکاری دد جهت پاسخگوئی به مسائل اجتماع خود برآمد.

نیندیشیدن در باره ی معضلات فرهنگ و تاریخ ملّت خود را نمی توان با دشنامگویی و تحقیر و نادیده گیری، حلّ و فصل کرد. مگر می شود یك فرهنگی که عظمت و شکوه ستایش آمیزی را در گذشته ها آفریده است، هیچ فکر و ایده و اندیشه ای نداشته باشد؟. مگر می شود ما دور دنیا بگردیم و دست گدایی فکری به سوی باختر زمینیان دراز کنیم و هیچ اعتباری برای اثبات وامگیری ی خود نداشته باشیم؟. امروزه روز اگر آدم بخواهد از بانکی در هر گوشه ی جهان، هزار دلار وام بگیرد، بایستی مدرك درآمد داشتن را در برابر رئیس بانك رو کند؛ وگرنه وامی دریافت نخواهد کرد.

تنها متفکّری که توانست مشت پژوهشگران مغرض غربی را در مقوله « **اروس افلاطون** » وا کند، « **ارنست بلوخ** » مارکسیست بود. در تفکّرات « **افلاطون** »، « **حکومت / سیاست** » با « **مهر ورزی / اروس** » اینهمانی دارد. سراسر اساطیر یونانی را که بگردیم، امکان ندارد چنین تصویری را پیدا کنیم که « **سیاست / حکومت** » بایستی با « **مهر ورزی / اروس** »، همخوان باشد. فقط در فرهنگ ایرانیست که چنین ایده ای



وجود دارد و افلاطون، از اساطیر ایرانی انگیخته شده بود. دُرُست، « ارنست بلوخ (۱۸۸۵- ۱۹۷۷ م.) » بر این حقیقت، تاکید مبرم دارد که سیاست و مهرورزی از بنیانهای فرهنگ و اساطیر ایرانی می باشد که به افکار افلاطون راه یافته است. همین مسئله را به شیوه ای دیگر، « امیل لاسك (۱۸۷۵ — ۱۹۱۵ م.) » آلمانی نیز در آثارش مطرح کرده است. فقط دریغا که ما ایرانیان در خوارشماری و تحقیر فرهنگ خود، ید طولائی داریم.

از انسان متفکّر و فیلسوف نمی توان توقع داشت که مثل ایدئولوژی زده گان و انبیا بنی اسرائیل، یك نسخه ی حاضر و آماده بپیچند و نحوه ی استفاده و پختن آن را در کتابهایشان نیز بنویسند تا مردم، آن را بخرند و مانند پیتزا در فر بگذارند و بعد از ساعتی آماده خوردن بشود. فیلسوف، رسول نیست که برنامه ای از قبل آماده برای بشر داشته باشد. فیلسوف، جوینده و پرسنده و اندیشنده و سنجشگر و دست آخر، فرو رفته در بحر شگفتیهاست. من می آیم و مسائلی را به شکل « پاره اندیشه » مطرح می کنم بدون آنکه پیشاپیش بدانم در فراسوی آنچه طرحش را می ریزم، چه چیزی آفریده خواهد شد. من به سان نقّاشی هستم که از افکارم دهها و صدها طرح بر بوم کاغذ می کشم و در هر بازنگری و تدقیق به آنچه کشیده ام و نوشته ام، پی می برم که آنچه را به آن آبستن هستم، هنوز نمی دانم چیست. در نظر دیگران، آنچه را بارها کشیده ام و طرح افکنده ام یکسان می نماید؛ ولی در نظر خودم، بسیار متفاوت از هم هستند. به همین دلیل است که راضی نیستم از آنچه بیانش کرده ام. بنابر این به جست و جوی خودم می افزایم و برای مدد رسانیدن به زایش ایده ام به هر دامنه ای گام می نهم و کنکاوی می کنم. از دامنه ی اساطیر گرفته تا دامنه های مختلف و حتّا خرافات بشری.

اگر قرار بود که بشر با یافتن و آفرینش مثلا مدلهای مختلف حکومتی از دمکراسی بگیرید تا دیکتاتوری ی پرولتاریا و ولایت فقیه و آزمودن آنها، یك بار برای همیشه، دور و بر اندیشیدن و ایده آفرینی در باره ی چگونه باهمزیستی و شیوه های اداره ی اجتماع آدمی و معضلات ناشی از آن، خط قرمز بکشد و الك خودش را بیاویزد و در سایه ی دیوار لم بدهد، من می پرسم، پس آیا اینهمه تلاشهای شبانه روزی ی بشر، کشك سابی ی محض است؟. آیا بهتر نیست که بعد از به دنیا آمدن و به سن بلوغ رسیدن، فوری خودکشی کنیم؟؛ زیرا هیچ چیزی ارزش ندارد حتّا همین



زندگی ی سگی ی کثیری از آدمها. آیا اینست محصول تمام آنچه که ما به تن خویش آموخته ایم و کاویده ایم و شبانه روز درگیرش هستیم؟.

اینکه متفکّران جهان در باره ی ایده های مختلف، چه اندیشیده اند و اندیشیده های آنها، چقدر سنجشگری شده است، چه چیزی از افکار تته تته ای و نویافته ی من می کاهد اگر من نیز نظری داشته باشم؛ سوای آنچه آنها اندیشیده اند و گفته اند و نوشته اند؟. آیا اگر ایرانی بر شالوده ی تجربیّاتش به این نتیجه رسیده است که « جان آزاری و خونریزی و اعدام »، آزردن خداست، ما بایستی بیاییم و این تجربه ی بنیانی را پایمال کنیم و به سراسر آن بخندیم و فقط به روش دیگران چشم بدوزیم؛ زیرا در اقصا نقاط جهان، می کُشند و اعدام می کنند و خون می ریزند؟.

آیا اگر انسانی نظرات فردی اش را بنویسد، دیگران به جای آنکه به فهم و سنجشگری ی آراینده بکوشند، باید بیایند و به سنجشگر فقط، توهین و بد پوزی کنند و سپس نتیجه گرفت که هر گونه « دگر اندیشی » فقط سزاوار دشنام و فحش می باشد؟. آیا اگر خدا را نمی توان با قویترین میکروسکپها و تلسکوپها دید، بایستی از جستجو و اندیشیدن در باره ی خدا و نقش آن در زندگی ی فرد فرد انسانها، روی برگردانید؟. آیا اگر هر گوشه ای از جهان را که بنگریم و آتش جنگ برپا باشد، بایستی از کوشش برای صلح دست برداریم؟. آیا اگر جنگلی آتش بگیرد، بایستی از خاموش کردن و نجات دیگر درختان، صرف نظر کرد؟ آیا اگر سفینه ای به دلایل تکنیکی و غیره نتواند به مثلا سیّاره ی عطارد برود، ما انسانها بایستی از کاوش کهکشانها دست برداریم؟.

افکار تته تته ای من و دهها نفر بسان من، تلاشهائیست برای طرح افکندن نوبنیان ایده هائی که هزاران متفکّر به سهم خویش در باره ی آن در اجتماعات خود و برای مردم خود و در زبان مردم خود اندیشیده اند برغم نواقص و نارسائیهائی که داشته اند. من نیز تلاش دارم برای مردم میهنم که حتّا در این غربت وانفسا خودم را از آنها و سرنوشتشان جدا ندانسته ام، به سهم خویش و به وسع فهم و نیروی اندیشیدنم، ایده هائی را؛ ولو خردل سان باشند، بر زبان برانم.

من داعیّه ی رسولی و رسالت نجات برای هیچ انسانی نداشته ام و ندارم. من وقتی بر آنم که رویای قصری زیبا را برای مردمم در واقعیّتها باز آفرینم از مدد گرفتن ابزارهای ساختن قصر با شکوه حتّا اگر پاره آجری در بیابانهای عربستان باشد، روی بر نخواهم گرداند؛ بلکه با مهر تمام به آوردن و به کار بستن آن در ساختن قصر با شکوه



استفاده خواهم کرد. این برایم چندان گرهگاهی نیست - هر چند آرزویی عاجل می باشد - که طرحها و ایده های من، امروز واقعیّت پیدا کنند یا صد سال دیگر. مگر آنچه را تمام مکتشفین و مخترعین و متفکّران و فیلسوفان و ریاضیدانان و امثالهم در عصر و دوران خویش اندیشیدند، بلافاصله واقعیّت پیدا کردند؟. به این زودیها ناامید نشویم. بیایید تا با همدیگر بجوئیم آنچه را دیگران از جست و جویش می هراسند و ناممکن می پندارندش. بیایید راهی را بیافرینیم که هیچکس تا کنون آن را نپیماییده است. بیایید به کشف ایران و فرهنگ جهان آرایش، عزم خود را جزم کنیم.



۱۶- از تنهایی ایرانزمین و گفتمان مدرنیته

« آورده اند که بزرگری سه پسر داشت. پسرِ ارشدِ او، انسانی بسیار راستمنش و درستکار و وفادار و دلسوز و راستگو و یاورِ پدر بود. پسرِ دوم برعکسِ منشهای برادرش، انسانی بسیار دروغگو و سیّاس و حقّه باز و ناخلف و تنبل و تند خو بود. پسرِ سوم و کوچکترِ بزرگر، التقاطی از خصوصیّات هر دو برادرش را داشت. گاهی دروغ می گفت و گاهی راست. گاهی دسیسه بازی می کرد و گاهی راستمنشانه رفتار می کرد. گاهی یارِ شاطر پدرش بود و گاهی بارِ خاطر. گاهی انسانی کار کن و زحمتکش و گاهی بسیار تنبل و یاغی. گاهی شرور بود و گاهی ساکت و گوشه گیر. بزرگر در گلایه ها و درد دلهای شبانه اش نزد همسر خود، پیوسته از سرنوشتِ هر سه پسرش در بیم و امید بود. به همسرش می گفت: " از پسرِ ارشد و پسرِ دومم، خیالم راحت است و دغدغه ی خاطر ندارم. امّا خدا پسرِ سومم را راهنمایی کند؛ زیرا مردم، تکلیفِ خود را با او نخواهند دانست ! ". »

حکایت تحصیل کرده گان ایرانی — مهم نیست چه گرایش عقیدتی داشته باشند. — حکایت پسر سوم برزگر است که مردم ایران، نزدیك به یك قرن است تکلیف خود را با آنها نمی دانند. این طیف رنگارنگ در نقشی که در حوزه های اندیشه ایفا می کنند، گاه و بی گاه، « کرگدنی » را به روی صحنه می برند. گاهی کرگدن کمونیسم و انقلاب پرولتری. گاهی کرگدن اسلام راستین. گاهی کرگدن غربگرائی و مدرنیزاسیون. گاهی کرگدن گلوبالیزاسیون. گاهی کرگدن جامعه ی مدنی!. این روزها نیز کرگدن « سنت و مدرنیته و پست مدرن » را عَلَم کرده اند. تنها مسائلی که نمی خواهند رادمنشانه و با دلیری و مسئولیّت به آنها بپردازند، فلاکتها و مصیبتها و دردهایی هستند که ملّت ایران، قرنهاست اسیر و ذلیل آنهاست.

گفتنی است که کشف حقیقت و راستی، پُرسمانی نیست که بتوان فقط با شناخت و رازشکافی ی ماوراالطّبیعه به آن رسید؛ بلکه مقوله ایست کاملا زمینی و انسانی و رسانه ای. برای آنکه بتوان بازیافته های انگیزنده به فکر را برای دیگران، بویژه معاصران، فهم پذیر کرد، به سختسریها و تلاشهای جانفرسا نیازِ مبرم است؛ زیرا هر کشفی و اندیشه ای به خودی خود در گستره ی افکارِ عمومی بازتاب نمی یابد. در نتیجه به کوشش و همکاری و هماندیشی ی انسانهای جوینده و خویشاندیش دیگر نیز بازبسته است. ولی کسانی که از سر عادتخوارگی به اصلهایی مطلق، ایمانِ کور دارند،



پیوسته در ستیزِ با هر گونه شناخت و اندیشه و روشِ نو، واکنش نشان می دهند و رفتار خشن دارند.

حکومتگران و نظامهای قدرت پرست نیز که بر جامعه، سلطه ی مطلق دارند در پی آنند که افقِ فکری ی تجربیّات انسانی را محدود و مقّید بکنند و در برابر اندیشه های روشنگرانه، دیواری ضخیم و صعب برپا کنند. تجربه ثابت کرده است خصومتگرانی که ضدِّ گشوده فکری و فراخ بینی ی انسانها هستند، چه در دستگاهِ حکومتهای مستبد چه در پژوهشکده های انسان — شناسیك، شمارشان به پایان نخواهد رسید. دیالکتیكِ روشنگری، تاریك گستری را نیز یدك می کشد. دلبستگی به فراتر رفتن و کاویدن و به دست آوردنِ شناختهای نو به نو در طولِ زندگی ی انسانها بر دامنه ی امکانهای بهزیستی ی بشر می افزایند. در نتیجه، روحیه ی پذیرش و گشوده فکری برای دیدگاهها و تفکّراتِ تازه بایستی بسیار مداراگونه باشد و شنوندگان و خوانندگان نیز پُرشکیبا؛ بویژه که تجدید نظر کردن در آموخته ها و شنیده ها و خوانده ها و ادّعاها و دانستنیها و همچنین بازنگری ی تصوّرات و اعتقادات مقدّس در زیر ذرّه بین سنجشگری، چه بسا باعثِ آزار و طغیانِ مومنان شود. اما اگر آرزو می کنیم که ایرانزمین همچنان زایشگاه « فردوسیها و مولویها و عطارها و خیامها و حافظها و سنائیها و عبید زاکانیها » و امثالهم باشد، باید بیاموزیم که با دلاوری و شهامت تام در برابر مقدّسات کذّایی بایستیم و تار — و — پود آنها را بازکاویم و بسنجیم و هرگز گامی واپس ننشینیم.

وقتی که اُسقف « گوته اولفیلا » (؟ – ۳۱۱ م.) در قرنِ چهارم میلادی بر آن شد که کتابِ به اصطلاح مقدّس را از زبانِ یونانی به زبانِ آلمانی برگرداند، هیچگاه به ذهنش خطور نکرده بود که برابر نهادِ (بورگر= Bürger) در آینده ی مبارزاتِ مردمِ میهنش با حاکمانِ وقت چه نقشی را ایفا خواهد کرد. اُولفیلا تشخیص داده بود که در سراسرِ مناطقی که آن روزها به گونه ای با زبان و فرهنگِ آلمانی ارتباط و همریشه و همخانواده بودند، تنها معادلِ دقیق برای واژه ی «πολιτης پولیتئیس » یونانی که در انجیل از آن سخن می رود،« Bürger = بورگر » برابرنهادِ گویایی می باشد که می توان آن را به کار برد.



واژه ی (بورگر = *Bürger*) در زبانِ آلمانی از « بنِ ماضی فعلِ برگن= *bergen* » و پسوندِ اسم سازِ « *er* » مشتق شده است که به معنای پناهگاه و نجات دادن و مصون از خطرِ زیستن می باشد. ناگفته نماند که در مغزه ی این مفهوم، سراسرِ تاریخِ مبارزاتِ اجتماعی و سیاسی و فرهنگی مردمِ آلمان، بازتابیده و پروریده و گسترش یافته است؛ یعنی رسیدگی به نخستین نیازها و خواستها ی فردی و مصون بودن از خطرِ آسیب دیدن — رهایی از بی پناهی و در مضیقه بودن — دفاع و حمایت از زندگی پناهجویان — ایجادِ امنیتِ آسایش بخش — ضمانت کردن و معتبر شمردنِ مالکیّتِ خصوصی — به رسمیّت شناختنِ حقوق و آزادیهای فردی و دستِ آخر، ایجاد حکومتی که نگاهبان حقوقِ فردی انسانها باشد. در تاریخ فرهنگ و آداب و فلسفه ی اجتماعی مردمِ آلمان (همچنین دیگر کشورهای اروپایی که به نحوی با پسزمینه ی فکری این مفهوم پیوستگی تاریخی — اجتماعی دارند)، مفهومِ « بورگر = *Bürger* / *Civil* »، اساسی ترین و ارجمندترین جا را در ذهنیّت و روان آنها دارد؛ زیرا شالوده ی حکومتِ مدرنِ آلمان و دیگر کشورهای اروپایی بر آن پی ریخته شده است.

مترجمانِ ما در برابرِ صفتی که از همین واژه ساخته شده است؛ یعنی « بورگرلیش = *bürgerlich* » برابر نهادِ « مدنی !؟ » را گذاشته اند و دسته ای کثیر از تحصیل کرده گان شریعت زده و شیفته ی غرب و ایدئولوژی باور جامعه ی ما، آن را به نام تحفه ای خارق العاده مدرن و پیشرو در قلمفرسایهایشان، ممتد به کار می برند و خبر ندارند که چنین برابرنهادی نه تنها کوچك ترین ارتباطی با معادلِ آلمانی — یونانی — لاتین خود ندارد؛ بلکه از ریشه، ضدِّ آنها نیز می باشد؛ زیرا مفهوم « بورگرلیش = *bürgerlich* » در گوهرِ خود، بازتاب دهنده ی بُنپارهای فکری و تحوّلات روانی ی مردمِ آلمان و دیگر کشورهای اروپایی می باشد که آبشخور خود را از اسطوره ها و آرای متفکّران یونان و نیز اصول مسیحیّت می گیرند. در حالیکه برابرنهادِ « مدنی ! ؟» در روانِ ایرانی، یادآورِ شکنجه زای تجربه ی قتل و کشتار و حسابرسی ی مجریان و مدّعیان شریعتِ اسلام است.

جامعه ی مدنی !؟، جامعه ایست که اراده ی مقتدر و مطلقِ فقها و مجتهدان و آخوندها بر آن، حاکم است و در تمامِ سطوحِ زندگی ی انسانها، شریعتِ اسلام، حکم



ازلی — ابدی خود را اجرا می کند. کسی که نتواند تفاوتِ مفهومِ « بورگرلیش = *bürgerlich* » را با مفهومِ « مدنی !؟ » از یکدیگر، تمییز و تشخیص دهد، دوام دوزخِ فقها و آخوندها و ملّایان و اسلام راستین سازان (ملّی — مذهبی = شتر گاو پلنگ) را در ایران، تضمین خواهد کرد.

مبحثِ بی مایه ی « جامعه ی مدنی!؟ » را کسانی آغازیدند که نه فرهنگِ ایران را می شناسند نه اسلام را می شناسند نه فرهنگها و تمدّنهای بیگانه را. کسی که سخن از سنّت می راند، باید برای خود و دیگران روشن و مستدل بگوید که تار — و — پودِ سنّت چیست؟ بُنمایه های فرهنگ ایرانی چیستند؟ کشمکشها و فراز و نشیبهای لایه های روانِ ایرانی کدامند؟ بیایید فقط واژه ی « خرد » را در زبان و فرهنگِ ملّتِ ایران در نظر بگیریم. نخستین پرسش اینست که کدام خرد؟ خردِ سیمرغی؟ خردِ میترایی؟ خردِ زرتشتیگری؟ عقلِ اسلامی؟ راسیونِ غربی؟ کدامیك منظور ماست؟ با کدام اهرمهای سنّت باید صف آراییهای فکری کرد و با چه امکانها و روشهایی؟ وقتی سخن از مدرنیته می شود، باید اندیشید که در بطنِ این مفهوم، تاریخِ دگرگشتهای فکری — روحی کدامین ملّتهای اروپایی نهفته است و پروسه ی مدرنیته، چگونه و از چه راههایی در مغز و روانِ دیگر ملّتها روی داده است؟.

ملّتی که هزاره هاست در تصویرِ خدا = (سیمرغِ گسترده پر) ریشه ی ژرف و ضخیمی زده است، نمی توان با قطار کردنِ کلمات ناگواریده و نفهمیده و نسنجیده و نپژوهیده در باره ی جامعه ی مدنی !؟ یا مدرنیته !؟ رویارویی فکری با مجریان و مدّعیانِ اسلام را برای همیشه و ابد، فیصله داده شده قلمداد کرد. مردمِ ما از نخستین زایشِ جوانه های فرهنگِ خویش در گذر رویدادهای تاریخ و سپری شدنِ سالها و قرنها، با « خدایش = سیمرغِ گسترده پر »، هماورد بوده است و همپای با او شادخواری و رقص و باده گساری و پیکار علیه درهای اجتماعی و فردی می کرده است؛ ولی نامِ عزیزش از راهِ قدرت پرستانِ بی لیاقت به غارت رفت و فروزه ی گوهری اش که پاسداری و نگهبانی و رهانیدنِ انسانها از درد بود، دگردیسه شد و به ابزارِ خونریزی و قتل عام و پیگرد و تیرباران و آزار و شکنجه تبدیل شد. آن دسته از تحصیل کرده گان ما با گفتارهای نیندیشیده ی خود در باره ی جامعه ی مدنی !؟ و مدرنیته !؟ اگر گمان می کنند که می توانند از چنگالهای زندگی — ستیز آخوندها و ملّایان آسوده خاطر



شوند و راهی به سوی کسبِ قدرت سیاسی بیابند، باید بدانند که این آرزویی است که با خودشان به گور خواهند برد.

آنچه ما را مجبور کرد که از سراسرِ ایران به سرزمینهای اروپایی و دیگر نقاط جهان، پناه آوریم، کویرها و کم آبی و کمبودهای تکنیکی — صنعتی ی ایرانزمین نیست. آنچه که ما را به صدها فرقه ی متنفر از یکدیگر تبدیل کرد، ناهنجاری و نامتعادل بودنِ رشد و امکانات آموزشی — پرورشی ی ایرانزمین نیست. آنچه که ما را در اضطراب و نگرانیهای مداوم و وحشتهای شبانه روزی نگه داشته است، وجود زلزله های ویرانگر و طوفانها و سیلابهای سهمگین و رویدادهای طبیعی ی ایرانزمین نیست. آنچه ما را افسرده و خنده را از لبانمان بریده است، نداشتنِ ابزارها و راه و روشهای تفریحی در ایرانزمین نیست؛ بلکه آنچه ما را حقیر و ذلیل و عابد می خواهد، آنچه ما را سنگسار و شکنجه و تیرباران و اعدام و به سیاهچال می اندازد، آنچه که ضدّ شادمانی و دلشاد زیستن و مهرورزیدن به آب و خاك و میهن و خانواده می باشد و لاینقطع خونریزی و کشتار را تبلیغ می کند، آنچه که از شکوفایی استعدادها و هنرها و سزاواریهای تك، تك ایرانیان جلوگیری می کند، رفتارهای زندگی — ستیزِ مجریان و مدّعیان اسلام هستند.

یادآوری می کنم که متفکّر انگلیسی — اتریشی « کارل ریموند پوپر» در صف آرایی خویش در برابر دشمنانِ جامعه ی گشوده فکر، در کتابش ننوشت که سیاستمدارها و احزاب و سازمانها و گروهها و سرانِ حکومتی و نهادها و انجمنها و اساتید باید چنین و چنان رفتار کنند؛ بلکه وی در سراسرِ کتابش نشان داد که چه نظرات و اعتقاداتی از شکل گیری ی جامعه ی گشوده فکر ممانعت و جلوگیری می کنند.

این نخستین بار نیست که شمارِ وسیعی از تحصیل کرده گان ما، فرصتهای تاریخی را به دلیلِ قدرت طلبی و نیندیشیدن خود از دست می دهند و در رویارویی با موقعیّتهای تعیین کننده و سرنوشت سازِ مردم، نقشی به غایت واژگونه را ایفا می کنند؛ بلکه این رشته، سرِ دراز دارد. از دوران انقلاب مشروطه تا همین امروز، فرصتهای تاریخی، بارها به وجود آمده است و هر بار تحصیل کرده گان ما به شیوه ی خاصِّ خودشان، فرصتهای تاریخی را پایمال کرده اند.

گستره ی درنگ و شتاب



در دورانِ انقلابِ فرانسه، فرانسویها در کوچه ها و خیابانها و میدانها فریاد می زدند « فیفا لا ناسیون = *viva la Nation* » و منظورشان از دادنِ چنین شعاری، ابرازِ حاکمیّتِ خودشان بود که اساسِ آن بر ایده های جنبشِ لیبرالیسم استوار بود. در اصل، در مغزه ی « ناسیون »، آرمانهای جنبشِ لیبرالیسم نهفته بود و مردم، آشکارا خواهان چنین آرمانهایی بودند و پیوسته فریاد می زدند که ما حکومتی را به رسمیّت می شناسیم که برخاسته از اراده و خواست و اهدافِ ملّی خودمان باشد.

آرمانهای انقلاب فرانسه به افکارِ فیلسوفانِ آلمانی بویژه « یوهان گوتلیب فیشته » نیز راه یافت و او نیز در تفکّراتش آرمانهای لیبرالیسم را از لحاظ فلسفی عبارت بندی کرد. ولیکن شاهزادگانِ آلمانی به مخالفتِ با آرای « فیشته » برخاستند؛ زیرا آنها به خوبی تشخیص داده بودند که شکل گیری و واقعیّت پذیری ی چنین ایده هایی، بزرگ ترین خطر را برای حاکمیّتِ مطلقِ آنها ایجاد خواهد کرد. برای آنکه در پسزمینه ی تفکّرات « فیشته »، مسئله ی ملّی و آرای مردمِ آلمان نهفته بود.

سپس همین شعار سپس از راهِ مترجمانِ ما در آغازِ انقلابِ مشروطه وارد ایران شد و مردم فریاد زدند « زنده باد ملّت ! ». ولی در آن روزها در زبانِ آخوندها و ملّایان و علمای حوزه ی علمیّه، ملّت برابر با شریعت بود. اینکه « شیخ فضل الله نوری » می گفت مردمِ ما « مشروطه ی مشروعه » می خواهند، ادّعایش آنقدرها هم که مدّعیان تاریخ پژوهی ابراز می کنند، بی پایه و اساس نبود. او می دانست که ملّت با شریعت برابر و هم معنی است و اینکه مردم در کوچه و میدان فریاد می زنند، زنده باد ملّت، پس خودِ همین شعار، دلیلِ بر آنست که مردمِ ما فقط شریعتِ اسلام و حکومتِ اسلامی می خواهند. در نتیجه، مجری ی اوامرِ شرعی نیز آخوندها و فقها هستند. تحصیل کرده گان ما از خطرخیزی این مسئله، غافل بودند.

این روزها نیز بحثِ جامعه ی مدنی !؟ و مدرنیته !؟ و امثالهم ادامه ی زنجیره ی خطاهای تحصیل کرده گان ایدئولوژیگرا و پژوهشگران شیفته ی غرب و اسلام راستین سازان است. در میان چنین طیفی که می کوشند موضوعات مشاجره ای بیگانگان را به جای مسائل و بدبختیهای مردمِ ما جا بزنند، تا کنون یك نفر پیدا نشده است که دستِ کم از خودش بپرسد به چه دلیل بایستی مناسباتِ جامعه ی ما همانند جوامع اروپایی یا امریکایی یا دیگر مردمِ گیتی باشد؟. به چه دلیل بایستی نظامِ کشورداری ی ما نامهای عاریتی یدك بکشد؟ چرا ما نباید نظامِ آرمانی خود را «



فرمانروایی پهلوانی » بنامیم؟ چرا بایستی قانون اساسی ما که باید برخاسته از آرای تك تك ایرانیان بدون هیچگونه تبعیضی باشد، همانند قوانینِ اروپایی باشد؟ چرا بایستی اقتصاد و جامعه ی ما، شکل و شمایل اروپایی — آمریکایی داشته باشد؟. چرا ما نبایستی به گوهرِ خویش وفادار بمانیم و نظامی بر شالوده ی فرهنگِ ایرانی پی بریزیم؟. قرنها پیش، متفکّر ژرف اندیشِ ما، « جلال الدّین رومی » با صدایی رسا اندیشیده بود:

آب کم جو، تشنگی آور به دست
تا بجوشد آبت از بالا و پست

اگر تحصیل کرده گان ما آنقدر دلیر و دلسوز و راستمنش می بودند که به تن خویش در باره ی مسائل تنش زای جامعه بیندیشند و کمتر دورِ دنیا به دنبالِ جرجیسها بگردند، شاید روزگارِ مردمِ ما طور دیگری بود که فعلا هست. ایرانیان در طولِ تاریخِ پر جنب —و – جوشِ خویش، در پیکارهای گسترده ای که ضدّ حکومتگرانِ نالایق و بی فرّ از راههایی که برایشان امکانپذیر بوده است با صدایی رسا ندا درداده اند و هنوز آشکارا فریاد می زنند که ما « فرهنگشهر » می خواهیم نه جامعه ی مدنی !؟ و در سراسرِ آثارِ ماندگار و پر ارج فرهنگی ی خود پیوسته با این ایده آل زیسته اند که نظام کشور داریشان بر شالوده ی فرهنگِ ایرانی و منشهای پهلوانی باشد.

مدرن شدن، خود را دور افکندن نیست. مدرن شدن، دنباله روی و اقتدا کردن به افکارِ ثقیلِ پژوهشگران و متفکّرانِ بیگانه نیست. هر شباهتی، انسان را از اصالت می اندازد و مغز را منجمد و تابع بار می آورد. کسی نمی تواند مرا هر روز از نو بزاید. هر علّت و عاملی که بخواهد آگاهبودِ مرا متعیّن بکند، باید آن را طرد و نفی کرد. انتقالِ اندیشه های دیگری آنهم طوطی وار، هیچکس را یك شبه نواندیش و متجدّد نمی کند. مدرن شدن، جدید شدن تمامیّت خود در روندِ خویشاندیشی است.

هر گونه نگرش به اعماقِ خود برای خیلیها که به دام کرگدنهای رنگارنگ افتاده اند، حرکتی قهقرایی می باشد. در حالیکه آنچه ما بوده ایم با آنچه که آرزو می کنیم باشیم بسیار متفاوت از یکدیگر هستند. آنچه قرار است بشویم (= مدرن)، خودِ آینده ی ماست که بایستی از خودِ دیروز و امروزِ ما بگسلد تا به آنچه آینده است



برسد. ولی کسی که در مغزش هنوز به اصولِ مطلق و خدشه ناپذیرِ مذهبی یا ایدئولوژیی یا دینی یا عقیده ای یا مرامی ایمان دارد، چه چیزی از آینده ای می فهمد که بایستی فقط در افقِ گسستن از لایه های سنگ شده ی اعتقادات و دیدگاههای پوسیده ی روح و روانِ خود پدیدار شود.

مدرن شدن، اندیشیدن در باره ی اهرمهای ضخیمی است که قرنهاست به برکتِ تحصیل کرده گان تاریك گستر، در جامعه ی ما به خود واگذاشته شده اند. کسی که ژرفیابی می کند در ژرفا فرو می غلتد و فرو غلتیدن، خُرد شدن و شکسته شدن و سرگشتگی در دالانهای تو در توی روح است. ما بدونِ خُرد شدنهای پیوسته هرگز نو نخواهیم شد. تا در هم کوفته نشویم و به عمقِ خود سقوط نکنیم، آتشفشانوار از گوهرِ خویش افشانده نخواهیم شد. در گسستنِ از افکارِ خُرد شده است که می توانیم کورمال کورمال راهِ خود را بیافرینیم. راهِ هر ملّتی، راهی است که خودش می آفریند نه راهی که پیشِ پایش می گذارند یا دیگران رفته اند. برای مدرن شدن باید آموخت که از سراسرِ دانسته ها و خوانده ها و شنیده های تلنبار شده در مغز و روان برید و بریدنِ از خود، مبارزه ی سرسختانه و زجرآوریست که کمتر کسی تابِ آن را دارد.

ایرانی ی امروز می تواند و باید در مقابلِ هر فکری (میترائیسم — زرتشتیگری — اسلام — میراث فکری ی غرب در تمامِ ابعادش) صف آرایی سنجشگرانه کند. من موقعی به خود می رسم که نشانه های تشابه با دیگری را از خود طرد کرده باشم. درکِ آزادی در یگانه شدن با خود است که معنا دارد. کسی که نتواند بسیاری از چهره های بیگانه را در روان و مغزِ خود از یکدیگر تمییز و تشخیص بدهد و رسواگر آنها باشد نه معنای سنّت را می فهمد نه معنای مدرنیته را. روندِ گسستن و خود شدن باید از گوهرِ خود ما تراوش کند و در واژگانِ زاییده از مغزِ خودِ ما بازتاب یابد.

تا زمانی که کلماتِ ما، رنگ و بوی خودِ ما را ندهند ما هنوز خود نیستیم. برای زایشِ فکرِ خود باید آموخت که خود را دوست بداریم. کسی که به خودش مهر نمی ورزد، هیچگاه شاخصهای دگرگون شونده ی روح و مغزِ خود را نخواهد دریافت. برای خویشافرینی باید از تمامِ آنانی که شبیه ما هستند گام به گام گسست و گسست تا به عریانی و اصالتِ اندیشه و روشِ خود برسیم. دردهای انسان هر چه عمیق تر و



آزارنده تر باشند، استقلال و تنهایی و انفرادِ روحی — فکری اش وسیع تر و تاثیرگذارتر و چشمگیرتر خواهد بود. فقط کسانی که به تنهایی سوگوارانه ی ایرانزمین می اندیشند، دردمندترینِ انسانها هستند. چنان دردمندانی در تاریخِ کهنسالِ ما گوهرِ نایاب و انگشت شمار هستند. کسی که هنوز نیاموخته است با پرسشهای خود، صمیمی باشد و با آنها پیوسته بزیید، نصفِ عمرِ خود را به هدر داده است. ما باید از خود بپرسیم و پاسخ پرسشهایمان را هرگز در آرشیو خانه ی همسایه نجوییم؛ بلکه در مغز و گوهرِ خود.

این کار زمانی امکانپذیر است که ما هیچ مرجعِ فکری را فراتر از مغز و شعور و نیروی فهم و هنرِ جویندگی خود به رسمیت نشناسیم. جوینده ی خویشاندیش می تواند و باید از افکارِ متفکّران و فیلسوفانِ جهان انگیخته به خویشاندیشی شود؛ ولی در اندیشیدن باید پهلوانِ تك رو و راستمنش بود.

– یه ضرب المثل سودانی می گوید: « مردی که ادّعا کند از هر چیزی، سر رشته دارد و تمام زیر و بم آن چیز را می داند، آن مرد، بی شك، مادر خود را نیز خواهد گایید ». مغزه ی عالی این ضرب المثل در باره ی طیف اسلامگرایان و آخوندها و فقها و مراجع تقلید و ملّایان تاق و جفت، خیلی صدق می کند. امکان ندارد جایی یا چیزی وجود داشته یا نداشته باشد که موکّلان اسلام در باره ی چم و خم آن، خروارها یابس و طوبا بافیهای مزخرف نگویند و ننویسند و اظهار لحیه نکنند. این طیف آنقدر بی شرم و آبرو هستند که هیچ قلمی نمی تواند وقاحت آنها را توصیف کند.

– انسان به این دلیل، زندگی نمی کند که به جهان آمده است؛ بلکه به این دلیل می زیید که می خواهد « زندگی فردی خودش را بجوید ».

– من، آن انسان قدرتگرایی را که برای کسب قدرت، تلاش می کند با تمام وجودم دوست می دارم؛ ولو دهها خطای پراکتیکی، پس از کسب قدرت داشته باشد و انسانی که قدرت طلب و مسحور و برده ی قدرت می باشد؛ ولی سائقه ی قدرتخواهی خود را با مزوّرانه ترین فرمهای رفتاری و گفتاری و نوشتاری، کتمان می کند و آن را در « لباس روحانی » می پوشاند، آن انسان را یك خبیث و خاصم بشر می دانم؛ زیرا



انسان قدرتگرا، اگر در قدرتخواهی اش به راستی، صادق و صمیمی و شریف باشد، هرگز نبایستی در لباس « قداستها و اعتقادات دینی انسانها؛ ولو خرافات محض باشند »، مقاصد و سائقه ی قدرتخواهی خود را پنهان کند.

– یکی از فقها، حدیثی نوشت و سند آن را نقل نکرد. به وی گفتند: « چرا سند آن را ننوشتی؟ ». گفت: « این حدیث را برای عمل کردن نوشتم؛ نه برای رونق بازار ».

– تفکّر در خلوت خویش؛ یعنی افتادن در چاه پرسشهای خود.

– زنده یاد « ابوالقاسم حالت » در طنزی کوبنده و رسواگر، واقعیّت کاراکتر ما « ایرانیان مسلمان نما » را اینگونه سروده است:

« مُسلّم است که ایرانی نجیب و اصیل
به علم و دانش و فضل است بی نظیر و عدیل »
« خلاصه، مردم ایران، تمام، مشهورند
به عقل سالم و دامان پاك و خُلق جَمیل »
« نه بنگی اند و نه تریاکی و نه عَرَقی
نه تنبل و نه ضعیف و نه عاجزند و علیل »
« نه حُقّه باز و نه خائن، نه رشوه خوار و نه دزد
نه بیسواد و نه بیکاره و نه هردمبیل ».



۱۷- آفتهای باغ فرهنگ

[اگر قرار است فرهنگ بشری زنده و پویا بماند، بایستی دفاع از بزرگان را (بخوانید از انبیاء گرفته تا فیلسوفان و اساتید و پیشکسوتان و دانشورزان و رهبران و غیره و ذالك) بایستی ترك کنیم .... تسلط بی معارض اعتقادات و افکار و نگرشهای بزرگان بر ذهنیّت و روان انسانهای یك سرزمین، هنوز مایه ی گمراهی و تفرقه ی کسانی است که عهده دار دفاع از فرهنگ و تمدّن بشری می باشند. اگر ما در سنجشگری میراث فرهنگی خود به زبانی صریح، سخن نگوییم، مسئولیّت آن گمراهی مصیبت بار و تفرقه ی مهلك آور به دوش ما خواهد افتاد .]

« جامعه ی گشوده فکر و خاصمان آن » / کارل ریموند پوپر / « پیشگفتار بر چاپ نخست » / متن انگلیسی / نشر دانشگاهی / ۱۹۷۱

انسان در پروسه ی کسب شناخت از رویدادهای زیستبوم و تحوّلات درونی خودش به اندیشیدن در باره ی چیزهایی رو می آورد که به شکل سایه گون و ناگویا و بفهمی، نفهمی معلوم نما هستند از بهر « فهمیدن و دریافتن » رگ و ریشه ی هستی خودش و جهانی که در آن می زیید. در پروسه ی کسب شناخت است که مغز آدمی می کوشد داده های حسّی را بپروراند و در تصاویر و مفاهیم و امثالهم بازکاوی و باز بینی و تحلیل کند. انسان برای ارزیابی ی « حسیّاتش » به « معیاری » محتاج می شود که با کاربست « معیار » می تواند چند —و —چون حسیّات و تجربیّات بی واسطه و با واسطه ی خود را بازشکافی ی فهمآ پذیر، هم برای خودش، هم برای دیگران بکند.

اینکه ما « معیار » را در کجا بایستی یا می توانیم بجوییم، مسئله ایست کلیدی که می تواند « خاستگاه منش و اندیشه ها و رفتارها و گفتارها و بینش » ما را متعیّن نیز بکند و رقم بزند. بالطّبع، شناختی که من نوعی بر آن هستم از چگونه گی ی علل و ریشه یابی رویدادهای زیستبوم و همچنین تحوّلات درونی ام در معنای وسیع کلمه به دست آورم، شناختی باید باشد که در ترازوی « معیاری مشخّص »، آن را سنجیده و به محك زده باشم تا « اعتباری » هم برای خودم، هم برای همنوعانم داشته باشد. پرسشی که اکنون به ذهن آدمی می رسد، اینست که « معیار شناخت چیست؟ ».

تلاش برای یافتن پاسخ به پرسش خویشتن به هر کدام یك از ما می گوید که « معیار » را فقط می توان در نیروی « فهم و شعور و قوّه ی تمییز و تشخیص فردی » پیدا



کرد؛ نه در چیزی، « بیرون از خویشتن ». بنابر این، معیار شناخت به فرد، فرد انسانها بازبسته است و کیفیّت نیروی شعور و فهم و درایت و بینش فرهیخته و پروریده ی آنها. کسی یا کسانی که « معیار » را بیرون از دامنه ی وجودی خویش می جویند یا به معیاری قالبی — کلیشه ای تکیه می کنند که « عاریتی » می باشد، به « شناخت زیستبوم و محتویّات تجربه های فردی و بی واسطه ی خود » دست نمی یابند؛ بلکه هر چیزی را به رنگی می فهمند و می شناسند که « معیار عاریتی ی شناخت » به آنها تحویل می دهد. به عبارت بهتر و دقیق تر؛ « شناختی که رنگ حقیقت عاریتی » را دارد؛ نه رنگ و بوی فهم و شعور و نیروی تمییز و تشخیص فردی ی ما را .

مدارایی / تسامح / شکیبیدن هر چیزی به معنای « معاف کردن آنها از سنجشگری » نمی باشد؛ زیرا بدون سنجشگری و مرز بندی ی فکری و کاملا شفّاف و گویا در برابر هر مُعضل و مسئله ای نمی توان گستره ای را آفرید که نامش می تواند فضای مدارایی یا تسامح یا شکیبیدن باشد. پیوند مستقیم و متقابل « سنجشگری و مدارایی » را همچنین نمی توان به این معنا، تاویل و تفسیر کرد که مذاهبی و ادیانی و ایدئولوژیهایی یا نظریّه هایی را می توان به رسمیّت شناخت بدون کاربست پرنسیپ سنجشگری در باره ی اصول و مبانی ی اعتقاداتی ی آنها و به این دلخوش بود که در کنار پیروان و مومنان و معتقدان به آنها می توان در آرامش و بدون کشمکشهای خون آلود زیست.

اساسا « مدارایی از برآمدهای سنجشگری می باشد » و بدون سنجشگری و بازشکافی و صف آرایی صریح و رادمنش و توام با دلیری نمی توان مومنان و معتقدان به هیچ مذهب و دین کتابی و ایدئولوژی و نظریّه و امثالهم را تاب آورد و شکیبید. در جامعه ای که سنجشگران را قلع و قمع می کنند و از نشر آثار آنها جلوگیری می کنند، بحث از مدارایی، حرف مفت و نسنجیده و نیندیشده ای می باشد. در ایرانزمینی که محکوم شمشیر خونریز و تیغ استیلای فقاهتی می باشد از تنها چیزی که نمی توان نشانه ای دید همان « مدارایی و سنجشگری » می باشد. به همین سبب، تفاهم را می توان در جاهایی تجربه کرد که استقلال فکر در فردیّت انسانها، واقعیّت کلامی و رفتاری و اندیشه ای و نوشتاری به خود گرفته باشد.

تفاهم به معنای تایید و تصدیق و شهادت دادن نیست؛ بلکه نشان دادن شعور فردی ی خود در دریافتن و فهمیدن مغزه ی مسئله ای و رهیافتهای گلاویزی با آن می



باشد در پروسه ی هماندیشی و هماوازی و همدردی با دیگران. تك، تك ما زمانی می توانیم انسانی فهیم باشیم که از « فرد بودن خود »، آگاهی درخور داشته باشیم و در باره ی آنچه که می اندیشیم و بر زبان و قلم می رانیم ، مسئولیّت نشان دهیم. به همین دلیل، تا زمانی که ما به گفته های خویش، یقین نداریم و هر چیزی فقط بهانه ای و ابزاری و راهی برای کسب منفعتخواهیها و ترضیه ی سوائق ما می باشد، نمی توان از واقعیّت پذیر شدن جامعه ای شایسته ی زندگی و پرورش و آموزش سخن گفت.

ما برای ساختن ایرانی نو با گستره ای شادی آفرین به انسانهایی محتاجیم که « فردیّت اندیشنده و ایده آفرین و مسئولیّت پذیر خود » را با گستاخی و رادمنشی بزیبند و رفتار کنند. شوربختی اینجاست که مدافعان و موکّلان و مبلّغان هر حقیقتی و ایدئولوژیی و نظریّه ای و مذهبی و دینی به خود حقّ می دهند که « پرنسیپ سنجشگری » را در بررسی ی دیدگاههای دیگراندیشان به نفع عقاید خود به کار ببرند؛ ولی هیچکس مجاز و مُحق نیست که پرنسیپ سنجشگری ی را در باره ی مبانی و اصول اعتقاداتی ی آنها به کار ببرد.

اینکه عدّه ای؛ ولو شمار میلیونی داشته باشند، به خود حقّ می دهند، دیدگاههای امّتی و حزبی و مذهبی و دینی و ایدئولوژیکی و مرام و مسلکی خود را « حقیقت محض » بدانند و دیدگاهها و نظرات دیگران را « باطل محض »، بایستی با دلیری گفت که هر حقیقتی، زمانی « محض لایتغیر و نصّ ازلی و ابدی » می شود که مومن به آن حقیقت در حماقتهای خودش، خیره بین و سنگ خارایی شده باشد. حقیقت، چیزیست که در زاویه ی تقاطع عقاید و مذاهب و ادیان و ایدئولوژیها و نظریّه ها و دیدگاهها و امثالهم به وجود می آید و هیچکس پیشاپیش نمی داند چیست؟. « حقیقت » یك مسئله ی « پس — دانی در تقاطع دیدگاهها » می باشد؛ نه « پیش — دانی در خیره گویی و اصرار بر عقاید جبری و ایمان آوری ی کور و تحجّری به مذهبی یا ایدئولوژیی یا نظریّۀه ای یا دینی یا مرام و مسلکی ».

اسلام را می توان در باره اش بحث منطقی و انسانی کرد آنهم با تکیه به پرنسیپ سنجشگری. هر گونه مدارایی و اغماض و پشت گوش اندازی و بخشیدن جنایتکاران اسلامی به معنای خیانت آشکار به « فرهنگ و تاریخ و آدمیگری » می باشد؛ مهم نیست که چه کسانی با چه اهداف و مقاصدی، کدامین « تاویلها و تفسیرها و برداشتها » را از « اسلام » پدافند می کنند. اصل مسئله اینست که « اسلام »، تا امروز در



تمام موضعگیریهای رفتاری و گفتاری و نوشتاری اثبات کرده است که پدیده ای ضدّ فرهنگ و زندگی ی باهمستان انسانها می باشد و به دلایل طمّاعی مومنانش و ذات غارتگرش، خود را به زور شمشیر و کُشتارهای توصیف ناپذیر بر سرنوشت بعضی ملّتها، غالب و حاکم کرده است از جمله، ایرانزمین. در ایران ما زمانی می توان « اسلام » و مدافعان دروغگو و کثیر النّبش آن را شکیبید که « پروسه ی سنجشگری ی علنی ی آن در ایرانزمین »، واقعیّت ملموس پیدا کند .

تفکّر سنجشگر از سنگبنای « تجربیّات فردی و استخوانسوزیهای فکر کردن با مغز خود » به تحلیل و ازهمشکافی ی مسائل و مُعضلات و دشواریها و فلاکتهایی رو می آورد که « باهمستان انسانها » را ناممکن و چه بسا متلاشی می کند. سنجشگری به ذات خویش هرگز رادیکال و ریشه برافکن و درهمکوبنده نیست؛ بلکه گرانیگاه آن در سمت و سوی « روشنگری ی کلاف درهمپیچیده ی مسائل باهمستان و نشان دادن راهیافتهای پیشنهادی — آزمایشی » برای حلّ و فصل کردن و چیره شدن بر مسائل می باشد.

در اجتماعی که امکانهای « سنجشگر ی ی مسائل و مُعضلات کشوری » وجود داشته باشد و سنجشگر برای نگرشها و دیدگاههای خود، مجازات و شکنجه و حبس و اعدام و تبعید و محروم از حقوق اجتماعی و فردی و امثالهم نشود، آنگاه هیچ متفکّر و فیلسوف و سنجشگر با شعوری را نیز نمی توان یافت که در اجتماع بخواهد با قصد و غرض و نیّت ناپاك به « هجوم همه جانبه ی فکری برای کوبیدن و لت و پار کردن سراسر » چفت و بستهای اجتماع انسانها بر آید. *تفکّر سنجشگر*، زمانی ابعاد « ریشه بر انداز » به خود می گیرد که بخشی و قشری و طبقه ای و افرادی ذینفع و ذینفوذ در « بطن سنجشگریهای متفکّر و فیلسوف » برای منفعتها و سوائق افسار گسیخته و آزخواهیها و گرایشهای قدرتپرستانه ی خود، خطری بالقوّه و عظیم ببینند و در صدد بر آیند که متفکّر و فیلسوف را نه تنها از لحاظ فکری در قرنطینه ی « لعن و نفرت و کینه توزی و طرد و بدنامی و تهمت و افترا و تحقیر و توطئه ی سکوت و شانتاژ و امثالهم » بگذارند؛ بلکه برای کُشتن فیزیکی و ترور روحی و روانی او، از هیچ ابزاری و امکانی در حقّ او، کوتاهی نکنند.

واقعیّت تلخ و بسیار گزنده ی ایران ما از عصر مشروطیّت تا همین امروز بر این مدار فاجعه بار چرخیده است و همچنان می چرخد که « قدرتگرایان و منفعت



پرستانی که ایرانزمین را ملك طلق خود می دانند »، هیچ سنجشگری را پیش از قدرت گرفتن و پس از قدرت ربودن خود، حاضر نیستند به رسمیّت بشناسند و وجود او را برتابند؛ ولو چنان سنجشگری یك لطیفه گوی هرزه نویس باشد. بینش سنجشگر از مرحله ای به هجومهای ویرانگر و پرخاشگر تبدیل می شود که هیچ گوش شنوا و مسئولیّت پذیر و بیدار مغز و دلسوز در اجتماع باهمستان، بویژه در گستره ی « حکومتگران وقت » وجود نداشته باشد و حُکّام سنگین گوش و نشئه ی قدرت، بدون آنکه « پاسخگوی رفتارها و گفتارها و کردارها و عقاید » خود باشند به هر نوع جنایت و تبهکاری و ویرانگری و غارت و چپاول نیز دست آویزند.

برای آنکه بتوان بینش سنجشگر و متفکّر مسئول و بیدار وجدان را در « گستره ی روشنگری و راهیافتی خود » پایدار نگاه داشت، نبایستی فقط به کوبنده و ویران کننده ی بودن نظرات و دیدگاههای متفکّر و فیلسوف سنجشگر، حمله کرد؛ بلکه بیش از هر چیز بایستی کوشید که لجام گسیخته گی حُکّام را در منفعت پرستیها و قدرت طلبیها و زور گوییها و ستمگریها و کُشت و کُشتارها و شکنجه گریها و مبارزه ی ابلهانه و خصمانه شان علیه چهره های رنگارنگ و بدیع زندگی و واقعیّت چند چهره، با گستاخی و دلاوری، کنترل و مهار کرد.

پیش از آنکه بپرسیم چرا سنجشگری که می تواند و می توانست « روشنگر کلاف پیچیده ی مسائل مملکت و راهیابنده ی فلاکتهای عاجل و هلاك کننده ی آن » باشد به جای روشنگری و رهیافتهای ارزشمند به رسواگری ی جنایتها و مبارزه با اقتدار حُکّام رو آورده است، نیك است در این باره بیندیشم و از خود بپرسیم چرا آنانی که در ایرانزمین به « پُست و مقامی » می رسند، – مهم نیست، لایق باشند یا نباشند – بلافاصله به قلع و قمع کردن سنجشگران خود رو می آورند؟. چرا؟.

اسلام برغم تمام دروغهای هزار و چهارصد ساله اش فقط « یك روش و منطق » تا امروز داشته است و هیچ روشی دیگر ندارد. چنان روشی، همان « روش شمشیر اقتلویی » می باشد که نه تنها ایرانیان را قربانی ی همیشه گی ی خود داشته است؛ بلکه کم کم دارد برای تمام جهانیان نیز، لبه های تیز و خونریزش، آشکار و رسوا می شود. « مُناظره و دیالوگ » را فقط کسانی می توانند واقعیّت پذیر کنند که در چنبره ی خفقان آور هیچ مذهبی و دینی و ایدئولوژیی و نظریّه ی آکادمیکی و عقیده ی متحجّری فرو نچلیده باشند و مالك و شمشیر کش خونریز هیچ « حقیقتی » نیز نباشند.



گفت —و — شنود به مغزی محتاج است که هنر اندیشیدن در واژه گان فردی را می فهمد و به تن خویش، فردیّت مسئولیّت پذیر خود را آزموده است و در برابر افکار و ایده های دگراندیشان، موضعی « انگیزاننده و انگیزه پذیر » دارد. برای آنکه بدانیم منطق موکّلان اسلام در برابر دگراندیشان و دگر معتقدان، چگونه می باشد، نیك است واقعیّتهای تلخ ثبت شده ای را بازخوانیم که هنوز در شکلهای مختلف، مکرّر می شوند.

منطق ارشادی – محبّتی اسلام: (« کتاب الفتوح » / ابن اعثم الکوفی / چاپ بیروت / متن عربی)

– عمر گفت: « ای خلیفه!. چون رای تو بر قتال مشرکان قرار گرفت و عزم مصمّم کردی، ما همه تو را فرمانبرداریم و در آنچه فرمایی، متابع و یاوریم ».
– ... و بر سر این لشکر، سالار گردانی تا روی به قلع و قمع مرتدان و کفّار نهد و سزای ایشان به واجبی دهد ».
– ... و به جنگ مرتدان و عهد شکسته گان بر هم افتادند ».
– ... هر که دین و امّت را انکار نماید و بر جهل و ضلالت اصرار کند، او را با جملگی صحابه که در صحبت اویند، اجازت است که دمار از بلاد و دیار ایشان برآرد و هر که را از اهل جنگ به دست آرد، یکی را زنده نگذارد. اطفال ایشان را برده گیرند و اموال و مواشی ایشان را به تاراج دهند ».
– .... که او آنچه می گوید از بیم شمشیر اصحاب محمّد می گوید ».
– .... در این وقعه با مرتدان عرب، جنگها کردند و آثاری نمودند که پیش از آن، هرگز نکرده بودند ».
– .... در آن روز، جنگی سخت شد، لشکرها به هم برآویختند، در هم آمیختند، و خون یکدیگر ریختند ».
– ..... خالد ابن ولید، پس از قتال و انتقام، به جمع غنایم و اغنام مشغول شد. نه زن گذاشت، نه فرزند، نه خویش، نه پیوند، نه مال، نه متاع، نه مُلك، و نه ضیاع ».
– ..... و فرمود تا غُل بر گردنهای اسیران نهادند ».
– .... بدان ای خالد که تو را جدّ و اجتهاد فرموده ام در جهاد جماعتی که از دین اسلام



برگشته اند و به کفر و ضلالت مراجعت کرده ».
- .... هر که بر جهل و عصیان و کفر و طغیان اصرار کند و سرکشی نماید سرش برگیر.
بدان که این جنگ با جماعتی می باید کرد که از خدای بیزارند و به رسول الله ایمان ندارند ».
- ...... هر کس را که از مرتدان می یافت او را به سزا می رسانید ».
- ...... جویی خون در میدان راند ».
- .... شمشیرها از نیام برکشید و خویشتن را در این باغ درافگنید تا دمار از کفّار برآرید ».
- ..... بیخ کفّار را از چمن حیات برکندند. در جویها به جای آب، خون روان شد ».
- ..... کفّار چندان زیر تیغ شدند که از کُشته ی ایشان، همه ی هامون پشته شد ».
- ..... روی به کُفّار فُرس و بنی بکر آودند و در قتال کوشیدند ».
- ...... لشکر اسلام، سرکشان را شمشیر در نهادند و جملگی اموال و مواشی آنچه یافتند در هم آوردند ».
- ..... مردان کفّار را بکُشت و زنان و فرزندانشان را برده گرفت ».
- ..... لشکر اسلام، غنیمت در هم آوردند و زنان و کودکان ایشان را برده گرفتند ».
- ...... لشکر اسلام، غنیمتها را گرد آوردند و بدین فتوح شکرها کردند ».
- .... عکرمه بر عقب ایشان می راند و قتل می کرد ».
- ..... با این جماعت که شیوه ی کفر و ارتداد پیش گرفته اند، من عزم محاربت ایشان، مصمّم کرده ام ».
- ..... شمشیرها را از نیام برکشید و چندان که جهد دارید بکوشید تا نام و آوازه در جهان حاصل کنید ».
- ...... خلق بسیار در آن دار و گیر هلاك شدند ».
- ... یك، یك مرد جنگی را پیش می خواند و جلّاد را می فرمود که سرش از تن بیندازد ».
- .... و بی جُرمان را می کُشت ».
- .... عزیمت در ضبط روم و عجم و اظهار دین حقّ در آن اطراف و اکناف مصمّم گردانید ».
- .... دست در غارت و تاراج برآورد و از جانب کوفه و سواد آن تاختن می کرد و



تعرّض به مرزبانان می رسانید و به دین اسلام، التجا داشت ».
– ..... و عَلَم فرمود و به قتل عجم مثال داد ».
– ... و به جنگ پارسیان مثال داد ».
– ... تعدّی ایشان در عجم، شایع شد ».
– .... با عجم، محاربه نماید ».
– .... جمعی از مسلمانان با عجم، محاربت می کنند ».
– ... اینك می آییم با جماعتی شمشیر گزاران که با شمشیر و مرگ، همان الفت دارند که شما با راحت و زندگانی ».
– .... خالد، فوج فوج لشکر به اطراف و اکناف می فرستاد و به غارت و تاراج مثال می داد ».
– .... گفت: من از پیغمبر، بارها شنیده ام که فرمود: « همیشه دین اسلام بر جمله ی ادیان، غالب باشد تا روز قیامت و قیام قیامت ».

زخم از هر کجا که سر باز کرد، همانجا نیز بایستی در فکر شناخت و درمان و چاره ای شفا بخش بر آمد. در اجتماع ایرانزمین، هر گاه زخمی اجتماعی در گوشه ای سر باز می کند، بلافاصله حکومتگران و حُکّام ذینفوذ بر آن، خاك می پاشند و در صدد کتمان و گور به گور کردنش برمی آیند. به همین سبب، زخمی که در لحظه ی بروز، درمان نشود و باعث آرامش و تندرستی ی پیکر باهمستان انسانها نشود، آن زخم با نادیده گرفته شدنها به مرور زمان به هیولایی زمخت و زشت جُثّه تبدیل می شود که ناگهان در برهه ای از زمان و مکان بسان اژدهایی هزار سر بر سراسر اجتماع، سایه ی هولناك خود را می افکند.

سرکوب و پیگرد و شکنجه و اعدام و تبعید و فراری دادن تمام دگراندیشانی که با اقتدار و روشهای رفتار ی حکومتگران وقت ، مخالف هستند، به بر پا شدن و شکل گیری ی محفلهایی اسرار آمیز خواهد انجامید که روزی، ریشه ی تمام حُکّامی را برخواهند افکند که واقعیّت « دردها و زخمهای اجتماع » را فقط خاکپاشی و گور به گور کرده اند. سنجه های وجود و واقعیّت پدیدار شده ی « آزادی » را از بلندگوهها و رسانه های جور وا جور هیچ حکومتی با آمینگوییهای ذینفعان و ذینفوذان نمی توان تمییز و تشخیص داد و پذیرفت؛ بلکه « سنجه های وجود آزادی » را می توان در هر



سرزمینی از کثرت بسیار وسیع فعالیّتهای آشکار بدون هیچ موانع و ستمی و همچنین ارجگزاری به حقوق اقلیّتها و دگراندیشان و معترضان و طغیانگران و سرکشها و خویشاندیشان و تکروها و نامتعارفان و دگرمعتقدان شناخت و تایید کرد.

در جامعه ای که گرایشی مشخّصی (مثلا مسلمانها) بر سراسر وجود اجتماع، چنگالهای اختاپوسی خود را، چفت و قفل زنگاری می کند و هر نوع امکان و نشانه ی « دگراندیشی » را — خواه مذهبی باشد. خواه ضدّ مذهبی — با تمام خشونت و کاربست دستگاههای انهدامی، سر به نیست می کند، آن حکومتگران از قصّابان آزادی هستند که اجتماع را به « گورستان آزادی » تبدیل کرده اند. حکومت فقاهتی؛ یعنی قبرستان قصآبانی که آزادی را دم به دم، سلّاخی می کنند و هر بار لاشه ی آن را از گور به در می آورند تا آن را از نو، با نفرت و خشونتی توصیف ناپذیر، شقّه شقّه کنند .

« چیستی ی آزادی » را هرگز تعاریف آن، متعیّن نمی کنند و رقم نمی زنند؛ بلکه « زایش نامتعارف بودن گوهر آدمیان » رنگ آمیزی می کند. آزادی، چیزی نیست که حُکّام فاقد لیاقت یا مبلّغان و مروّجان مذاهب و ادیان کتابی و ایدئولوژیها و نظریّه های آکادمیکی اذعان می دارند و ادّعا می کنند. آزادی، پرنسیپ خود زایی فردیّت انسان هست. آزادی، فضاییست که نطفه ی « دیگرسان بودن من » در آن، کاشته و بالیده و شکوفا می شود. آزادی هرگز، کالا و ارمغان و تحفه ی دیگری نیست که کسانی بخواهند در « چند — و — چون آن »، لم و بمّی کنند.

هر انسانی با زایش خود، « پرنسیپ آزادی » را نیز به تار — و — پود خویش، آمیخته دارد. در باره ی هر چیزی که من می اندیشم و بر زبان می رانم و رفتار می کنم، « آزادی ی » خود را می فهمم و ارج می گزارم. کوچك ترین ناله و فریاد جگرخراش و درخود خزیدنهای غمناك و فرو چکیدن قطره ای اشك می توانند بزرگ ترین سند رسوا کننده ی اسارت و استیلای برده گی و فقدان آزادی را در هر اجتماعی اثبات کنند که حُکّامش مدّعی ی وجود آزادی می باشند. در سرزمین و جامعه ای که « آزادی » را به غارت برده باشند و با انواع و اقسام ابزارها، نشانه ای؛ ولو خردلوار را از آن به غُل و زنجیر بکشند، در آن جامعه به دلیل حاکمیّت و توسعه ی استبداد و خشونت و شکنجه و زورگویی، فردیّت آدمی، « برده و حقیر و ذلیل و صغیر » خواهد شد.

گستره ی درنگ و شتاب



آزادی را هیچکس؛ سوای « فردیّت خود آدمی » نمی تواند تعریف کند و کرانه های آن را رقم بزند. آزادی، تعریف فردی دارد که نشانگر « شخصیّت و گوهر منحصر به فرد و نامتعارف بودن دیگری » می باشد. هر چیزی که رنگ و بویی از همگونه گی و امّت صفتی و همعقیده گی و هم مسلکی داشته باشد، هنوز با « آزادی ی فردی »، بیگانه می باشد و درك و فهمی از آن ندارد. « پرنسیپ آزادی » فقط با فردیّت رادمنش و خویشاندیشنده ی انسان، اینهمانی دارد .

« اریش کستنر / *Erich Kästner* » از نویسنده گان بسیار برجسته ی آلمان در کتاب خاطراتش می اندیشد: « انسانهایی که زیبایی را فراموش می کنند، همه بدون استثناء به حیطه ی شرّ و اشرار می پیوندند و آنانی نیز که مصیبتها و فلاکتها را از یاد می برند، همه بدون استثناء، احمق و بی شعور هستند. ». انسانها از کهن ترین ایّام تا همین امروز، برای بهبود شیوه های زیستی ی خود به انواع و اقسام راهها و آزمایشها و ابتکارات و ایده ها و اندیشه ها رو آوده اند و نیز از آخرین امکانهای خود، خُرسند نبوده اند و پیوسته در جُست — و — جوی امکانها و افقهای تازه و دیگری هستند. انسان، در آینده ای مجهول است که خودش را می جوید تا بتواند معنای اکنونش را بفهمد و دریابد.

مسئله ی تفکّر مستقل و ایده آفرینی در باره ی مُعضلات و مشکلات و مسائل باهمستان انسانهاست که برخی از انسانها را تشویق و ترغیب می کند در باره ی مسائل بیندیشند و راهکارهای خود را در زبان فردی، عبارت بندی کنند. بالطّبع، انسانی که برآنست افقهای دیگری را در برابر انسانها بگشاید، خود به خود، پروسه ی ایده آفرینی و تفکّر مستقلش با چیزهایی گلاویز می شود که در دامنه ی « فرهنگ اجتماع در معنای وسیع و بسیار گسترده ی آن »، پخش و حاکم و معمول می باشد و رسمیّت بی امّا و اگر دارند.

اینکه تفکّر مستقل در سنجشگری و هماندیشی با انسانهای مستقل اندیش دیگر به بهپروری ی ایده و تفکّرات تازه به تازه، انگیخته می شود، مسئله ایست که از دیر باز در تاریخ تفکّر، وجود داشته است. امّا اینکه عدّه ای تصوّر کنند، فحّاشیگری و توهین و غرض ورزی و کینه توزی به معنای « سنجشگری » می باشد، بایستی بگویم که چنان مغرضانی بی کم و کاست از حیطه ی همان « اشرار و شرّ پرستانی » هستند که « زیبایی و مصیبتها » را از یاد برده اند. بنابر این؛ هم شرور هستند هم احمق و تمام آنچه که بر



زبان می رانند فقط به اغراض شخصی، آلوده است و با نیّت و قصد و برنامه ی حسابشده، پا به میدان فحّاشیگری گذاشته اند. اینکه زبان صریح هرگز فحّاشیگری نیست. توهین و بد و بیراه گفتن نیز نیست، مطلبیست که هر آدم با شعوری می داند.

ما انسانها اگر قرار است که پرنسیپی را بپذیریم و آن را معیاری برای سنجش هر چیزی به کار ببریم، دیگر استثناء بردار نیست، خواه چنان چیزی که شایان سنجش می باشد در عرصه ی الهی و فراکائناتی باشد، خواه در عرصه ی خاکی و بشری. پرنسیپ، پرنسیپ است. امّا و اگر ندارد؛ زیرا آنچه که امّا و اگر بردارد، پرنسیپ نخواهد بود؛ بلکه شرط و شروط می باشد .

سخنان هر دگر اندیشی را در آغاز باید نیوشید و عناصر آن را گوارید و گذاشت تا جذب وجود آدمی شوند، آنگاه به چند — و — چون چنان سخنانی در زبان خویش بر آمد. آنانی که شمشیر تُند و تیز خود را پیوسته در هر کوی و برزنی آماده ی فرو آوردن بر گردن دیگر اندیشان دارند، هرگز نمی فهمند و نمی دانند « گفت — و — شنود » به چه معناست؛ ولو شبانه روز از « دیالوگ » نیز دم بزنند. نخستین نشانه ی شعور و فهم برای « دیالوگ با دیگر اندیشان و دیگر معتقدان » اینست که « شمشیر و کار بست هر گونه نشانه های خشونتی و آزار و خونریزی و شکنجه و حبس و تبعید و غارت حقوق و مصادره ی دار و ندار دیگران » را مدّعیان « دیالوگ » با دستهای خود به خاك بسپارند و نیز هوس نبش قبر کردن و کاربست مجدّد آنها را نداشته باشند.

کندوی امّت اسلامگرا را زمانی می توان برتابید که تمام فقها و مراجع تقلید و مفتیها و آخوندهای اسلام با دلیری و گشوده فکری بر « قداست جان و زندگی و پذیرش سنجشگری ی علنی ی اسلام »، استشهاد تضمینی بدهند و چنین « پرنسیپ کلیدی » را برای تمام مقلّدان و مومنان به اسلام بر سر منابر و در رسانه های خود با صدایی رسا، توضیح و تایید و تامین و تثبیت کنند. آنانی شمشیر به دست می گیرند و خونریزی می کنند که در « استدلال و برهان انگیزنده به فکر »، هیچ استعداد و مایه ای ندارند. اسلامی که فقط به « شمشیر ذوالفقاری » تکیه می کند و در جهان، سیرکهای مضحك خیابانی راه می اندازد، اسلامیست که هنوز حتّا نمی تواند کلمه ی « دیالوگ » را « تلفّظ و هیجی » کند؛ چه رسد به فهمیدن مغزه ی آن برای کاربستش در حقّ دگر اندیشان و دگر معتقدان .



اینکه « اسلام و خالق و رسولش » بالذّات در خصومت و تضاد متافیزیکی و کینه توزی ی وحشتناك نسبت به « جان و زندگی » هستند، مسئله ایست که مثل روز، روشن می باشد و به هیچ سندیّت و استدلال و برهان عجیب و غریبی محتاج نیست؛ زیرا حاکمیّت فقاهتی بر چنان واقعیّت هولناکی گواهی می دهد و تمام تار —و— پود آیه های « قرآن » و تاریخ فاجعه بار اسلام به توحش ددّ خویانه، رسمیّت نصّی می دهند.

مُعضل کلیدی ی « وجدانهای بیدار اجتماع ایرانزمین » نبایستی فقط به طناب « حقوق بشر » بیاویزد و دلخوش از این باشد که با استناد کردن لفظی به آن می توانند بر فاجعه ای چیره شوند که محصول « اقتلو اقتلو خواهی ی اللهّ » می باشد. چنین ساده نگری ی کودکانه نمی تواند هنوز بفهمد و دریابد که در پسزمینه ی آنهمه « خواست خونریزی » فقط « قدرتخواهی ی مطلق و منفعت پرستی ی نجومی » نهفته است و دیگر هیچ. در سرزمینی که « خدای آن = سیمرغ گسترده پر » می باشد و گوهرش و تمام فروزه های پیدایشی اش به « نگاهبانی از جان و زندگی و خوشزیستی ی انسانها » گرایش دارد، نمی توان جنایتهای اسلام را که به نام « اللهّ » با وقاحتی توصیف ناپذیر صورت می گیرند، با رنگ و لعاب « اوامر خدا!؟. »، توجیه و تفسیر کرد.

همچنان می گویم و بر مکرّر گوییهای نافهمیده و ناگواریده شده تاکید مبرّم می کنم که « اللهّ » هرگز « خدا = سیمرغ گسترده پر » نیست و با شدّت تمام در خصومت با خدای ایرانیان (= سیمرغ گسترده پر) می باشد. خدای ایرانی هرگز به خونریزی و کُشتن جان و زندگی، امر نمی دهد. فاجعه ی ایرانزمین، فقط تسخیر الهی شدن آن نیست که قرنهاست قهقرایی فرهنگ و ویرانگری ی تمام آبادانیها و خرافات گستری ی سفله گرانه را به دنبال خود داشته است؛ بلکه « فاجعه ی ایرانزمین »، سکوت و همداستانی ی آنانی می باشد که با وقاحت می گویند « ما ایرانی » هستیم؛ ولی در رفتار خود با خونریزان، همداستان می شوند. خواه همداستانی آنها با سکوتشان باشد. خواه با حضورشان در مراسم اعدام یا نادیده گرفتن و خود را به کوری و نفهمی و نشنیدن زدن.

من می پرسم این چگونه « ایرانی بودنی » هست که می تواند در سرزمینی که « نگاهبانی و شیرین پروری ی جان و زندگی » از پرنسیپهای گوهری ی فرهنگ جهان آرای آن می باشند، جنایتکاران را برتابد و در برابر تبهکاریها و جنایتهای آنها



سکوت کند؟ چگونه؟. چگونه؟. کسی که « ایرانی » باشد، همآواز و همدست خونریزان حاکم نمی شود و به سکوت نیز رضایت نمی دهد؛ زیرا همداستانی با خاصمان جان و زندگی؛ یعنی سهیم شدن در کُشتن خدا و گور به گور کردن آن .

نخستین چیزی که هر انسانی بایستی در مرحله ای از زندگی ی فردی بیاغازد، اینست که بکوشد تمام « پیشداوریهایی » را از ذهنیّت و روان خود بشوید و بیرون براند که خواسته و ناخواسته در مغز و روان او، تلنبار شده اند. هر انسانی تا زمانی که « منبع و مرجع و سرچشمه ی افکار و ایده های فردی ی » خودش نشده باشد به پیشداوریهایی مبتلاست که می توانند در گذر زمان، او را به چاه کینه توزیهای وحشتناك و هلاك کننده محکوم و میخکوب کنند. در هر کدام از ما می توان چاله های پیشداوریها را به شکل پنهان و آشکار دید. فقط بایستی آن جرات را داشت که با صمیمیّت و راستی به روبرو شدن با تمام چاله های عجیب و غریبی رو آورد که ما را در تارهای پیشداوریها، اسیر نگه داشته اند. نحستین تلاش بایستی هنر گسستن آگاهانه باشد و چنین کاری، زمانی امکانپذیر می شود که تك، تك ما « بی واسطه و یکراست » با چیزهایی روبرو شویم که در باره ی آنها « پیشداوری » داریم.

کوشش برای شناخت پیشداوریهای فردی به معنای پیشگیری از فرو افتادن در چاه حماقتهای کینه توز می باشد که زمینه هایش را قبلا چاله چاله های پیشداوری در وجودمان ایجاد کرده اند. زایش و آفرینش و هوشیاری و بیداری ی « وجدان فردی » به گسستن از تارها و طنابها و غُل و زنجیرهایی منوط می باشد که شبانه روز از کانالها و راهها و رگهای ریز و دُرُشت رسانه های متنوّع و خوشنما و تبلیغاتی بر وجود ما، سیلابوار هجوم می آورند و می خواهند که « وجدان و ذهنیّت و روان » ما را در قبضه ی خود بگیرند و از ما « ابزار » بسازند.

گسستنهایی که فقط در سطح روان و مغز ما اتّفاق می افتند، به معنای ریشه کن کردن آنها نیست؛ زیرا بسیاری از گسستنها هست که بسان « فنر » می باشند و در نقطه ای، دوباره ما را به همان « بدویّتی » میخکوب می کنند و باز می گردانند که در حالت تعصّبهای خام بوده ایم. اعتقاداتی که در وجود ما از دوران کودکی رسوب کرده اند، در پروسه ی زمان به لایه ای صخره سان همچون سرگین و تاپاله ی طویله ای تبدیل می شوند و به تار — و — پود روان و ذهنیّت ما می چسبند؛ طوری که برای ریشه کن کردن آنها بایستی « تیشه و کلنگ سنجشگری ی رادیکال » را به کار بست تا



بتوان روح در بند خود را از اسارت لایه های زمخت و سنگین، آزاد کرد و سبکبال شد. در وجود کثیر میلیونی از ما ایرانیان، هنوز، « لایه های قطور اسلام » به سان سمنت، ماسیده و سخت شده پا بر جا مانده اند. گسستن برای شالوده ریزی و آفرینش و پرورش وجدان فردی خود، فقط شعار نیست؛ بلکه هنریست که دلاوری و رادمنشی و گستاخی می خواهد؛ نه فقط سر جنباندنهای بله بله گو و تظاهر کردن و اداهای مدرن و مدرنیته نمایی در آوردن.

در برخی از زبانهای اروپایی که پشتوانه ی فلسفی دارند، تلاش می شود که « تفاوتها و تضادها » را به گونه ای در مفاهیم، عبارتبندی کنند تا بتوان در باره ی « معنای آنها »، دقیق اندیشید و کمتر به بیراهه های خطا آمیز نظری درغلتید. در زبان فارسی برغم آنهمه امکانهای « پیوندی و زایشی » که دارد، هنوز اندك شماری را می توان یافت که آگاهانه بکوشند یا بتوانند « معنای کلمات فردی » را نه تنها بیندیشند؛ بلکه سلیس و گویا و روان نیز برای دیگران تشریح و به آنها تفهیم کنند.

فرق است بین « امّتی که جامع همعقیده گان » می شوند با « انسانهایی که فردیّت و شخصیّت مستقل اندیش » خود را دارند و برآنند که « در کنار یکدیگر به آفرینش باهمستان » بکوشند. من از کلمه ی « جامعه » می توانم فقط معنای « امّت » را استنباط کنم و از کلمه ی « باهمستان »، معنای « فردیّتهای خویشاندیش و مسئولیّت پذیر و هوشیار و آگاه » را. با نگریستن به اجتماع ایرانزمین بایستی با ظرافت به تفاوت و تضاد این دو « مفهوم = امّت و باهمستان » با درایت و ذکاوت آگاه بود تا بتوان شاخصهای متفاوت سطح فکر بیشینه شمار افراد مستقل اندیش را از همعقیده گان اجتماع دریافت و سنجید.

ناگفته نماند که مسئله ی « امّت » به عوام النّاس مختوم نمی شود؛ بلکه طیف بسیار زیادی از تحصیل کرده گان را نیز در بر می گیرد، مهم نیست میزان تحصیلات آنها چقدر باشد. اصل اینست که ریشه ی تفاوت و تضاد در « نوع گرایشی » می باشد که واقعیّت اندیشیدنی و گفتاری و رفتاری ی انسانها را از یکدیگر متمایز می کند. تحصیل کرده ای که خودش را مثلا « مسلمان » می داند به « امّت »، متعلّق می باشد و به نام « برادر / خواهر اعتقاداتی » به شمار می آید. در حالیکه در « باهمستان » نمی توان از « همگونه گی ی عقیدتی و مرام و مسلکی و امثالهم انسانها » نشانه ای یافت.



البته این نظر را نبایستی طوری برداشت و تفسیر کرد که به « کژفهمیهای رایج » دامن بزند؛ بلکه بایستی آن را به گونه ای فهمید و دریافت که مایه ی نظری آن می باشد. در « باهمستان » می توان حتّا کثیری از انسانها را یافت که « همعقیده و هم مذهب و هم مرام و مسلك و هم ایدئولوژی باشند » یا همچنین کثیری از اقلیّتهای متنوّع و گوناگون و نامتعارف را یافت که گرایشهای مختلف اعتقاداتی و فکری داشته باشند؛ ولی همه ی اینها دلیل بر آن نیست که چنین گرایشهایی به « امّت » متعلّق هستند. رسواترین چهره ی « امّت شدن یك اجتماع » را می توان از « صغارت و تقلید و تبعیت و دنباله روی و هر چی آقا گفت! » انسانها شناخت و به محك زد.

امّت از نقطه ای آغاز می شود که انسانها به « جمع همعقیده گان آمینگوی و همعقیده » متّصل می شوند و به « حبل المتین مسئله به قوّه ی مراجع تقلید » آویزان می مانند و تمام همّ و غم خود را در این می دانند که بر دیگر اندیشان و دیگر معتقدان اجتماع با کاربست انواع و اقسام ابزارها از خشونتگراترینش گرفته تا روضه ای ترینش برای استحکام و قاهر کردن اراده و عقیده و مذهب و دین و مرام و ایدئولوژی خود چنگ اندازند. هر چقدر افراد یك اجتماع در « اندیشیدن » به سوی استقلال رو آورند و مسئولیّت اندیشیدنها و گفتارها و کردارهای فردی ی خود را به عهده بگیرند به همان میزان نیز از حجم خفقان آور فضای امّت، کاسته و به گستره ی « باهمستان انسانها »، افقهای گشوده فکر و پر دامنه ای افزوده می شود.

واقعیّت اجتماع امروز ایرانزمین، واقعیّت « امّت » می باشد که سالهاست با کاربست خشن ترین متدهای ضدّ بشری — فرهنگی برآنند بر دیگر اندیشان و دیگر معتقدان، حاکم مطلق بمانند. حکومت فقاهتی، حکومت امّت صغیر و حقیر می باشد و هرگز فرمانروایی برگزیده ی « باهمستان ایرانزمین » نیست. حکومت فقاهتی، بالذّات از خاصمان سر سخت هر گونه « باهمستان » می باشد. به همین سبب، مسئله ی امروز و فردای تمام کوشنده گان دلیر و بیدار وجدان و مسئول ایرانزمین در سراسر جهان اینست که با موضعی صریح و سنجشگر از لحاظ نظری و پراکتیکی در جهت ساقط و خنثا کردن اراده ی مستبد و توتالیترخواه « امتّ پرستان » بکوشند.

نباید فراموش کرد که مسئله ی « امّت پرستی » فقط به ابعاد و رنگ آمیزی ی مذهبی مختوم نمی شود ؛ بلکه می تواند حتّا ایدئولوژیکی از نوع مارکسیسم نیز باشد. تا زمانی که اجتماع ایرانزمین از « امّت شده گی صغارت آلود خود » به در نیامده باشد،



هر گونه « باهمستان پویا و بار آور » در ایرانزمین، ناممکن خواهد بود؛ زیرا جایی « باهمستان » ایجاد می شود که هیچ گرایش اعتقاداتی از مذهبی و دینی اش گرفته تا آکادمیکی اش بر اجتماع، حاکم و قاهر نباشد.

ظواهر اجتماعاتی که همگونه می نمایند، نشان دهنده ی این نیستند که واقعیّتی یکدست و خالی از تناقضها و تضادها و کشمکشها و تنشهای درونی نیز می باشند. یکدستی ی واقعیّت جامعه ی ایرانزمین را نمی توان با پرده ی سیاه جامه گی ی « اسلام »، ارزشیابی کرد که همچون چادر بر سراسر پیکر آن با قطورترین میخ طویله های « امر به معروف و نهی از منکر » پوشانده و کوبیده شده اند و زهر هلاك آور اعتقادات پوسیده اش را با حاکم کردن تیزترین و برّنده ترین شمشیرهای ذوالفقاری به مغز و روان انسانها تزریق اماله ای می کنند و شبانه روز از آن در تمام دستگاهها و ارگانهای و ماشینهای حکومتی، یاسین وار در گوشهای مردم به نام « باران رحمت و رهائیبخش » سخن می گویند.

در زیر تار عنکبوتی ی فقاهت می توان هزار لایه بودن اجتماع ایرانزمین را در چهره های نامتعارف و ناهمگونش کشف کرد و شناخت. بنابر این، واقعیّتی که با زور و جبر خشونت فقاهتی می خواهد با « ظاهر آرایی حیله آمیز » به یکدست بودن « واقعیّت نمایشی اسلام » در انظار جهانیان تظاهر کند، واقعیّت نیست؛ بلکه ضدّ واقعیّتیست که به « مجموعه ی واقعیّتهای ناهمگون و نامتعارف و دیگرسان »، بی شرمانه در حال تجاوز آشکار و توام با اجرای خشونت می باشد. حکومت فقاهتی، حکومت تجاوز و خشونت بدوی می باشد؛ زیرا « واقعیّتهایی » را به زور شمشیر و شکنجه و اعدام و حبس و غارت و شانتاژ افراد سرکوب می کند و به وضعیّتهای زیستی ی جگر خراش برای انسانها دامن می زند که چهره های اصیل و پدیدار شده ی خود زندگی می باشند.

هیچکس نمی تواند ادّعا کند که انسان، فقط چشم و ابرو می باشد. یا فقط دست و پا می باشد. یا فقط قلب و سر می باشد. انسان، مجموعه ای از ریزترین و پیچیده ترین ارگانهای فیزیکی تا شگفت انگیزترین و راز آمیزترین کهکشان روحی می باشد که « تمامیّت پیوستاری آنها در کنار یکدیگر » هست که « انسان » را می آفرینند؛ نه فقط تك ارگانی بودن یا تك بعدی دیدن بخشی از وجودش. در هیچ کجای جهان نمی توان « واقعیّتی یکدست » پیدا کرد؛ زیرا واقعیّتی که یکدست باشد، مملوّ از



تناقضها و تنشهای خونین و مالین نخواهد بود. واقعیّتهایی که به خونریزی و سرکوبگری و آزار و کتمان مبتلایند، واقعیّتهای تقلیبی و تحریفی و لت و پار شده می باشند بسان واقعیّتهای امروز ایرانزمین در سیطره ی فقاهتی. ما زمانی می توانیم از واقعیّت آزادی در اجتماع سخن بگوییم که « مجموعه ی واقعیّتهای نامتعارف یک اجتماع » را در کنار یکدیگر به طور هارمونیک و همخوان داشته باشیم؛ آنهم در تنوّع وجودی ی آنها با آزادیهای گزینشی بدانسان که بالذّات هستند؛ نه بدانسان که حُکّام غالب و قاهر، متعیّن و مشخّص می کنند.

خطا کار بودن و خطاهایی را که از سهل انگاری و عدم توجّه و سر به هوا بودن و نیندیشیدن ریشه می گیرند و آبشخور خود را در سبکمغزیهای ما دارند، بایستی به فال نیک گرفت؛ زیرا در خطایی که منشاء انسانی داشته باشد، می توان به ترمیم و باز آفرینی و جبران آن امیدوار بود. ولی در خطایی که برچسب « گناه » می خورد، نمی توان به ترمیم بلاهتها و خباثتها و پلشتیها و جنایتها و تبهکاریها و زورگوییها و امثالهم امیدوار بود که انسانها در حقّ یکدیگر مرتکب می شوند. مومنان به هر مذهب و دین کتابی و ایدئولوژی ترجیح می دهند که « گناهکار باشند به جای آنکه خطا کار » قلمداد شوند؛ زیرا در خطا کاری بایستی مسئولیّت رفتارهای خود را و تلاش برای جبران خطاها را به عهده بگیرند. ولی در گناهکاری فقط در برابر خالق خود هست که پاسخگو می باشند.

انسان خاطی را می توان کیفر داد و بخشید. ولی انسان گناهکار را فقط « خالقی » می تواند ببخشد که چنان جنایتهایی را به دست انسان گناهکار، توجیه و تبرئه کرده است. تمام مومنان به الاهان فراکائناتی و نوری به این دلیل از جنایتها و تبهکاریهای خود، شرمنده نیستند و احساس مسئولیّت و جبرانی نمی کنند؛ زیرا اگر به « گناه » نیز متّهم شوند فقط خالق خود را شایسته ی داوری می دانند؛ نه مردمی را که در بین آنها می زیبند و در حقّشان، جنایت کرده اند. خطر ویرانگر دو مُعضل متفاوت و متضاد « خطا کار بودن و گناهکار بودن » را هنوز هیچکس در باره اش نیندیشیده است تا بتواند ریشه ی جنایتهایی را بازشکافی ی فکری و سنجشگری کند که مومنان به الاهان فراکائناتی و نوری در حقّ بشر تا امروز مرتکب شده اند.

هزاره ها انسانها در تاریکیهای وجود خویش و رویدادهای زیستبومشان می اندیشیدند که بین آنچه در وجودشان با اشتیاق و حسرت و هجرانی آتش افروز می



جوشد با آنچه که در پیرامونشان روی می دهد، پیوندی اینهمانی و راز آمیز هست. انسان در باهمآمیزی ی خودش با سراسر هستی ی پیرامونش به تجربه ای دست می یابد که در هیچ کلامی و تصویری و نشانه ای نمی تواند تمامیّت « تجربه ی تکاندهنده ی خود » را در کلام واگوید. انسان با هر نوشته ای و تصویری و هنری و شعری و داستانی و حکایتی و نیایشی و معبدی که می آفریند، نشانه ای از تجربه ی گریز پا؛ ولی ناگفته و ناتمام خود را می خواهد تثبیت و ماندگار کند. انسان در هر چهره ای از هنرهای خود، بهره ای از وجود خویشتن و کائنات را می بیند که شیرازه ی درهمآمیزی راز آمیز را « خدشه ناپذیری و ارجمندی آن » پی می ریزد.

شکلگیری و دوام و بالنده گی مذاهب و ادیان جور واجور در کنار هنرها به عظمت روح آدمی، ابعاد شگفت انگیز و معمّایی بخشیده است و تنها فلسفیدن بود که می توانست به « رازکاوی و فهمیدن » اینهمه شگفتارهای روح بشری با گشوده فکری رو بیاورد. پیوسته گی بار آور این اهرمهای کلیدی در یك پروسه ی تاثیرگذار می توانند در زیبایی و آرایش منش و چهره های جهان باهمستان انسانها، نقشهایی به غایت افسونگر بیافرینند؛ آنهم اگر روزی روزگاری انسانها بتوانند تمام مدّعیانی را واپس برانند که به نام « خدا و مذهب و دین » برآنند جلوه های با شکوهی را متعیّن و کلیشه ای و قالب بندی کنند که نه تنها دخالت دیکتاتور وار و مستبدّانه ی آنها از لحاظ ریشه ای به متلاشی کردن خود « مذاهب / ادیان » مختوم می شوند؛ بلکه رفتارها و گفتارها و نوشتارها و روضه ها و منبر خوانیهای آنها در فرسودن روح و روان انسانها می توانند نقش اساسی نیز ایفا کنند.

« مذاهب و ادیان و هنرها و فلسفه ها » را بایستی همزمان، « مستقل » در کنار یکدیگر داشت تا بتوان « باهمستانی زیبا و انسانی با رنگ آمیزیهای خدایی » آفرید. جامعه ای که نمی کوشد متولیان و موکّلان شیاد و حقّه باز و منفعتخواه و قدرتپرست مذهبی را از « اقتدار و آتوریته خواهیهای جاه طلبانه » واپس براند و نفوذ آنها را خنثا کند، آن اجتماع هرگز نخواهد توانست « باهمستانی » بیافریند که شیرازه اش را « خدشه ناپذیری و ارجمندی آفرینشهای رنگارنگ و نامتعارف و دیگردیسه ی خدایی » ساخته باشد.

مذاهب و ادیان و هنرها و فلسفه های مستقل می توانند در کنار یکدیگر، رقصی همپا و پر شور و حال داشته باشند؛ به شرطی که هیچ کدام نخواهند دیگری را «



متعیّن کنند و به رنگ خود ببینند ». مذاهب / ادیان، زمانی شکوهمند هستند که انسانها را بتوانند در نا امیدیها و ترسها و دلهره ها و تنهاییها و ناتوانیها و افسرده گیهایشان، آرامش خاطر و تسلّایی درونی دهند و هنرها نیز آرزوها و خیالات و رویاها و آرمانهای آدمی را نقش نگاری کنند و فیلسوفان در باره ی چند — و — چون آنها بیندیشند و برای زیبا آراییهای گسترده تر، انسانها را به آفرینشهایی دیگر بیانگیزانند. در جامعه ای (مانند ایران در حاکمّیت و اسارت فقاهتی) که « اسلام » بسان خوره به روح افراد افتاده باشد و همچون سرطان به تار — و — پود شریانهای حیاتی و آفرینشگری اجتماع، رخنه کرده و حاکم شده باشد، آن اجتماع، پیوندهای انسانی اش، « خدایی » نخواهند بود؛ زیرا آنچه که می خواهد حاکم و قاهر و غالب باشد، آفرینشگر و نگاهبان و پرورنده از آب در نخواهد آمد؛ ولو نامش و کردارهایش « رسالتهای الهی » باشند.

جامعه ای خدایی خواهد شد و خدایی خواهد زیست و خدایی خواهد آفرید که آحّادش هنر « تفکیك کردن و تاثیرات متقابل مذاهب و ادیان و هنرها و فلسفیدنها » را از یکدیگر بدانند و با گشوده فکری از استقلال اندیشیدن در تك، تك آن دامنه ها با تمام وجود، پشتیبانی کنند؛ زیرا فقط استقلال اندیشیدن افراد است که از « خدا » می توانند تجربه ای بی واسطه داشته باشند و به آفرینش و ارجمندی و حرمت جلوه های خدایی در وجود یکدیگر، کوشا و هوشیار شوند؛ نه متابعت و مقلّدی و قلع و قمع کردن همدیگر.

اجتماع ایرانزمین از فقدان همرقصی و همآزمایی « مذاهب و ادیان و هنرها و فلسفه ها » با سلطه ی قهر آمیز اقتدار فقاهتی و دوام خونریز آن، بسیار برهوتی شد؛ زیرا جایی که « موکّلان و متولّیان کاذب اسلام » بیتوته کرده باشند، « خدا » حضور ندارد و بر هیچکس نیز پدیدار نمی شود. حکومت فقاهتی، حکومت « ضدّ خدا و دین و مذهب و هنر و فلسفیدن و آزادی » می باشد. حنثا کردن اقتدار سیستم فاجعه بار فقاهتی؛ یعنی تلاش جانسخت از بهر ضیافت با شکوه آفریدن برای آمیزش با خدا و آبستن شدن از او در سمت و سوی آفرینشهای نو به نو و خدایی کردن مناسبات انسان و جهان.

انسانی که بداند، « اندیشیدن » چیست؟، در سنجشگری ی دیدگاهها و تفکّرات و عقایدش، حسّ توهین شدن به شخصیّت خودش را نخواهد داشت؛ بلکه نوعی



دقّت « دگراندیشان » را کشف خواهد کرد که دیدگاههایشان می توانند به پرداخت و بازاندیشی ی ایده ها و اندیشه های فردی ی ما، بهتر و ژرف تر و گسترده تر، امکانهای زایشی بدهند. انسان اندیشنده هرگز « شخصیّت خودش » را با « افکار و نظریّه ها و تزها و ایده هایش » اینهمانی نمی دهد. فقط انسانهای مومن و معتقد و متعصّب و خشکه مغز و ایدئولوژی باور هستند که اعتقادات خود را با شخص خود، اینهمانی ی گوهری می دهند. خود به خود پیداست که انسانهای مومن و متّقی نیز هر گونه سنجشگری ی عقاید و نگرشها و دیدگاههای خود را به نام شمشیر فرو کردن در قلب خودشان ارزشیابی می کنند و از سنجشگر، کینه ها به دل می گیرند.

زمانی می توان آزادیهای اجتماعی را در سراسر اجتماع و میهن خود به طور عینی و ملموس، واقعیّت پذیر کرد که « فرد، فرد » انسانهای بالغ اجتماع در « زهدان خویشاندیشی و مسئولیّتهای فردی و دلاوری برای رادمنش زیستن » از خویشتن بیاغازند و نم نم به سنجشگری و مرزبندی کردن با چهره هایی از « اخلاق و هنجارهای اجتماعی » رو آورند که مخلّ پویایی « باهمستان بالنده و نو به نو شونده » می باشند. هیچکس نمی تواند در اجتماع، هوای شاداب و روحبخش آزادیهایی را تنفّس کند که فاقد شبکه های « فردیّت آزاد منش و آزاد اندیش آحّاد » همان اجتماع باشد. آزادی، پروسه ی زاییدن فردیّت خود برای استقلال فکر و تصمیم و مسئولیّت و حضور آگاه ما در اجتماع می باشد. ملّتی که کثیری از تحصیل کرده گان و مدّعی ی پیشاهنگی اش در « خفقانهای عقیدتی و مذهبی و دینی و ایدئولوژیکی و غرب متابعتی و امثالهم » در حال غوطه خوردن می باشند، آن ملّت حتّا رویای آزادی را نیز در سر نخواهد داشت؛ چه رسد به زیستن در واقعیّت آزادیهای فردی و اجتماعی را.

انسانهایی که « آواز سروش درون خویش » را سرکوب می کنند تا به پوچی و هیچی ی « اراده ی مطلق خواهنده ی دیگران »، واقعیّت بدهند، آنگونه انسانها، موجوداتی هستند که احساس و خواستها و اعتقادات و مبانی ی جهان نگرشی ی خود را در قالبهای جزمی مستحکم کرده اند و آن پتانسیل بالقوّه را دارند که یکی از تخریبگرترین طوفانهای ویرانگر را به وجود آورند و سراسر مناسبات انسانهای یك سرزمین و حتّا روابط بین المللی را آسیب ریشه ای رسانند.

فعّال و فونکسیونر سیاسی و هنرمند و نویسنده و شاعر و پژوهشگر و استاد دانشگاه و نقّاش و امثالهم سرزمینی که در برابر « استبدادهای عقیدتی و آمری حُکّام »



یا مروّجان و مبلّغان آنها از روی ترس و منفعتخواهی و جاه طلبی و فرصت طلبی، تسلیم و در کنار و همپای آنها همداستان و همسراینده ی اعتقادات و توجیه گریها و کتمانگریها و دروغگوییها و شانتاژگریهای آنان می شوند، چنان طیفی با آگاهی و قصد و غرض و هدفمند به پروسه ی « **نابودی و مصیبت باری و فلاکت امروز و آینده ی نسلهای اکنون و فردای سرزمین خودشان** » به شدیدترین فرم ممکن، لطمات جبران ناپذیر می زنند.

بلاهتی که مدّعیست با ایمان مطلق آوردن به مذهبی یا دینی کتابی یا ایدئولوژیی یا نظریّه ای یا جهانبینی ی خاصّی می توان آن را به نام « **تمامیّت و جهانشمول بودن حقیقت** » قلمداد کرد و برشمارید، چنان اشخاصی با ایمان کور خود باعث خواهند شد که با کاربست انواع و اقسام روشهای خشونتگرایی و ویرانگری و ستمگری و استبدادهای عقیدتی، متلاشی کردن مناسبات انسانی را در اجتماع، وسعت بدهند. آنها به خود حقّ مطلق می دهند در تمام تار– و —پود وجود فیزیکی و معنوی و وجدانی تک، تک انسانها، دخالت مستقیم و لم و بمهای استنطاقی کنند و بی شرمی را تا آن حدّ، توسعه می دهند که هیچ مرزی را برای زورگوییهای خود نمی بینند و به رسمیّت نیز نمی شناسند؛ سوای مرزهای حاکم کردن استبداد اراده ی توتالیتر خواه خودشان بر وجدان و زندگی ی تک، تک انسانهای یک سرزمین.

مدّعیان مومنی که خود را حقدار در هر زمینه و دامنه و مسئله ای می بینند، به خود اجازه می دهند که « **جان و زندگی و حقوق دیگران** » را به بهانه ی « **بی اعتقادی و بی ایمانی و خدا ستیزی و امثالهم** »، بیازارند و آسیب بزنند و سر به نیست کنند. آنان با جنایتکاری می خواهند به خود از لحاظ « روحی و روانی » تسلّا دهند که سراسر اعتقاداتشان، هرگز جای شکّ و چون و چرا ندارد. به همین دلیل در کُشتن و آسیب زدن و تحمیق و تحقیر و شکنجه و آزار دیگران می خواهند آتش « **خارش شک انگیزی** » را در وجود خود، خاموش کنند که با دیدن « **دیگر اندیشان** » در وجودشان شعله ورتر می شود.

جنگهای عقیدتی و مذهبی و دینی و ایدئولوژیکی و نظریّه پردازیهای آکبند راسیونالیستی — آکادمیکی می توانند از کلیدی ترین اهرمهای نیست و نابود شدن بشر و زندگی بر روی کره زمین باشند. بنابر این وقتی که تک، تک ما، زحمت به خود نمی دهیم تا « **چهره های مرئی و نامرئی حماقت** » را در گرایشها و علقه ها و دلبسته گیها و



ایمانخواهیها و اعتقادات نصّی کشف کنیم و در صدد سنجشگری ی آنها بر آییم، خود به خود به گسترش و استمرار و دوام خشونتهای گفتاری و رفتاری در مناسبات فردی و اجتماعی نیز، صحّه می گذاریم و عواقب هولناك آنها را با جان و زندگی ی خود نیز مجبوریم که بپردازیم.

حماقتهای ما ایرانیان در سیطره ی حکومت فقاهتی به آنچنان فجایعی مختوم شده است که به سختی می توان « وحوشگاه انسانهای درّنده خو » را به انسانهای « فرهنگیده و با شعور و با فهم و صاحب فکر » واگرداند؛ آنهم در طول قرنها کوششهای مستقیم و نامستقیم فرهنگی و فکری و فلسفی و هنری و غیره و ذالك. « حکومت ولایت فقاهتی با تمام دست اندر کاران سیستم مخوف ایدئولوژیك — مذهبی / دینی مخرّب » خود تا کنون فقط کوشیده است که « واقعیّت توحّش » را در سرزمین ایران، پایدار ببیند و دوام آن را به دلیل قدرتپرستی و منفعتخواهیهای نجومی خود، استحکام بدهد. موضع رادمنش و صریح و گویای فرد، فرد ما در برابر چنین فاجعه ی تاریخی — فرهنگیست که واقعیّت و حقیقت « با شعور و فرهیخته و فهمیده بودن » تك، تك ما را برای خنثا و ساقط کردن اقتدار و آتوریته ی چنان مخرّبان فرهنگی به رقم می زند و اثبات می کند .

برای در وطن زیستن به مومن و تسلیم شدن به « عقیده و مذهب و ایدئولوژی و نظریّه ی آکبند آکادمیکی داشتن »، ملزم و مجبور و متعهّد نیستیم ؛ زیرا آن که معنا و مفهوم و شیرازه ی « وطن » را می فهمد و درمی یابد، نیك آگاه است که « وطن » در فراسوی هر عقیده و مذهب . دین و مرام و مسلك و ایدئولوژی و نظریّه ای هست که « واقعیّت وجودی » دارد. در وطن، روح آدمی، ریشه و سکنا دارد؛ نه عقیده ی آدمی. جایی که عقیده و مذهب و دین و ایدئولوژی و امثالهم به زور و کُشت و کُشتار و امریّه های توبیخی بر روح، حاکم و آمر شود، هیچ وطنی و مردمانش آزاد نیستند و در اسارت و زجر کشیدن و شکنجه های وحشتناك روانی و روحی، شب و روز را دوره می کنند.

با حاکم شدن مذهبی و دینی و ایدئولوژیی بر فضا و گستره ی وطن است که اجتماع باهمستان انسانها فرو می ریزد و از هم می پاشد. برای آزادی ی وطن و متعاقب آن، آزاد شدن روح و روان بایستی حاکمیّت و اقتدار و حقیقتنمایی عقاید خویش را بیرون از وطنخانه گذاشت تا فرش زیبای باهمستانمان، لگد کوب عقده ها و



کینه توزیها و حقارتها و بغضها و انتقامخواهیها و خصومتهای کور و بی علّت در حقّ یکدیگر نشود. حاکم شدن متوکّلان و متولیّان شیعه گری در ایرانزمین به بهای نابودی و فروپاشی و برهوت شدن خاك فرهنگ وطن و تکه — پاره شدن فرش باهمستان ما شده است. در خنثا کردن استبداد شمشیر کشان و خونریزان چنین عقیده ی مخرّبی، شكّ و وحشت تا کی؟ من می پرسم چرا و بر شالوده ی کدامین برهانهای انسانی — حقوقی- فکری نبایستی ادیان / مذاهب نوری و توحیدی را سنجشگری کرد؟. مگر ادیان / مذاهب، تافته ی جدا بافته ای از دیگر مسائل بشری هستند که نسلهای بشری محقّ و مجاز نباشند آنها را سنجشگری کنند؟. اگر بپذیریم که سنجشگری ی ادیان / مذاهب، کاری قبیح (!؟) است، بنابر این، تفسیر و تاویل آنها نیز، کاری ضدّ الهی می باشد؛ زیرا فضولی بی جاست در کار و کلام الاهان چنان ادیان / مذاهب.

بر خلاف تصوّر بسیاری از انسانها که معتقدند « دین / مذهب »، مجموعه ای از خرافات و سنّتها و اعتقادات و آداب و فانتزی بافیهای یك ملّت در معنای وسیع کلمه می باشد و آن را خیلی پیش پا افتاده و مزخرف ارزشیابی می کنند، من بر شالوده ی تجربیّات و مطالعات و اندیشیدنهای ممتد به این نتیجه رسیده ام که « دین » حتّا در همان معنای مذاهب ابراهیمی / نوری، چیزی نیست؛ سوای « واقعیّتی » که انسان در آن می زیید. اینکه پیوند انسان با « واقعیّت »، چگونه می باشد به این بازبسته است که « دین / مذهب » تا چه اندازه می تواند گنجایش پذیرش چهره های ناهمگون واقعیّتها و انسانهای دگر اندیش را داشته باشد. دینی / مذهبی مثل اسلام که نمی تواند « گنجایش واقعیّتها و دگر اندیشی » را داشته باشد، در یافتن راههای پیوند با انسانها، دچار اختلالات کثیر و آسیب رسانی می شود؛ زیرا به جای آنکه گشایشی در ساختارهای عقیدتی ی خود برای پذیرش و استقبال از دیگرسانها ایجاد کند به واپسرانی و قلع و قمع واقعیّتها کوشا و فعّال می شود. فقر اساسی ی اسلام در پذیرش واقعیّتهای دگرسان از « ناگنجایی و متحجّر بودن سراسر ساختار عقیدتی ی آن » ریشه می گیرد. به همین دلیل، روزی خواهد رسید که خیزابهای واقعیّتها به طور ناگهانی در راستای متلاشی و نیست و نابود کردن چنان « تحجّری »، قیام و شورش کنند .

انسان وقتی از چیزهایی و اعتقاداتی و مذاهبی و و ادیانی و ایدئولوژیهایی می گسلد و بر سر مبانی ی آنها، تعصّب نمی ورزد، خود به خود در گام نخست، تصوّر می کند که از چیزهایی خالی شده است. ولی دقیقا همین حسّ است که مهمّ می باشد؛



زیرا وقت آن فرا رسیده است که ما در باره ی اینکه چی هستیم و چه می خواهیم و چه چیزهایی در من، هست و کدامین آرمانها و آرزوها و خواستها و نیازها و غیره برایم ارزشمند هستند و چه چیزهایی بر شادمانیهای من می افزایند و چگونه می توانم به واقعیّت پذیری ی آنها رو آورم، به تن خویش بیندیشم و غور و تفحّص کنم. همچنین بیاموزم و دلیر باشم و بدانم که در باره ی هر چیزی، خودم می توانم با مغز خودم بیندیشم و تصمیم بگیرم و مسئولیّت تصمیماتم را نیز خودم به عهده بگیرم.

انسان، از عقاید جور واجور در وجودش، خالی و متروکه نخواهد شد. پرنسیپ سنجشگری و باهمزیستی ی انسانها به گرداگرد این اصل می چرخد که چگونه می توان گشوده فکر ماند و از عقاید کهنه و متعفّن خود گسست و اندیشه های نو و افقهای بکر دیگری را تجربه کرد. مهم اینست که ما، پذیرنده ی افکار نو به نو باشیم و شعور پوست اندازی به سان مار را داشته باشیم. باز ماندن به عقاید اکتسابی و اعتقادات آبا و اجدادی و سنّتها و آداب کلیشه ای و دست و پا گیر باعث می شود که آدم، مثل سنگ خارا بشود و لبه های تیز اعتقاداتی اش درست مثل سنگ خارا به زندگی دیگران، آسیب بزنند. و دقیقا چنان اعتقادات خاراسنگی بوده اند که تا امروز، نه تنها جامعه ی ما را به فلاکت بدبختیهای توصیف ناپذیر انداخته اند، بلکه حتّا به جوامع دیگر نیز آسیب رسانده اند.

انسانها می توانند تلاش کنند که مالك اعتقادات خود باشند تا بتوانند با گشوده فکری از چنان اعتقاداتی به وقتش نیز بگذرند و آزادیهای فردی خود را بجویند؛ نه اینکه تسلّط و نفوذ چنبره ی خوشنمای عقاید و مذاهب و ایدئولوژیها باشند که انسانها را در تملّك و اسارت خود بگیرند. در مالك عقیده شدن، هیچکس آزاد نیست؛ بلکه اسیریست که توهّم آزاد بودن را دارد. آزادی، به عقیده و مذهب و ایدئولوژی و امثالهم، محتاج نیست؛ بلکه به دلیر و گستاخ بودن برای کنکاوی مجهولزارها و افقهای ناشناخته و تازه ی باهمزیستی و اندیشیدن و ایده آفرینی منوط است.

نه تنها تاثیر مطالبی که انسانهایی امثال من می نویسند بر دیگران، شاید دهه ها و سده ها بعد، مشخّص شود؛ بلکه معاصرینم نیز، چنانچه گشوده فکر و جوینده باشند، از آنها تاثیر خواهند پذیرفت. هدف من از نوشتن، حاکمیّت بر ذهنیّت و وجدان فردی ی انسانها نیست؛ بلکه یاد آوری ی انسانها از « گوهر خدایی و آزادمنش



خودشان » می باشد. من بر آن نیستم که کسانی را از حاکمیّت بر اندازم تا خودم به حکومت برسم؛ بلکه بر آنم که انسانها از من بیاموزند، چگونه می توان، حاکمیّت ناپذیر شد و استقلال خدایی و فرمانفرمایی شاهنشاهی خود را پاس داشت. در سرزمینی که هر انسانی با مغز خودش بیندیشد و مسئول رفتارها و کردارها و تصمیمات فردی ی خودش نیز باشد و دلیر در سخن گفتن انگیزنده به فکر باشد، آن جامعه اسیر مستبدّین شیاد و حقّه باز و جانستان و خونریز آنهم از نوع بسیار کلّاش الهی اش نخواهد شد. بر ما، ضحّاکان الهی حاکمند؛ زیرا کثیری از ما هنوز در اعتقادات سنگسان و منجمد خود، غوطه ور مانده ایم .

وقتی چیزی از لحاظ فردی و اجتماعی و جهانی، مسئله ای حادّ می شود، آن را نبایستی کتمان یا استتار کرد؛ زیرا کتمان و استتار مسئله به معنای روبرو شدن و سنجشگری و حلّ و فصل کردن آن نیست. با هر مسئله ای بایستی دلاورانه و صریح، رویا رو شد تا بتوان از عواقب کتمانکاریها و استتارگریهای آنانی در امان بود که هنر و استعداد و هوش و ذکاوت خود را در پوشاندن و اختفای مسائل دارند. طرح مسائل و اندیشیدن در باره ی چگونه گی فروگشایی آنها به این بازبسته است که هر کدام از ما بفهمیم و دریابیم چه کسانی، پیوسته تقلّا می کنند چه چیزهایی را با ترفندهای رنگارنگ، اختفا و استتار و کتمان کنند.

در سرزمین ما، « رویدادی به نام اسلام »، یکی از مسائل حادّ در معنای وسیعش می باشد که بیش از چندین قرن است با انواع و اقسام روشهای توجیهی و تاریکسازی و کتمانگری و استتار و امثالهم به تبرئه کردن جلوه های بسیار خشن و آزارنده و خونریز و بلاهتگر آن پرداخته اند و با چنین تبرئه ای به فجایع اجتماعی و منطقه ای و جهانی، شدّت دو چندان داده اند. از انگشت شمار استثناهای درخشانی که در طول تاریخ ما به وجود آمدند و با گستاخی و رادمنشی به سنجشگری ی اسلام پرداختند و حتّا دلیریها و ژرفبینیهای خود را با جان خویش پرداخت کردند، بایستی اقرار کرد که ما هنوز در سنجشگری ی اهرمهای خشونت زا و آزارنده ی اسلام، تا کنون فقط طفره رفته ایم. پیامد و عواقب طفره رفتنها نیز، هجوم هولناك و ویرانگر مدّعیان و شمشیر کشان و فونکسیونرهای اسلام می باشد.

ما تا نیاموزیم که با دلیری و رادمنشی به شناخت اساسی ی مسئله ی حادّ کشورمان رو آوریم، نخواهیم توانست مسئله ی آزادی و دمکراسی و رفاه و آسایش و



آموزش و امثالهم را در سرزمین خودمان، حلّ و فصل کنیم و میلیمتری از جایی که میخکوب شده ایم، آنسوتر برویم. مشکل اجتماع ما در کلّ، اسلام و مدّعیان توتالیتر خواه آن هستند. سنجشگری ی اسلام بر خلاف ادّعای پوچ و بی معنایی که ورد زبانها می باشد، هرگز به معنای « دین ستیزی و عرب ستیزی » نمی باشد؛ زیرا نخست آنکه اسلام، « دین در معنای تجربیّات ایرانیان » نیست؛ بلکه مجموعه ای از شرایع و امریّات و مُنهیّات و امثالهم می باشد. دیگر اینکه، سنجشگری ی اسلام به معنای کینه توزی و خصومت با اعراب نیست.

فرق است بین انسان و اعتقادات انسان.کسانی که تفاوت بین انسان و اعتقاداتش را نمی دانند، نیك است سکوت کنند. اینهمانی دادن انسان با اعتقاداتش؛ یعنی نفهمیدن تفاوت و اختلاف انسان در تکواره گی وجودش و آنچه که ذهنیّت او را می سازد. این به آن می ماند که من بخواهم به سنجشگری ی افکار و دیدگاههای فرض کنیم « جان لاك » رو بیاورم و ناگهان، کسانی ادّعا کنند که سنجشگری ی افکار « جان لاك »؛ یعنی « خصومت و ستیز کردن با انگلیسیها!؟ » می باشد. چرا ما تفاوت بین نقّاش و گالری دار را نمی فهمیم؟. چرا ما تفاوت بنزین را با موتور نمی فهمیم؟. چرا ما تفاوت نویسنده را با ناشر نمی فهمیم؟.

انتقاد از جلوه های خشونتبار و هولناك و بدوی ی اسلام، کجایش به معنای خصومت با اعراب می باشد؟. کجایش؟. آیا در جایی شنیده ایم یا دیده ایم یا خوانده ایم که سنجشگران « مسیحیّت » در طول قرنهای گذشته و هنوز نیز با سنجشگری ی « مسیحیّت » به خصومت با مسیحیان رو آورده باشند یا کلیساها و معابد و امثالهم را با خاك، یکسان کرده باشند؟.

در سرزمین ما، قرنهاست که اگر فردی یا اشخاصی بخواهند به سنجشگری ی اسلام رو آورند، بلافاصله « ارباب معمّم و مقلّدان آنها » فریاد وا اسلاما و در خطر بودن بیضه ی مبارك آن را بر سر منابر به عرش می رسانند؛ زیرا نمی خواهند در آنچه که هستند و مرتکب می شوند، تجدید نظر کنند و اندازه ی گلیم خود را بشناسند. سنجشگری ی اسلام از پرنسیپهای « آزادی » می باشد و نه تنها اسلام که هر پدیده ای را انسانها مجاز و محقّ هستند سنجشگری کنند؛ زیرا هر چیزی که می خواهد به نحوی با انسان در پیوند باشد، خود به خود انسانها، محقّ بالذّات هستند که آن چیز را « ارزشیابی و سنجشگری » کنند؛ ولو نصّ الهی باشد و فقط خیرخواه انسانها.

گستره ی درنگ و شتاب



انسانهایی می توانند مدارایی و دگراندیشی را بشکیبند که ذهنیّت و روان و شعور و فهمی انعطاف پذیر و نرمخو داشته باشند؛ یعنی داشتن آرواره های نیرومند و دندانهای قوی و معده ای گوارنده در مغز و روان خویش تا بتوانند سخت ترین سنگهای عقیدتی و مذهبی و دینی و ایدئولوژیکی و آکادمیکی و امثالهم را تاب آورند و در خود گنجایش دهند و عصّاره ی ثمر بخش و با ارزش آنها را از آن خود کنند و ابعاد و پوسته های مُضر و آسیب رسان آنها را از وجود خود، دفع و به کودی برای رشد « بهگزینیها » تبدیل کنند.

« تسامح و مدارایی » را نمی توان هرگز از لحاظ تئوری و سخنپراکنی و تبلیغ و ترویج و استحکام و تحمیل و تلقین و اماله کردن مبانی ی اعتقاداتی ی خود به دیگران در چارچوبهای مذهبی و دینی و ایدئولوژیکی و مرام و مسلکی، تاویل و تفسیر و رسمیّت داد؛ ولی در پراکتیك و رفتار و معاشرت اجتماعی با تمام نیرو و قدرت و امکانهایی که در دسترس می باشند به سرکوب و نیست و متلاشی و محو کردن « دیگر اعتقادی و دیگر اندیشی » مصّر بود. « تسامح و مدارایی » در کیسه و توبره و چارچوب و ساختمان هیچ مذهب و دین کتابی و ایدئولوژی و مرام و مسلکی نمی گنجد؛ زیرا واقعیّت پذیری ی « مدارایی و تسامح » از پیامدهای پذیرش و رسمیّت دادن و سهیم کردن و ارجگزاری و حمایت از حقوق « دگراندیشانی » می باشد که حاضر نیستند به ارزشمندی ی حقیقت دیگری، گردن نهند.

اجتماع ما ایرانیان به دلیل نیندیشیدن در باره ی خطاها و مُعضلات پیچیده ی تاریخی و فرهنگی و همچنین فقدان سنجشگران رادمنش و بی باك، با سیطره یافتن « کاست فقاهتی » به یکی از هولناك ترین جوامع ضدّ مدارایی و تسامح واگردانده شده است و به ستیز و خصومت و کینه توزی با « فرهنگی = ایرانزمین در معنای وسیع آن » مشغول است که در طول هزاره ها توانسته بود « تسامح و مدارایی » را واقعیّت پذیر و حتّا امکانهای رشد و گسترش پیروان اسلام را مهیّا کند. « تسامح و مدارایی » در آن جوامعی واقعیّت دارد که هیچ حقیقتی، حاکم و آمر نباشد؛ ولو مدّعیان و پیروان و مومنانش، ادّعای پوچ الهی و فراکائناتی بودن آن حقیقت را نیز داشته باشند .

من تاکید می کنم که بحث « تسامح و مدارایی » را کسانی می توانند مطرح و اجرا کنند که به نسبی بودن حقیقت خود، اعتراف و پیوسته، گشوده فکری ی خود را حفظ کنند؛ بویژه در روبرو شدن با معتقدین به حقایق دیگر. ما به اندازه ی مردم کره



زمین، حقیقتها داریم. این یعنی اینکه، هیچکس نمی تواند ادّعا کند، مالك تمام و کمال حقیقت محض هست و دیگران غرق کذب و ابطال می باشند. در اسلام، چیزی به نام « مدارایی و تسامح »، وجود ندارد؛ زیرا سنگبنای آن بر « ایده ی قربانی خونی » استوار می باشد. میدانیم که مذاهب / ادیان ابراهیمی به دلیل قضیه ی « اسماعیل » به نوعی حسّ « مصطفائی و خود برتر بینی » در برابر دیگر انسانهای کره زمین دارند. کسی که خودش را برتر از دیگر انسانها می داند و حسّ « امتیاز و مصطفائی » دارد، هیچوقت رفتار و گفتار و منش « مداراگونه و تسامحی » در برابر دیگرمعتقدان و دیگر انسانها نخواهد داشت؛ بلکه حرکتهایش همواره با خشونت و زورگویی و اجحاف و ستم و ترور و ارهاب آغشته می باشند.

جایی که الاهان ابراهیمی، خونریزی را بپسندند، مطمئن باشید که بنده گان چنان الاهانی، خون ریزترین انسانهای زمینی خواهند شد. الاهان ابراهیمی، انسانها را در تمامیّت و تنوّع وجودیشان دوست نمی دارند و به آنها مهر نمی ورزند. به همین دلیل نیز، خونریزی را ترویج و تقدیس می کنند. وحشتناك ترین بخش مذاهب / ادیان ابراهیمی، همین است که تك الهی بودن آنها؛ یعنی مطلق جبّاری و حاکم مستبّد شدن مومنان آنها. هیچگونه رابطه ی دوستی و همبازیگری بین الاهان ابراهیمی و انسان، وجود ندارد. آنها قاهر و خالق و نسخه نویس هستند، انسانها نیز بنده و ذلیل و ظلوم و جهول و تابع. تفکّر پویا و انگیزشی، هیچ معنایی در چارچوب این مذاهب / ادیان ندارد.

مشکل اسلام با انسانها اینست که نمی تواند « وجدان خویشآفریده = دین فردی » را برتابد؛ زیرا در « دین فردی = وجدان خویشآفریده »، اهرم متلاشی کننده ی مبانی ی اعتقاداتی ی اسلام همعقیده خواه را می بیند که در جهت اقتدار و آتوریته زُدایی از حکّام مذهبی است. اساس سنجشگری ی من و انسانهای امثال من از مبانی ی اعتقاداتی ی اسلام، دُرُست بر سر مسئله ی « وجدان خویشآفریده = دین فردی » می باشد.

در نظر بگیرید یك ساختمان مثلا سه طبقه را. اگر در هر کدام از طبقات ساختمان، فرض کنیم بیست خانوار با بیست مرام و دین و مسلك و مذهب و عقیده و غیره و ذالك، سکونت داشته باشند، حقّ مسلّم تك، تك خانواده هاست در نوع آرایش ساختمانی که در آن می زیینند، رنگ و بوی هویّتی خود را آشکار کنند و ببینند و



در کنار دیگران مسالمت آمیز زندگی کنند. اسلام به چنین چیزی اثلا و ابدا اعتقاد ندارد و آن را به رسمیّت نمی شناسد. مومنان و مروّجان و شمشیر کشان اسلام می گویند، شما به هر چیزی نیز که اعتقاد دارید، داشته باشید؛ ولی اعتقاداتتان را از داخل چهاردیواری ی خانه تان نباید، بیرون بیاورید و بدانسان پدیدار شوید که اعتقاداتتان هستند؛ زیرا من، حاکم و « حقّ مصطفایی » بر شما دارم. با همین توهّم خانمانسوز هست که انسان، هر گاه از بیرون به سراسر ساختمان سه طبقه نگاه می کند، می بینیم که فقط سبز یا سیاه پوش می باشد و بر سراسر آن نیز نوشته شده: « لا الا اله الله، محمدا رسول الله. ».

ولی « پرنسیپ مدارایی و تسامح » بر این مدار می چرخد که هر کدام یك از خانوارها، محقّ و مجاز باشند آپارتمان خودشان را به رنگ اعتقادات و مذاهب و ادیان و آداب خود داشته باشند و بخشی از موزائیك رنگارنگ ساختمان سه طبقه به حساب آیند؛ طوری که وقتی دیگران از بیرون به ساختمان، نگاه می کنند، بتوانند رنگ آمیزی ی متنوّع آن را به عیان ببینند؛ نه اینکه مومنان به یك مذهبی با راه انداختن گیوتین گردن زنی و شمشیر کشیهای ذولفقاری و اعدامهای شبانه روزی و ترورهای جنون آمیز، ادّعای مصطفایی کنند و بعدش بنشینند در رسانه های تاق و جفت خود و بر سر منابر وجدانسوز با دروغ و ریا و شرارت تام از « مدارایی و تسامح » سخن بگویند. در مذاهب / ادیان ابراهیمی از تنها چیزی که بویی به مشام نمی رسد، « تسامح و مدارایی » می باشد. آنچه در جهان مسیحیّت به نام « تولرانس » از آن، سخن می رود، محصول تلاشهای جنبش بسیار کهن « هومانیسم » است که ریشه اش در کوششهای بی دریغ هنرمندان و فیلسوفان و متفکّران و حقوقدانان و نویسنده گان و دانشورزان و پیکرتراشان و نقّاشان و شاعران و موسیقیدانها و امثالهم می باشد.

مسئله ی اعتقاد داشتن به چیزی، حال هر چیزی که می خواهد باشد، در آرزوها و امیدها و تخیّلات و انتظارات و غرور و کرامت و شرافت و شرم انسانها به نحوی اسرار آمیز، ریشه های تاریك دارد و در واقعیّت زندگی ی آنها، نقشی اساسی ایفا می کند. وجود انسان، مثل خاك مزرعه ای می ماند که انواع و اقسام بذر اعتقادات از خرافی ترین بگیریم تا دانشگراترینها در آن می رویند و می بالند. درست مثل گندم و جویی که می کاریم؛ ولی در جوارش بسیاری از علفهای هرز نیز می رویند. اینکه اعتقادات آدمی، چگونه و چطور می توانند هم او را در مسئله ی « زندگی فردی و



اجتماعی اش » یاور باشند؛ هم موانعی آزارنده و مخرّب باشند در برابر رشد شعور و فهم و پرورش خودش و دیگران؛ بحثیست به قدمت تاریخ تفکّر.

سنجشگری اعتقادات حاکم بر ذهنیّت مردم یك سرزمین از ابعاد مذهبی اش بگیریم تا خرافی و غیره و ذالك، بایستی همانند روش باغبانی باشد. به این معنا که ابعاد دست و پا گیر دار اعتقادات را سنجشگری می کنیم و ابعاد ارزشمند و بار آور آنها را می پرورانیم. اساس و پرنسیپ تفکّر سنجشگر و بار آور، یك « کوشش باغبانی » می باشد؛ نه جنگ و جدال تخریبی — انهدامی. اینکه مردم ما از آخوند جماعت متنفرند و حتّا هزاران جوك و لطیفه و غیره و ذالك در باره ی صنف آخوند جماعت می سازند و هر روز به ریش آنها می خندند، حادثه ایست که در سطح اعتقادات مردم؛ رخ می دهد و کاری به اعماق اعتقادات آنها ندارد. درست مثل بادی که بر سطح دریا می وزد و امواجی کوتاه و بلند ایجاد میکند؛ ولی دریا، همچنان سر جایش ایستاده است. مشکل مردم ایران را در معنای وسیع اعتقاداتی و رنگارنگی ی آنها با سیطره خواهی ی طیف حکومتگران فقاهتی و با و بی عمّامه، نبایستی یکسان گرفت. مسئله اینست که تمام مردم ما در یك تور اعتقاداتی ی بخشی از مردم ایرانزمین از لحاظ شمارش آماری به طور کلّی، اسیر مانده اند. انتقاد از مبانی ی اعتقاداتی ی مقتدران حاکم به معنای پشت پا زدن مردم به اعتقادات فردی – فونکسیونالیستی خودشان نیست. ما بایستی بتوانیم ساختمان نامرئی مناسباتی را دریابیم و بفهمیم که فرد، فرد انسانها در شبکه ی اعتقاداتی ی حاکم بر مناسبات اجتماعی – فرهنگی با آن، رابطه ایجاد می کنند و از آن، تغذیه می شوند.

اگر ترمینولوژی و بیوگرافی مفهوم خدا را بررسی کنیم؛ آنهم از نخستین تصوّری که انسانهای جوامع مختلف داشته اند تا آنچه که امروزه، تئولوگها و فیلسوفان تلاش دارند آن را صرفا در معنایی بسیار متعالی و گسترده و فراکیهانی و امثالهم باز اندیشند، متوجّه می شویم که در فراسوی تمام تصاویر و شکلها و تصوّرات و تمثالها و نقّاشیها و حکّاکیها و غیره و ذالك، چیزی نامرئی و نامتشخّص وجود دارد که در هیچ قالب و مفهومی نمی گنجد و همواره از سراسر چارچوبهایی سرشار می شود که انسانها می خواهند چنان چیزی را در درون آن، میخکوب و ثابت نگاه دارند.

در سرزمین ما نیز « تصویر سیمرغ گسترده پر » تلاشیست برای پاسخ دادن به پرسشهای باهمزیستی و معنادهی به زندگی ی انسانهای گرد آمده در یك محیط گسترده



و مشخّصی به نام ایرانزمین در معنای فرهنگی اش. ناگفته نماند که در تصویر خدا، هر ملّتی می تواند هویّت باهمستان خودش را بیافریند. اللّه، هویّت کلیدی ی اقوام عرب را رقم می زند. یهوه، هویّت کلیدی ی قوم یهود را رقم می زند. پدر آسمانی، در هویّت کلیدی ناسیونالیستی / مذهبی ی ملّتهای باختری نقش اساسی دارد. زئوس، هویّت یونانی را رقم می زند. سیمرغ نیز، هویّت اقوام و ملیّتها و قبیله ها و غیره و ذالك ایرانیان را رقم می زند.

در نظر داشته باشیم که « **تصویر سیمرغ** » به معنای انکار الاهان و اعتقادات قوم مشخّصی نیست یا اینکه به کرسی نشاندن الاه قومی واحد بر اقوام دیگر؛ یعنی همانند کاری که با اللّه دارد می شود و می خواهند به زور کُشتار و خونریزی و ترور و امثالهم، آن را بر ذهنیّت و روان دیگران استقرار و حاکم کنند. اصلا همین شعار : « لا الا الّا اللّه »، خودش به تنهایی رسواگر خشونت استبدادی و عدم پذیرش دگر اندیشی و دگر اعتقادی می باشد. در حالیکه « **تصویر سیمرغ** »، گسترش و بازگشایی دامنه ی پذیرنده گی ی دگراندیشی و نگاهبانی از جان و هستی ی دیگران می باشد؛ یعنی دقیقا بر خلاف اصول و مبانی ی مذاهب / ادیان ابراهیمی که شرط پذیرش را پشت پا زدن به اعتقادات خود و ایمان آوردن و اعتراف و اقرار کردن به اراده و مبانی ی اعتقاداتی ی مذهب / دین رسمی و حاکم و الاه خود می دانند.

عالی ترین فرمی که ما از تصویر سیمرغ داریم همان « **منطق الطّیر** » عطّار نیشابوری می باشد. در هیچ کجای کتاب نمی بینیم که مثلا، هُدهُد بایستی به طوطی، استحاله پیدا کند و در آن ذوب شود یا پرنده ای به پرنده ی دیگر، متغیّر شود یا اینکه همه در یکی، ذوب شوند؛ بلکه هر کسی، همانی هست که وجود دارد فقط در باهمستان با یکدیگر است که « **سیمرغ وجود خود** » را می یابند؛ آنهم در روند جُست —و —جو. یعنی اینکه؛ خدا در پروسه ی جُست —و —جوی باهمستان انسانها، یافته می شود؛ نه در حاکم و آمر شدن خدای فرقه ای و معتقدان آن بر سرنوشت دیگر آحّاد یك سرزمین، مثل اللّه و مسلمانان که کلّا در تضاد و خصومت با پرنسیپ باهمستان انسانها برای پذیرش هویّت منحصر به فرد بودن دیگران می باشند. برای همین نیز هست که در اسلام، ایمان داشتن به اللّه و رسول و کتابش با پشت پا زدن به تمام آنچه که خود انسان بالذّات هست، پیش شرط مسلمانی و کسب امتیازات عقیدتی مومنون می باشد. در حالیکه در تصویر سیمرغ، فقط « **جان و زندگی** » می باشد که معیار پذیرش و نگاهبانی



از دیگران هست بدون آنکه به زبان و رنگ پوست و مقام و نژاد و اعتقادات و خدایانشان توجه شود. یعنی اینکه، سیمرغ در پذیرفتن دیگری به بازگشایی آنچه که وجود گوهری خودش هست، همواره می افزاید تا بتواند در پذیرفتن دیگران، خرسندی و شادمانی و خوشی و رفاه و امنیّت و آسایش آنها را بیشتر فراهم کند. سیمرغ، معلّم و آمر معروفه و مکروهه نیست. هیچ رسولی و کتابی نیز ندارد. هیچ جنّت و جهنّمی نیز ندارد. هیچ روز مکافات و جزایی ندارد. سیمرغ، اصل و پرنسیپ خود زندگیست بدانسان که پدیدار می شود؛ نه بدانسان که متصوّر و متعیّن از قبل می شود. این یك تفاوت و تضاد بسیار عمیق و تکاندهنده ی ایرانی از مفهوم و تصویر خدا با تصاویر و مفهوم الاه در مذاهب / ادیان ابراهیمی و نوری می باشد.

اینکه مردم ما از کهن ترین ایّام در ادبیّات شفاهی و کتبی و روایتی و قصّه ها و حکایتها و متلها و دیوان اشعار و مینیاتورها و فرشها و گلیمها و غیره و ذالك می آیند و تصویر سیمرغ را به شکل « پرنده ای همانند طاووس » می نگارند و توصیف می کنند، تلاشیست برای مصوّر کردن و تفهیم پرنسیپی که زندگی و هستی می باشد. یا به عبارت دیگر، همان خدا در چهره های نامتعارف و رنگارنگ و ناهمگون خود. ایرانی بی شكّ، تصویری را که از سیمرغ داشته است، تصویری بوده که با خیالات و رویاها و آرزوها و آرمانها و تجربیّات بی واسطه اش از « باهمستان زندگی در کنار یکدیگر » در مخیّله ی خود، پروریده و تا آنجایی که در امکانهای هنری و استعدادی و غیره و ذالك آحادّش بوده، سعی کرده که تصویری گویا از آن برای همگان بیافریند. اینکه می بینیم نقّاشیهای مینیاتوری ی ایرانیان در مصوّر کردن اغراق آمیز دختران بسیار زیبا با لباسهای آنچنانی همانند طاووس بال گسترده متمایل هستند، همه و همه از شیرازه ی آرمانها و آرزوها و ایده الهایی حکایت می کنند که ایرانی از تصویری به نام « خدا = مجهول جویشی / انگیزشی » در ذهنیّت و روان خود داشته است. برای ایرانی، خدا؛ اصل و پرنسیپ مادینه گی ی کیهان می باشد که زاینده و مهر ورز و مادر هست .

شوربختی ی تاسّف انگیز اجتماع ایرانی این جاست که رتوشگران اسلام تا همین امروز در ایرانزمین، تمام استعداد و هنر و فهم و شعور خود را به جای استقلال فکر و تلاش برای پرنسیپزایی و اصل پروری، صرف توجیه و تحریف ابعاد نظری و رفتاری ی متوکّلان شمشیر کش اسلام می کنند و با چنین کاری به تمام تلاشهایی



آسیب می زنند که میخواهند مثلا « معنویت آفرین » باشند. از کُنشهای بسیار بزرگ و شایان نکوهش آنها اینست که برغم ادّعاهای خیرخواهی که برای فرض کنیم مسلمانان دارند، تصوّر می کنند سنجشگران اسلام از تاریخ و پیچ و خمهای اسلام، نامطّلع هستند. از دیدگاه چنین طیفی، هر چیزی که به تایید و تصدیق و توجیه « حقیقت الهی اسلام » بینجامد، آن چیز، عالی و معرکه است. هر انسانی نیز کلامی بر زبان براند که در راستای مثلا حقیقت مسلمانان باشد، آن انسان، فیلسوف و متفکّر و دانا و فلان و بیسار می باشد و اگر حرفی خلاف مبانی ی حقیقت آنها (= اسلام و قرآن و رسول الله) بزند، آدم بیسواد و نادان و جاهل و فلان و بیسار می باشد. آنان خبر ندارند که دیگر اندیشان در سنجشگری ی اسلام به این دلیل، بی مهابا و رادیکال می باشند؛ زیرا نمی توانند خود را فریب بدهند و به « توجیهات عقلانیّتی » برای چیزی رو آورند که « فاقد عقلانیّت » می باشد و از لحاظ پرنسیپی در تضاد با عقلانیّت بشری می باشد. این گونه اشخاص با کتمانکاریها و توجیه گریهای خود، بیشتر اعصاب و رادیکال بودن دگر اندیشان را تهییج و تحریك می کنند به جای آنکه تلطیف کنند.

تك، تك رتوشگران اسلام بایستی بیایند رادمنشانه با زبانی شفّاف بگویند که من مثلا از اسلام، چیزهایی را برمی گزینم که تخمه ی بهزایی و بهمنشی ی مسلمانان را می توانند پرورش دهند. با بخشهایی که تحجّر و بدویّت عرب را در خودشان ذخیره دارند و پوسته ی اسلام می باشند، وداع می کنم و با سنجشگری ی علنی می کوشم که پوسته های زُمخت و آسیب رسان به باهمستان انسانها را به نام کودی برای رشد بهمنشی و بالنده گی ی معنویّات رفتاری در نظر بگیرم و سنجشگری همانا کودسازی ی آنهاست برای چیزی با ارزش تر و شایان ستایش.

ولی تمام رتوشگران اسلام، دروغ می گویند و با دروغنویسیها و دروغگوییهای خود فقط تیشه به ریشه ی نظراتی می زنند که خودشان گمان می کنند، با تکیه به آنها می توانند اسلام را در انظار دیگران، لطیف و ستودنی و دلربا جلوه دهند. واقعیّت و حقیقت هر دینی / مذهبی / ایدئولوژیی / مرام و مسلکی / نظریّه ای را نبایستی فقط در پروسه ی تاریخ زایش و روند دگردیسیهایش جستجو کرد و به تبرئه ی آن کوشید؛ بلکه در رفتارها و گفتارها و منشها و اندیشه های معتقدانش نیز بایستی جُست و جو و قضاوت کرد.



آیا اسلام، چیزی سوای واقعیّت پدیدار شده ی رفتارها و گفتارها و نوشتارهای مسلمانان می باشد؟. من می گویم نه!. اسلام همانیست که مسلمان جماعت بر شالوده ی آن می زیید و شایسته ی سنجشگری ی آشکار و صریح و کاملا برهنه در گفتار و نوشتار می باشد؛ زیرا در تضاد با « باهمستان »انسانها هست. به نظر من، رتوشگران اسلام بایستی یك بار در آیینه ی وجدان فردی ی خودشان به سنجشگری ی اعتقادات فردیشان رو آورند و با دلیری اذعان کنند که مایل هستند در باره ی مُعضل ایمان و پرسش خدا بیندیشند بدون آنکه بخواهند مُعضلات بشری را در بستر بدویّت آغازین خود میخکوب کنند و از دریچه ی تنگ و آزارنده و بسیار سطحی ی مذهب و الاه قومی خاصّ به چند و چون آنها بپردازند. « خدا و دین » را می توان اندیشید بدون وابسته بودن به گرایشی مذهبی یا دینی یا ایدئولوژیکی و امثالهم؛ زیرا خدا و دین، معضلات بشری می باشند؛ نه قومی و فرقه ای. حتّا بی خدایی نیز خودش معضل بشریست؛ نه حزبی و طبقاتی و ایدئولوژیکی و فرقه ای و سازمانی و گروهی و امثالهم
.

ملّتی که شیوه های نبرد با قدرتمداران بی لیاقت و فرّ را در « اسب تازیهای خود » می داند، آن ملّت در کوتاه مدّت از تمام حاکمان زورگو و مستبد و خونریز و قدرت پرست، حتما شکست خواهد خورد و مقهور اراده ی مستبد آنها خواهد شد. نبردی که از هنر آهسته پیمایی شتر؛ ولی پیوسته هدفمند رفتن نیاموزد و به خود نیاید، نبردی بی فرجام و فرسایشی خواهد بود. بیش از صد سال است که ملّت ایران با حکومتها و دولتهای مختلف حاکم بر اجتماع از راههای مختلف فقط « اسب سرکش طغیانها و قیامها و انقلابهای خونین خود » را چهار نعله تازانده اند و در کوتاه ترین مسافت رفته از پا در آمده اند. جایی که ما هنر « نبردها و پیکارهای خود » را با « مستبدّین آشکار و پنهان و بالقوّه و بالفعل » هنوز نمی دانیم، نیك است از هر گونه صف آرایی حساب ناشده پرهیز کنیم؛ زیرا تمام نیرو و انرژیی را به هدر خواهیم داد که در « پیکارهای حسابشده و هدفمند و نتیجه بخش » می توانند بسیار مثمر ثمر شوند.
پیکار چندین ساله ی مدّعیان اپوزیسون حکومت فقاهتی از برونمرزیها گرفته تا درونمرزیها نتوانسته است تا امروز به پیش پا افتاده ترین « حقوق انسانی ی افراد » دست یابد؛ چه رسد به آنکه بخواهند حقوق اجتماعی و منطقه ای و جهانی ی مردم را نیز تامین و تحصیل کنند. دیرپایی استبداد فقاهتی بر ایرانزمین از پیامدهای بی



نتیجه و ناهدفمند مبارزه ی کور کردن علیه ی دیواره ی سخت شونده و سمنتی حُکّام بی لیاقت، ریشه می گیرد. مبارزه ای که خاصیت آبپاشی داشته باشد، فقط می تواند به سمنت استبداد، قُطر ضخامت و درهمفشرده گی و صخره سان شدنش را استحکام بیشتر بدهد به جای آنکه آن را بفرساید و نم نم، ریشه کن کند.

« نبرد و پیکار ضدّ ولایت فقاهتی » می بایستی از همان روز نخست اقتدار رُبایی آنها بر گرداگرد « سه اصل کلیدی و مهم » می چرخید و تمرکز می کرد تا امید مردم به تحوّلات ریشه ای و بار آور در دامنه ی حکومت فقها امکانپذیر شود. سه اصلی که هنوز هیچ گرایش مثلا سیاسی و اپوزیسیون بر پرنسیپ بودن آنها متاسّفانه استشعار توام با هوشیاری و ژرفبینی و عاقبت اندیشی ندارد: ۱- قداست مطلق جان و زندگی و لغو حکم اعدام ۲- لغو پسوند اسلام و امثالهم از نام ایران. ۳- لغو شرایع اسلام که به نام قانون اساسی به ملّت ایران، تحمیل و تلقین و اماله شده است.

تلاش برای واقعیّت پذیر کردن این سه اصل کلیدی می تواند راههای « دگرگشهای مسالمت آمیز و بدون خشونت » را در ایرانزمین، هموار کند و نیروها و تلاشگران آزادی و روشنگری را در تمام دامنه های تصوّر شدنی، مددکار باشند. ولی تراژدی و فاجعه ی ایرانزمین تا امروز همین می باشد که هر گرایشی فقط در فکر « حکومت و غالب کردن اهداف و مرام و مسلك » خود بر وجدان و سرنوشت مردم ایران به طور کلّی بوده است و همچنان می باشد. حکومت فقاهتی، استبدادی دیرپا خواهد داشت تا زمانی که « خوبترین خوبان ما »، بذر شعور و فهمشان، شکوفا شود. ملّت نیز به آنچه که « دیر پاید »، به وجودش عادت خواهند کرد؛ ولو شبانه روز با گستاخی و تنفری هولناك از وجودش بنالند و شاکی باشند.



۱۸- خاستگاه تفکّر فلسفی در زهدان بُنداده ها [= اسطوره ها]

پیش از آنکه بخواهیم « تخمه ی افکاری و ایده هایی » را در خاك روان و مغز مردم خود بکاریم، بایستی آموخت که چگونه زمین سفت و سخت شده ی ذهنیّت خودمان و آنها را شُخم زد و زیر و رو کرد تا بتوان امیدی به بار و بر دادن « بذرهای افشانده و کاشته شده » داشت؛ ولو تمام گونی ی بذر ایده ها و افکار، « عاریتی و اقتباسی و ترجمه ای » باشند. در سرزمینی (مثل ایران خودمان) که تحصیل کرده گانش هنوز نمی خواهند و نمی کوشند زمین روان و مغز خودشان و مردم میهنشان را شخم بزنند، اگر قرنهای قرن، بهترین بذرهای « فکر و ایده » را از سراسر جهان نیز بیاورند و بر روی خاك ذهنیّت و روان مردم خود بپاشند و شبانه روز با قلمفرسودنهای خود در رسای آنها، به به و چهچه بگویند و بنویسند، هرگز نمی توان به بار و بر دادن چنان افکار و ایده هایی، امید وار بود. کماکان که تاریخ یکصد سال گذشته ی فعالیّتهای مثلا فرهنگی ی تحصیل کرده گان ایرانی به اثبات حقّانیّت این استدلال، گواهی می دهند. فکری و ایده ای که از زمین روان انسان نروید، نه تنها بی ریشه می باشد؛ بلکه بالنده گی و مثمر بودن آن نیز، ناممکن هست. با افکار و ایده های عاریتی و بی ریشه در خاك روان ما نمی توان « خاك سفت و سخت شده ی ذهنیّت و مغز و روان خویشتن و مردم خود » را سبزه زار و باغستان بار آور تفکّر و فلسفیدن و ایده زایی و باینسگرایی پرورید. هرگزا.

من در این جُستارم بر آن نیستم به بازگویی حرفهایی بپردازم که بارها و بارها از زوایای گوناگون در باره ی آنها نوشته ام و بحث کرده ام؛ ولی متاسّفانه و بدبختانه تا امروز شاید به سختی بتوان پنج نفر را پیدا کرد که مغزه ی آنها را فهمیده و دریافته باشند. بسیاری در باره ی « چند — و — چون واژه گان و مفاهیم و ترمینوسها » نمی کوشند به کمك مغز و شعور فردی خودشان بیندیشند؛ بلکه استعداد و هنر و وقت خود را در پای گفته ها و نوشته ها و تامّلات دیگران تلف می کنند و به تکرار و بازخوری ی دیدگاههای دیگران - از فهم و نافهم ایده ها و افکار متفکّران و فیلسوفان فعلا بگذریم -، سعی بلیغ نیز می کنند. فلان پژوهشگر، این را می گوید. آن جامعه شناس، این را می گوید. فلان فیلسوف، چنان می گوید. بمان متفکّر، چنین می گوید. آن استاد، اینطور می گوید. این استاد، چنان می خواند و می گوید. فلان منتقد، این گونه



نوشته است. بمان مدّعی، اینگونه استدلال آورده است. خواننده می ماند که در بازار مکّاره ی « چنان گفت و چنین گفت دیگران »، پس سهم « شعور و مغز و فهم و ذکاوت و آگاهی و نیروی سنجشگری » آقا یا خانم مدّعی کجاست و ایشان چگونه در برابر « چنان و چنین دیگران » به شخصه می اندیشد و موضعگیری می کند؟.

بسیاری با ردیف کردن اسامی ی متفکّران و فیلسوفان و پژوهشگران باختری به این توهّم ویرانگر مبتلایند که با برشماریدن نام آنها، وزنه و گرانیگاه تفکّر را در وجود شخص خودشان، واتاب آیینه ای دهند!. با گفتن یك بار و چند بار نامهایی مثل: « هگل و مارکس و هایدگر و نیتچه و کانت و هیوم و لاك و امثالهم »، تصوّر کنیم که بر اعتبار و سنگینی ی کفه ی ترازوی « تفکّر نداشته ی خودمان » مثلا افزوده و افزوده تر شود. دیگر خبر نداریم که با بر شماری ی چنین نامهایی، بیشتر رسواگر نیندیشیدنهای خود می شویم. ما از خود نمی پرسیم که چرا کتاب « رنه دکارت » توانست در اروپا، بزرگ ترین تحوّلات فکری و اجتماعی و کشوری را ایجاد کند؛ ولی وقتی به ایران می آید و در قلم مترجم با شعوری همچون زنده یاد « محّمد علی فروغی » به فارسی برگردانیده و منتشر می شود، کوچك ترین تحوّلی در ذهنیّت تحصیل کرده گان و طبقه ی مرفه ایرانی ایجاد نمی کند؟. چرا؟.

اگر شاخکهای تاثیر پذیری و انگیزشی ی ایرانی جماعت با اروپائیان از یکدیگر متفاوت هستتند، آیا شایسته و بایسته نمی بود که از خود بپرسیم، به راستی شاخکهای انگیزشی ی مردم ما چیستند و چگونه می توان ایرانی را به تفکّر انگیخت؟. ریشه های ناپیدا و معمّایی مسئله کجا هستند؟. آنگاه به تن خویش همچون جوینده ای در تاریکی ی مجهولات برای یافتن پاسخ پرسش فردی به کند و کاو بیفتیم تا از این راه بتوانیم از ذهنیّت متحجّری که ایرانی را در چنگال مخوفش اسیر و ذلیل نگاه د اشته است، آن را با روشناندیشی ی پُتك تفکّرات فردی از هم فرو شکافیم و ذهنیّت خود را سیّال و خیزابزا کنیم.

اینکه ما ایرانیان؛ بویژه کثیری از طیف تحصیل کرده گان به این خرافه ی خوش نقش و نگار، عادت غذایی داریم و به خود، تحمیل و تلقین کرده ایم که « معادلتراشی و زبانداری »؛ یعنی اینهمانی ی روح و روان ایرانی با دیگر ملّتها، بحثیست که اگر دهها سال به رسوا کردنش، کوششها شود، باز، کژرفتنها و کژگوییها و کژفهمیهای این طیف همان و جنگ اعصاب با این طایفه ی مشق نویس نیز همان و



فرسوده گی مغز آدمی نیز همان. بگذریم که این درد در سرزمین ما، ریشه ی جانسوز دارد.

در جهان امروز و در گستره ی شناخت به طور کلّی، وقتی از « دانش / ساینس / ویسنشافت / اپیستومولوژی » بحث می شود، معمولاً مدافعان و مروّجان و پدافندیستهای « ساینس » نمی توانند بپذیرند که « شناخت اسطوره ای » در طول قرنهای قرن با زندگی ی بشر، همپا بوده و همچنان همپا می باشد و جای شایسته ی خود را داشته و در آینده های نامعلوم نیز همچنان، نقش ریشه ای و شاهکلیدی خود را در « پُرسمان شناخت » خواهد داشت. مدافعان « ساینس راسیونالیستی » به محض آنکه بخواهند به « خاستگاه و ریشه های شکل گیری و کرانمندی » ساینس، بازگشت دانستنی کنند بدان روشی که خودشان البته ادّعا می کنند، بلافاصله با « پدیده ای بُغرنجزا » روبرو می شوند؛ طوری که در آغاز با پوزخند و تمسخر و حالتی انکاری و مشمئز کننده، موضعی حقّ به جانب می گیرند و با ناباوری؛ ولی قاطعیّت تام، ادّعا می کنند که چطور ممکن است « ساینس قیراطی و قانومند و حسابشده و دقیق » در گذشته های نه چندان دور در زهدانی خنده آور و کودکانه و بی معنی و محتوا به نام « فضا و زهدان تصاویر اسطوری » پرورده و بالیده شده باشد؟. چطور چنین چیزی ممکن است؟. دُرُست با پیله کردن برای یافتن و دانستن پاسخ قطعیست که « پدافنگران ساینس » بر آن می شوند، پاسخی مجاب کننده برای « مُعضلی = اسطوره ها » پیدا کنند که در تصوّر و تلقین خودشان، قرنهای قرن است که بشر ساینسگرا بر تصاویر اسطوره ای و مثلا خرافاتی، برای همیشه و ابد، چیره شده است!.

تلاش پدافندیستهای ساینس در رویکردشان به تصاویر اسطوره ای بر این مدار می چرخد که « واقعیّتها و ذهنیّت انسانها » را از تصاویر اسطوره ای و خدایان رنگارنگ، بپیرایند تا در زمین فقط از « ساینس و ساینسگرایی » بحث باشد؛ نه اسطوره ها. آنان متوجّه نیستند که خصلت تصاویر اسطوره ای، « دگرگونشونده گی و پیکریابیهای رنگارنگ و نامتعارف » آنهاست که به شکلها و فرمهای دیگر در طول تاریخ، پا به پای بشر، تحوّل پذیر می شوند؛ ولی هرگز از بین نمی روند. اگر روزی، روزگاری به فرض محال، « ساینس » بتواند جانشین تصاویر اسطوره ای شود، آنگاه خود « ساینس » هست که در پوست « اسطوره ها » خزیده و نقش آنها را مجبور می شود ایفا کند با این تفاوت مهم که « اسطوره ها » می توانند با انگیزاندن مردم برای



زندگی و هستی، معنایی بیافرینند. ولی « ساینس » از آفرینش معنا برای زندگی ی بشر، عاجز می باشد و فقط امکانهای ابزاری و تکنیکی او را وسعت می دهد بدون آنکه با توسعه ی تکنیك و امکانهای ماتریالیستی بتواند پاسخی به پرسشهای عمیق روحی و روانی بشر بدهد. مفاهیم راسیونالیستی، نمی توانند آفریننده ی معنا باشند؛ بلکه فقط توضیح دهنده و بازشکافنده ی مسائل و مقولات هستند. ولی انسان، وجودیست کیهانی و خدایی که تنها بخش بسیار ریزی از وجود او در دامنه ی « راسیونالیستی » فعّال می باشد. به همین سبب نمی توان تمامیّت کیهانی و خدایی انسان را به خشخاش ترین بخش وجودش، میخکوب و محکوم کرد.

ایده آل علوم دقیقه اینست که از انسان، وجودی ماشینوار بسازند که به جای خون در رگهایش، داده های ریاضی و ارقام هندسی و فیزیکی جاری باشد تا هر گاه مدّعیان علم ابژکتیو اراده کردند، بتوانند سیر تا پیاز کردارها و رفتارها و واکنشها و کنشها و خواستهای بشری را محاسبه کنند. مدافعان ساینس متوجّه نیستند که انسان، « مفهوم راسیونالیستی ی ناب » نیست؛ بلکه موجودیست که ابعاد اسرار آمیز کائنات را در سراپای وجودش، جاری و پویا و سر زنده دارد.

ما در متون مقدّس تمام ادیان ابراهیمی و غیر ابراهیمی با « انسان در مقام وجودی خدایی و کاسمولوژیکی » روبروئیم؛ نه با وجودی انتولوژیکی. از این نظر، من می پرسم که پدافندیستهای علمگرا؛ آنهم شیفته گان ریاضیّات و فیزیك محض، بر شالوده ی « کداهین معیارها » به صحت و سقم تئوریها و نظریّه ها و فرضیّه های خود، متّکی هستند؟. آیا سوای معیارهای متافیزیکی ؟. اگر اینگونه نیست، پس آنان معیارهایشان را از کجا آورده اند؟. مدّعیان علم بر اساس کدام معیارها از « معتبر بودن نظریّات خود » پدافند می کنند؟. اندیشیدن عمیق در این باره به ما نشان می دهد که علمگرایان در دامن و زهدان و فضای متافیزیکی / اسطوره ای تنفّس می کنند، ولی با تمام نیرو، ضدّ متافیزیك و اسطوره ها هستند!.

فرض کنیم خدا و دین و خرافات و تصاویر اسطوره ای از مُهمل ترین چیزهایی هستند که به ذهن بشر خطور کرده اند. من می پرسم آیا بشر با فرضیه ها و تصاویر و اعتقادات – که به نظر نیز خیلی مضحك و عوضی می آیند –، نبوده که از کهن ترین ایّام تا همین امروز به « شناخت و دانش محض در باره ی بسیاری از عمیق ترین پرسشهای کهنسال » در باره ی خودش و کائنات و جهان دست یافته است؟. اگر



تاریخ علوم و کشفیّات و اختراعات را از نو بخوانیم و همچنین تاریخ تفکّر را، می بینیم که بشر با پیشفرضهای غلط و غلوط و عوضی به نتایج کاملا درست و کشفیّات مهمی دست یافته است. حتا « مارکوپولو » با برنامه های حسابشده می خواست شرق دور برود که یك دفعه از آمریکا سر درآورد. بشر همینطور با پیشفرضهای مثلا علمی و صد در صد متّقن به نتایج باطل نیز رسیده است.

من می خواهم بدانم علمگرایانی که اینقدر با قاطعیّت از تزهای خودشان دفاع می کنند، آیا پاسخی اقناع کننده برای چنین استدلالاتی دارند؟. حالا گرفتیم که خدا و خرافات و ادیان و امثالهم، مزخرف ترین چیزهایی هستند که بشر به آنها، سفت و سخت، چسبیده است. من می پرسم، آیا همین مزخرف ترین ترین چیزها تا امروز؛ بویژه تصویرهای خدا در جوامع مختلف نبوده است که توانسته اند بشر دو پا را روی زمین سر پا نگه دارند؟. از یك طرف در امیدهایش. از طرف دیگر در کنجکاویها و خیالات رنگارنگش. از طرف دیگر در آرمانها و آرزوها و خواستهایش. از طرف دیگر در منش و اخلاقش. از طرف دیگر در ترسها و دلهره ها و نا امیدیها و بُن بستهای هلاکت آورش. از طرف دیگر در زایش و تضمین پراکتیکی ی هنجارها و باید و نبایدهایش.

۱- اساطیر.

بسیاری تصوّر می کنند که تصاویر اسطوره ای، در تضاد و خصومت با « قوانین راسیونالیستی / منطقی » در دامنه ی ساینس یا فلسفه می باشند. در حالیکه « اساطیر، زهدان فلسفیدن هستند و فلسفیدن نیز، مادر تمام ساینسها » می باشد. « اسطوره و فلسفه و ساینس »، پیوندهای متقابل زایشی / پیدایشی / انگیزشی هستند؛ نه میدان جنگ و کُشت و کُشتار دو جبهه ی « خرافات علیه ساینس محض ».

اگر ذهنیّت اسطوره ای، فقط در فکر ویرانگری می بود، می پرسم که « قصص انبیاء و تمام تصاویر اسطوره ای که در قرآن و عهد عتیق و عهد جدید » از آنها سخن می رود، آیا همه، نقش ویرانگری داشته اند و هنوز دارند؟. اگر آری!؟. من می خواهم بدانم موضع فردی و صف آرایی فکری ی مدّعیان ساینس در برابر « قصص انبیاء و اساطیر قرآنی » ؟. اگر اساطیر و قصص قرآنی، ضدّ اجتماع هستند و خاصیّت



آنها، ویرانگری می باشد، چرا مدّعیان ساینس آقای موقن به سهم خویش نمی کوشند که اجتماع فرو خفته در دام اساطیر و قصص قرآنی را به دادگاه سنجشگری در ذهنیّت پویا و آکبند علمی خودشان فراخوانند و در امورش چون و چرا کنند؟. چرا؟. من می پرسم آیا تفکّر انتقادی به گفتن و نوشتن است یا به موضعگیری و صف آرایی شفّاف و گویا و سلیس و کاملا عریان داشتن در برابر فلاکت ویرانگر اجتماع؟. کدامیك؟.

بر خلاف کژفهمیهای رایج باید بگویم که در گستره ی تصاویر اسطوره ای، بحث بر مدار « شناختن آنچه ناشناختنی است، همواره چرخیده که گریز پایی و شگفت انگیزی و معمّایی بودن را در هر جلوه ای از چهره های پدیدار شده شان به همراه دارند » و ممتد و لاینقطع از کهن ترین ایّام تاریخ بشر تا همین ثانیه های گذرا حتّا در باختر زمین مثلا سکولار شده و پیشتاز ساینس و تکنیك و صنعت و سیبرنتیك و کذا و کذا، بحث همچنان، داغ و پر شور و حال می چرخد. رویکرد ما به اسطوره ها، اندیشیدن و سخن گفتن در باره ی « نیروهایی می باشد » که در هیچ کلام و عبارتی و تصویری نمی توان « تمامیّت جلوه های » آنها را واتاب داد. گونه ای دیدن و تجربه ی چیزهائی می باشد که در تاریکی ی مجهولات هستند و ناگهان با تابش آذرخش تجربیّات بی واسطه و عریان بشری می توان فقط تصوّری خردلوار از آنها به دست آورد و سپس در تاریکی ی « گمانزنیها » به جُست —و— جوی شناختن و فهمیدن و دریافتن و باز آفرینی ی آنها در ذهن کوشید.

اساطیر در باره ی پدیده هایی حکایت می کنند که « گفتن آنها » برای همیشه، « ناگفتنی و ناتمام و نارسا و ناگویا » می ماند. در رویکرد ما برای فهمیدن و رازشکافی تصاویر اسطوره ای و معانی ی لایه لایه ای انباشته در بطن آنها، همواره با دو گرایش متفاوت روبرو هستیم: ۱- تلاش بشر برای شناختن و دانش مطلق به دست آوردن از آنچه ناشناختنی می باشد. ۲- تاریك و معمّایی ماندن آنچه گریز پا و همیشه ناشناختنی هست. این دو بُعد اسطوره ها را نمی توان به یك بُعد خالص و ناب، فرو کاست و محدود کرد. اساسا خصلت اسطوره ها، « هم پیدا و هم ناپیدا بودن » آنهاست که جاذبه های شگفت انگیز و انگیزنده به فکر آنها را مستدام می کند.

آنچه را که ما در رویکردمان به شناخت منطقی و راسیونالیستی از آن سخن می گوییم، دقیقا بخشی از تصاویر اسطوره ای می باشد که امکانهای شناخت محاسبه ای را در اختیار بشر می گذارند و آنچه را که نمی توان در چنان دامنه ای جا داد،



پدافنگران ساینس می کوشند با برچسبهای ناخجسته و توهین و تحقیر آمیز، بی معنا و بی محتوا جلوه دهند، در حالیکه بخش تاریك اسطوره ای، بخشیست که تمام فرضیه های ساینسی را می تواند در یك چشم بر هم زدن، بی اعتبار و متلاشی کند. ساینسگرایان هر چیزی را که نتوانند با گاز انبرهای راسیونالیستی و منطق قیراطی ی خود به سیطره ی دانستن فروکشانند، همان چیزها را مطرود و منفور و مکروه و بی ارزش می شمارند.

مسئله ی شناخت بشری، مسئله ی درك و فهمیدن و دریافتن « یاد روی ی دیالکتیك اسطوره و تاریخ / از تاریکی به روشنایی و بر عکس » می باشد که امکانهای شناخت ساینسی را مهیّا می کنند. با خط کشیدن بر یکی و مطلق شماری ی دیگری نمی توان به « شناخت و دانش » دست یافت؛ ولو دانش و ساینس، محض محض باشد. هر کجا که بشر به شناخت روشنی از چیزی دست می یابد، بر فراز شناختها بسان نور افکن، سایه و تاریکی نیز ایجاد می شود. در درون هر پاسخ به نظر مجاب کننده ای، پرسشی دندان شکن و سر گیجه آور نهفته است که آرامش و قرار را از بشر می رباید. هیچ چیزی را نمی توان « نور مطلق » دانست؛ زیرا آنچه نور مطلق باشد، دیگر شناخت نیست؛ بلکه خود حقیقت است.

اسطوره ها، نمایانگر ابعاد اسرار آمیز هستی و اشیاء و جهان و ریشه های تاریك و معمّایی رخدادها هستند. اسطوره ها، واتاب دهنده ی بینش و نگرش دامنه دار انسان در باره ی جهان و کائنات به طور کلّی می باشند که تلاش دارند در سپهر و افق پهناور خدایی برای جهان و زندگی ی انسان، معنایی بیافرینند. اسطوره ها افق معنا دهنده برای زندگی ی انسان هستند. با حذف افق از زندگی ی بشر نمی توان فضایی حتّا برای نفس کشیدن داشت؛ چه رسد به ایجاد امکانهای کند و کاو ساینسوار.

بر خلاف روشهای علوم دقیقه که می کوشند هر چیزی را به شکل کنکرت به کمك « علّت و معلول » تحلیل کنند، اسطوره ها برآنند که مناسبات و پیوندهای اشیاء و هستومندها را نشان دهند. بر شالوده ی تصاویر اسطوره ای، رویدادهای زندگی از سر تصادف نیستند؛ بلکه در یك هارمونی ی معنا دار رخ می دهند که بایستی به کشف و شناخت آنها کوشید. در تصاویر اسطوره ای، هیچ چیزی را نمی توان از دیگری مجزا کرد؛ بلکه هر چیزی در پیوسته گی با چیزهای دیگر است و سفت و سخت در آنها عجین و آغشته می باشد. بنابر این، هر گوشه ای و رویدای را در تمامیّت پیوند داشتن



آن با دیگر چیزهاست که می توان شناخت و دریافت. زمان و فضایی که تصاویر اسطوره ای در آنها واتاب می یابند، فراسوی زمان و فضای فیزیکی می باشند و نمی توان رویداد آنها را در زمان محاسبه ای جای داد. اسطوره ها نمایانگر واقعیّت پذیر شدن رویدادهای نامنتظره و نامترقّبه و شگفت انگیز و بی همتا در هیچ کجا؛ ولی همیشه و همه جا هستند.

به دلیل آنکه اسطوره ها، سنگپایه ی راز آمیز زندگی و جهان و انسان را در پیوند با خدا و کائنات و زندگی در حالتی کاملا « معنا دار » توضیح می دهند و سعی در بیان « پیوسته گی و قداستی آنها » دارند، بایستی توانست « بُنپارها و ابعاد مختلف تصاویر اسطوره ای » را از یکدیگر، تمییز و تشخیص داد. تصاویر اسطوره ای، ابعادی را در بر می گیرند که از کرانه های حسیّات تجربی و محاسبه پذیر و پوزیتیویستی بشر فراتر می روند و از گازانبرهای مفاهیم راسیونالیستی و تفکّر منطقی نیز می گریزند. در این گستره است که انسان را نبایستی فقط در جلوه های تاریخ پراکتیکی و اقدامهای راسیونالیستی و جامعه شناختی در نظر گرفت؛ بلکه بیش از هر چیزی در ابعاد « روانشناختی و روانکاوی ». انسان فقط عقل محض محاسبه گر نیست؛ بلکه حسیّات و عواطف و حسرتها و آرزوها و امیدها و ایده آلها و آرمانها و دلتنگیها و سوائق رنگارنگ نیز دارد.

تصاویر اسطوره ای، واقعیّت دارند، نه به دلیل آنکه از لحاظ واقعی، اطّلاعاتی را به ما ارزانی می دارند؛ بلکه به این علّت که « تاثیر گذار و با نفوذ » می باشند و ایجاد « یقین شهودی » می کنند؛ یعنی وضعیّتی که قوه ی راسیونالیستی ی بشر از بازشکافی ی توام با دانشخواهی ی آن، ناتوان است. سراسر تصاویر اسطوره ها بر آنند که فضا و آتمسفر متافیزیکی ی واقعیّتها را توضیح دهند و به کمک حکایتها و داستانها و قصّه ها و متلها، تمامیّت وجود ماتریالیستی و روحی و روانی ی انسانها را در پیوند با کائنات و کیهان و اشیا واتاب دهند. از طرف دیگر نیز، با تکیه به سنگپایه های متافیزیکی، کرانه ی وضعیّتهایی را به انسانها یاد آوری کنند که انسانها را از آنها هرگز گریزی نیست مثل: رنجهای جسمانی و مرگ و شرّ و محدودیّتهای پیکری و غیره و ذالک. در این دامنه ها و عرصه هاست که اسطوره ها همواره نقش درمانگری و امید دهنده را نیز ایفا می کنند. سراسر داستانها و حکایتهای اسطوره ای تلاش دارند که با استناد کردن به واقعیّتها و رویدادها، پیوند معنا دار آنها را برای دوام شیرازه ی باهمستان انسانها



ایجاد کنند. واپس رانی و تمسخر و نادیده گرفتن و بی مقدار جلوه دادن تصاویر اسطوره ای هرگز به معنای اندیشدن در باره ی فهمیدن و دریافتن و رازشکافی ی پیام بسیار سرنوشت ساز آنها نیست.

در طول تاریخ تحوّلات فکری و فرهنگی و اجتماعی ی بشر بوده اند و هنوز هستند متفکّران و فیلسوفان و هنرمندان و نوابغی که نیك می دانند جهان را و هر چه در اوست، نمی توان فقط با اتّکا کردن به « لوگوس یونانی » به کشف و شناخت و دانستن آن، کامیاب مطلق شد. بسیاری از ابعاد هستی را فقط با کمك تصاویر اسطوره ایست که می توان به عمق رازهای پنهانی اش راه یافت. کاربست لوگوس یونانی در طول تاریخ تفکّر توانست خیلی جذّاب و از لحاظ پراکتیکی و راسیونالیستی به شرح صغرا و کبرای بسیاری از پدیده های محاسبه و آزمون پذیر بپردازد؛ ولی در باره ی « پرنسیپها و ارزشها و اصلهای زندگی بشری » نه می تواند پاسخگوی پرسشهای عمیق بشری باشد؛ نه می تواند رنجها و مشقّتهای جانسوز بشری را التیام و شفا دهد.

لوگوس یونانی از واقعیّتهای ملموس و حسّی و عینی آغاز می کند؛ ولی تصاویر اسطوره ای از حالتها و رویدادها و تلاطمها و خیزابهای درونی و روانی و روحی بشر. در مرکز تصاویر اسطوره ای، کلیدی ترین پرسشهای بشری در باره ی مرگ و معنای زندگی و مجهولات و ناگفتنیها و اسرار کائنات، سخن می رود. در قلب پرسشهای جانسوز است که تصاویر اسطوره ای از واقعیّتی نیرومند و بسیار شگفت انگیز، حکایت می کنند و برای انسان می خواهند معنایی را در این جهان بیافرینند. به عبارت دیگر؛ برای هستی و زندگی او در جهان، معنایی و ارزشی بیافرینند.

لوگوس یونانی، تعریف کننده و توضیح دهنده و محاسبه کننده می باشد؛ ولی اینکه توضیحات قیراطی و محاسبه وار راسیونالیستی / لوگوسی برای انسان و زندگی اش و جایش در جهان، « چه معنایی » دارند، مبحثیست که از عهده ی رازشکافی ی آن، بر نمی آید. لوگوس یونانی به توضیح علیّتی پدیده ها متمایل است و تکیه می کند در حالیکه اسطوره ها به تاویل و تفسیر و بازشکافی ی معنا دهنده ی پدیده ها متمایل هستند و اشاره می کنند. لوگوس، جنبه ی اطّلاعاتی و انفورماتیکی دارد؛ در حالیکه اسطوره ها، جنبه ی درمانبخشی و امید دهنده و آرامش بخش. اندیشیدن در باره ی تاریخ زندگی بشر نشان می دهد که تصاویر اسطوره ای و واقعیّتها چقدر در زندگی بشری به همدیگر تنیده و درهمسرشته می باشند.

گستره ی درنگ و شتاب



کلیدی ترین خاستگاه تصاویر اسطوره ای را می توان به احتمال زیاد از « رویداد مرگ » دانست که آخرین « مرز تکاندهنده ی سراسر وجود آدمی » می باشد و ایجاد « حالتی روحانی و خدایی و دینی » در وجود انسان می کند و او را به اندیشیدن در باره ی معنای زندگی و پیوسته گی تمام اشیاء و جانداران و پدیده ها به همدیگر می کند. رویداد مرگ به نام حقیقتی ناگریز و ناگزیر باعث می شود که انسانها، خواهی نخواهی در باره ی زندگی و مناسبات باهمستانشان، در جُست — و — جوی معنایی باشند. معنا را لوگوس / ساینس / ویسنشافت / علم و امثالهم به او نخواهند داد؛ بلکه تصاویر اسطوره ای هستند که ارزشها و معناها را می آفرینند. در دامنه ی « تجربه ی مرزهاست » که می توان خاستگاه اسطوره ها را ردیابی و رازشکافی کرد.

اسطوره ها، جلوه های پراگماتیستی نیز دارند و برآنند که واقعیّتها را برای انسانها، ارزشگذاری و معتبر و مفید کنند؛ بویژه جایی که با کاربست راسیو می کوشد واقعیّتهای اگزیستانسیالیستی ی بشر مثل زندگی و خوشی و عشق و نفرت و ضرر و مرگ و امثالهم را از لحاظ روانی و روحی و استدلالی روشن بکند. اسطوره ها در « دایره ی ارزشگذاریها و اعتبار دهیها » می باشند. ذهنیّت اسطوره آفرین بشر در برابر تجربیّات بی واسطه و عریان و یکراستی که می کند، واکنشهای اعتباری نشان می دهد. انسان در پروسه ی شناخت جهان و کائنات برای راهیابی و راه آفرینی از میان تصاویر و جلوه های معمّایی از گذشته های دور تا همین امروز کوشیده است که برای هر چهره ای از رویدادها، خدایی را متصوّر شود و بیافریند تا با نامدهیهای خودش بتواند راهی را نمادگذاری کند که به آفرینش آن کوشا بوده است. حتّا « ساینس » نیز نام « خدایی اسطوره ای » می باشد که از عصر روشنگری به این سو در ذهنیّت بشر، راه خود را باز یافته است.

معنای ساینس در زبان امروزه دانشورزان و متفکّران و پژوهشگران مختلف باختر زمینی به « پوزیتیویسم منطقی » متّکیست که تار و پود آن به « مطلق بودن روش ریاضی — راسیونالیستی » و کاربستهای دقیق اصول آن در حوزه های مختلف منوط می باشد. به این شکل که پژوهیدن بایستی بتواند محتویّات راسیونالیستی ی وقایع و رویدادها را در مفاهیم ملموس و دقیق واتاب و کرانمند کند. مقصد و هدف دانشهای پوزیتیویستی به گرداگرد این محور می چرخد که ارزش و اعتبار انسانها را به شکلی



کاملا رادیکال و ریشه ای به یك « **فونکسیون ریاضی / رقمی** » میخکوب کند. چنین بینشی، حکایت از نوعی واکنش و موضعگیری ی روانی می کند که قصد دارد وجود « **جهانی روحانی و متافیزیکی** » را نفی کند و از طریق اصول و قوانین علوم محاسبه پذیر راسیونالیستی، شیوه ای از اندیشیدن و روش پژوهشگری را به گستره ی رویدادهای فرهنگی و روحی و روانی انسانها استحکام دهد و آن را مسلّط قاهر کند.

مسئله اینست که بدون دیدگاههای ارزشگذارنده، نمی توان از دانشهایی سخن گفت که « **معتبر و معنادار** » باشند؛ زیرا واقعیّتهای اجتماعی و جهانی را از دیدگاههایی می توان در باره شان داوری کرد که ارزشگذارنده باشند. واقعیّتهایی را که نتوان در باره شان داوری کرد، در جهان انسانها، واقعیّت نیستند؛ زیرا هر نوع داوری؛ خواه ساینسی محض باشد یا نه، نوعی ارزشگذاری می باشد. متعیّن کردن و دانستن و وفادار ماندن و مبلّغ و مروّج بینش خاصّی شدن، نشان می دهد که هیچ پژوهشگری نمی تواند بدون چنین بینشی به « **پژوهش کردن** » رو آورد. بینش ارزشگذارنده در دامنه های لیبرالیستی و پوزیتیویستی و ماتریالیستی و پراگماتیستی و به طور کلّی هر نوع ایسمی، صادق می باشد. نادیده گرفتن این اصل و پرنسیپ به معنای خودفریبی و کژفهمی ی چیزی می باشد که ما به نام « **ساینس** » می شناسیم. هیچ گونه ساینسی را نمی توان بدون « **متافیزیك معیارها** » در نظر گرفت و متصوّر شد. چنین چیزی محال است. ساینس در گستره و فضای متافیزیك، لمیده است؛ ولو تمام ساینسگرایان، شبانه روز، منکر متافیزیك باشند و در ستیز هیستریك با آن نیز در آیند. مثل ماتریالیسم منحط و مدافعان آن. در آخرین خشتبنای اصول و قوانین راسیونالیستی ی هر نوع ساینسی می توان خمیر مایه های مذهبی / دینی و متافیزیکی و اخلاقی را کشف کرد و شناخت.

من از مدّعیان می پرسم که اگر اتیکت غرور آمیز « **ساینس محض** » همان « **پرنسیپ سنجشگر بودن** » می باشد، در اینصورت چگونه می توان دُم خروس را نادیده گرفت و خود را فریفت و در این باره نیندیشیم و از خود نپرسیم که « **پرنسیپ سنجشگر بودن ساینس** » بر کدامین « **معیار** » استوار می باشد و از کجا آمده است؟. آیا سوای « **متافیزیك** » می توان معیاری و خاستگاه دیگری را برای « **پرنسیپ سنجشگر بودن ساینس** » پیدا کرد؟. اگر می شود، پس لطف کنید و آن را برای من و دیگران، پیدا و مستدل در کلمات فردی عبارتبندی کنید. ساینسگرایی برای این نیست که جانشینی برای «



دین و کلیسا و مسجد و پیشوایان مذهبی » پیدا کنیم با این توهّم خانمانسوز که سالنهای دانشگاهی بشوند مکانی برای مراسم مذهبی / دینی ی ساینسگرایی و عبادت خدایی (= ساینس) که در قهّاریّت و جبّاریّت اصولش، هیچ ترحمی نیست؛ سوای بنده گی و اسارتخواهی و اطاعت و عبودیّت محض.

۲- فلسفیدن:

دوران روشنگری به نام « دوران کفر / انتلایتمنت » معروف است. علّتش نیز اینست که با الگو شدن روشهای علوم دقیقه، تمام آنچه که قرنهای قرن، ایده آل انسانها بود و نقش بسیار بزرگی در زندگی ی آنها ایفا می کرد، به یکباره، پس رانده شد و سوائق ماتریالیستی ی بشر شد موتور رفتارها و برنامه های او. نتیجه این شد که معنویّات از جوامع بشری، نم نم رخت بر بستند و بحرانهای روانی و روحی به دنبال همدیگر بر جوامع بشری سیلابوار فرو ریختند و هنوز دست بردار نیستند. در دوران قرون وسطا که به غلط، آن را دوران تاریك و سیاهی ی مطلق می نامند، پرنسیپهای در عرصه ی تفکّر وجود داشت که از لحاظ اجتماعی بسیار کارساز بودند؛ برغم آنکه در پراکتیك اجتماعی، برخی نتایج خطا آمیز نیز داشتند و وقوعشان اجتناب ناپذیر بودند، ولی می شد آنها را اصلاح و برطرف کرد.

دوران قرون وسطا، « تفکّر در پیوند با خدا و کائنات و سراسر کاسموس »، اندیشیده می شد و انسانها نوعی خوشی ی روحی در باهمزیستی داشتند. ولی پس از سیطره یافتن ایده ی روشنگری، خود به خود، خدا، واپس رانده و جهان ماتریالیستی، موضوع خواستهای دم دست و فوری اجرا شدنی ی بشر شد. انسان دیروزی، آرزوهای بسیار بسیار زیادی داشت؛ ولی هیچ خواسته ی فوری نداشت. حتّا دادگزاری نیز، آرزویی بود؛ نه قانونی و حقوقی و قیراطی!. امروزه روز، کثیری از انسانها، آنچه را ملعون و مطرود و از معنا تهی می کنند، خبر ندارند که همان چیزها، شاهرگهای امید آنها در زندگی می باشد.

درد این جاست که طیف تحصیل کرده گان سرزمین ما، به دلیل عدم آگاهی ی دقیق و ژرف از تحوّلات باختر زمینیان و نتایج وحشتناك جنبش روشنگری، آمده اند و چنین تحفه ای را ناشیانه، الگوی مشق نویسیهای قلمی ی کرده اند و دارند با



مشق نویسیهای بی فکر و ایده، مثلا به روشنگری ی ذهنیّت مردم خود می پردازند. دیگر خبر ندارند که آخرین پایگاههای معنویّت بشری را نیز دارند با « تقلیدها و متابعتها و دنباله رویها و ترجمه جات لغتپرانوار خود » رو به نیستی سوق می دهند. امروزه روز، آن که می خواهد کار روشنگرانه بکند، بایستی هنر « پیوند دادن خدا و انسان و جانوران و کاسموس » را بفهمد و بیندیشید و دریابد تا بتوان امیدی به بقای زندگی و دوام شیرازه ی باهمستان بشر در این زمین اسرار آمیز داشت.

این روزها، علمزده گی و راسیونالبازی و ریاضی وار بودن، ذهنیّت بشر مثلا عصر روشنگری را، اشغال و تسخیر و مصادره به میخکوب! کرده است؛ انگاری که دنیا و کائنات همین هستند و بس. هر چیزی که بیرون از دایره ی ریاضی / فیزیك زده گی و ایدئولوژی ی علم باشد، برای علمگرایان هیچ اعتباری ندارد و توهّم است و ارزش علمی نیز ندارد!. خواه مسئله ای به نام خدا باشد. خواه دین باشد. خواه اخلاق باشند. خواه اعتقادات و غیره و ذالك. مشکل آنانی که در چنبره ی علمزده گی فرو افتاده اند و ذهنیّتهای بسیار منجمد و آکبند قیراطی دارند، در این است که اگر سالها به مغز آنها با نیرومندترین متّه های استدلال و برهان نیز بخواهیم « پرنسیپها و اصولی » را یاد آوری کنیم که بیرون از حیطه ی دنیای من بشر می باشند، هیچ فایده ای ندارد و آخر و عاقبتش به متلاشی شدن ذهنیّت آنها ختم می شود؛ ولی به تفهیم و درك مسئله مختوم نخواهد شد.

مشکل کثیری از تحصیل کرده گان جامعه ی ما در رشته های علوم دقیقه بر خلاف باختر زمینیان در این است که ما « متافیزیك و شالوده ی تفکّر » را اصلا و ابدا نمی فهمیم و در صدد فهم آن نیز برنمی آییم و احیانا اگر کسانی در بین ما پیدا شوند که فهمی و شعوری برای توضیح و بازشکافی و مستدل بیان کردن متافیزیك و شالوده های تفکّر داشته باشند، به حرف آنان گوش نمی دهیم؛ مبادا که با تایید و پذیرش استدلالات آنها، نادانی ی خود را جار زده باشیم. کثیری از طیف تحصیل کرده گان بی حاصل جامعه ی ما ایرانیان حاضرند تمام عمرشان در حماقت، خیره سر بمانند؛ ولی یك قدم برای فهمیدن و درك مسئله بر ندارند. این بدبختی ی ماست. برای ما ملّت که در طول قرنهای قرن از طرف حکومتهای خودی و بیگانه، آنقدر سرکوب و ذلیل و شکنجه و کُشتار شده و به غارت رفته ایم که با اینهمه فلاکتهایمان تا کنون، « نه رستگار شده ایم و نه ارشاد شده ایم و نه آخر و عاقبت به خیر » و فعلا نیز آنقدر



حلقوممان را حکومت آخوندها در گیوتین اوامر و شرعیّات بی پایه و اصل خود، به زنجیر کشیده اند که راه نفس کشیدن را نیز از همه گرفته اند، دیگر بحث قیل و قالی کردن و متابعتی و هر چی آقا گفتنهای باختر زمینیان در باره ی کدام ساینس نداشته و راسیونالگرایی بی زهدان و مغز و سکولاریته ی بی دنیا و امثالهم می تواند در این گیتی تکنیك زده، ثمری داشته باشد؟.

در ضمن، تذکر دهم که ادّعاهای محاسبه ای و راسیونالیستی که در عرصه ی سیاستهای اقتصادی اجرا می شوند، فقط به داده های ریاضی و فیزیکی و هندسی و نمیدانم راسیونالیستی، بازبسته و مشروط نیستند؛ بلکه « ایر راسیونالیسم و حسّیات و گمانها و احتمالات و میمها و غیره و ذالك منفور و ملعون و ریزه میزه های اصلا به حساب نیا » هستند که چالشها و بحرانها و پیشرفتها و افت و خیزهای اقتصادی را در بازارهای تجاری رقم می زنند؛ یعنی چیزهایی که با فرمهای مختلف در تصاویر اسطوره ای از آنها حکایتها می شود. بر خلاف انسانهای نخستین که خیلی از لحاظ ژرفبینی و دقّت در شناخت محیط و گردش کائنات و زندگی و زمین ، بسیار فراخ اندیش بودند، باید بگویم که انسان امروزی، آنقدر در کوره ی تك بُعدی نگری، متخصّص خشکه مغز بار آمده است که از درك و فهم ساده ترین و اصیل ترین و کلیدی ترین پرنسیپها، واقعا عاجز می باشد.

بشر امروز بعد از عصر روشنگری تصوّر می کند که با آویختن به « حبل المتین علم / ساینس » خواهد توانست، بر کائنات، سیطره یابد و حاکم مطلق آن بشود، دیگر خبر ندارد که روز به روز، زیر پای داده های راسیونالیستی اش نیز با یك شکاف خردلوار ایر راسیونالیسم، در هم میریزند و فرو می پاشند. ما هنوز نمی خواهیم بپذیریم که « محصولی از محصولات کائنات » هستیم؛ ولو با تحمیل و تلقینات فردی، خودمان را برتر از تمام موجودات دیگر بدانیم.

هزاره ها انسان می اندیشید و همچنان می اندیشد که با پاشیدن دانه های « ذکر و ورد و اشگ و آه و ناله و نوحه و ضریح بندی و آش نذری و غش و ریسه های مالیخولیایی رفتن » می توان بر چیزی چیره شد و آن را به دام انداخت و در خدمت محض خود درآورد که نامش « قادر متعال » می باشد. جادوگری از رویه های رفتارهای مضحك بشر برای باز آفرینی ی بخشی از « تجربیّات بی واسطه اش » می باشد که با « ابعاد نادانستنی و گریز پا » از دگر – واقعیّتهای مرموز و معمّایی و اسرار



آمیز، سر — و – کار دارد. جادوگری می خواهد چیزی را « سحر و دربند » کند که بیرون از میدان مغناطیسی ی جادو می باشد. در فراسوی حرکات خنده آور و ادعیه نویسیها و نوحه خوانیها و خرافات و زلم زیمبوهای آرایشی و آویزه ای و عبادتی ی انسانهای مومن و معتقد به مذهبی / دینی می توان « آشوب آرزوها و سوائق تشنه ی آدمیان » را به عیان دید و به ذات پیچیده و بغرنجزای روان آدمیان پی برد.

جادوگری بر این اصل تاریك و بسیار عمیق استوار است که با به دام انداختن « قادر متعال » می توان نیروی غول آسای او را از « پستو خانه ی کائنات » به در آورد و به جنبش انداخت تا از بهر واقعیّت پذیری ی آرزوهای آدمی، نقش کلیدی ایفا کند. بُنمایه ی جادوگری، خواست « قدرت و اقتدار گرایی » بشر می باشد که می خواهد با نیرویی مسحور کننده به چیزهایی دست یابد که در واقعیّت پیرامونش، به تملّك در آوردن آنها با امکانهای محدود بشری محال می باشد. ریشه ی فعّال و نیرو زای « مذهب / دین و ایدئولوژی » در « جادوگری از بهر اقتدار یافتن » می باشد. « دانشگرایی » بشر مدرن نیز بر اصل مسئله ی مذهبی / دینی بودن آدمیان، هرگز خدشه ای نزده است؛ زیرا بنیان فعالیّتهای ایدئولوژیگرایان نیز با ایمان کور به « دانش = جادوگری »، تعبیر دیگری ندارد؛ سوای کسب « قدرت و اقتدارگرایی » از بهر واقعیّت پذیر کردن آرزوها و سوائق بشری. « دانش و دین » دو روی یك سکّه اند که بر خرافه ی « جادوگری » استوار می باشند و پتانسیل کشمکشهای تهوع آور اجتماعی و سیاسی و جنگهای خونریز را در طول تاریخ از برای رسیدن مطلق به آرزوها و سوائق بشری رقم می زنند. انسان، موجودی خرافاتی می باشد؛ خواه مذهبی / دینی باشد، خواه دانشگرا.

من از مدّعیان می پرسم که علم زده گی ی تحصیل کرده گان اجتماع ما، چه دسته گلی تا امروز به سر مردم میهن زده است که بخواهیم آن را تنها راه آزادی و رهایی و پیشرفت و سعادت و خوشی و غیره و ذالك بدانیم؟. ما تا امروز خیلی که شق القمر کرده ایم از مرجع تقلیدی به مرجع تقلیدی دیگر آویزان شده ایم. کو مثقالی سهم تفکّر ما در عرصه ی فلسفه / سایئنسی که اینقدر ازش دم می زنیم؟. از مسجد و کلیسا و آتشکده و معبد می گریزیم، ولی دانشگاه می شود، مسجد ما و علم می شود، کتاب مقدّسمان و استادان نیز می شوند، اخانید و مراجع تقلید ما. خلاصه خودفریبی شده غذای شبانه روزی ی تحصیل کرده گان سرزمین ما.



۳- زبان و تجربیّات بشری:

از هر چیزی که موضوع اندیشیدن شود، بایستی « تعریف = *Defination*
» آن را داشت تا بتوان با دگراندیشان به کنکاش و فهم مسئله ای کامیاب شد. آنانی که از « تعریف » می گریزند، بدون استثناء از اندیشیدن نیز هیچ بویی نبرده اند؛ گیرم که به « دانشمند بودن »، شهره ی آفاق باشند. تفکّر با پرسش: « این چیست؟. »، آغاز می شود و به کند — و — کاو از بهر شناختن و دانش به دست آوردن از « چیستی ی موضوع اندیشیدن »، کوشا می شود. وقتی که ما از موضوعهای بحث خود، هیچ « تعریف فردی » نداشته باشیم؛ خود به خود به اغتشاش و ابهام و کلاف سر در گم شدن و درهمریخته گی ی موضوعهای بحث، شدّت نیز می دهیم. کسانی که در « گریز از تعریف »، بسیار خُبره و کلّاش و مُغرض می باشند، آنانی هستند که در چارچوبهای اقتداری و حاکمیّت بر وجدان فردی ی انسانها تقلّا می کنند، خواه اعتقادات مذهبی / دینی داشته باشند، خواه ایدئولوژیکی، خواه آکادمیکی. مسئله اینست که آنها از « تعریف فردی »، وحشت دارند و با قصد و غرض و هدفمند می گریزند؛ زیرا با « تعاریف فردی » می توان ماهیّت شناختی را که دیگری از موضوع بحث دارد، بهتر و دقیق تر و بی واسطه تر کشف کرد و دریافت.

تفکّر بار آور را بایستی با آنانی به پیش برد و واقعیّت پذیر کرد که نه تنها از « تعاریف فردی »، هیچ هراسی ندارند؛ بلکه با مطرح کردن و بر زبان و قلم راندن « تعاریف فردی » از بهر بازگشایی و شناخت ژرف تر به دست آوردن از « موضوع بحث » مددی درخور می رسانند. از کسانی بایستی دائم، پرهیز کرد و به کلکل کردنهایشان هیچ بهایی نداد که برای بیان « تعاریف فردی »، دلیر و رادمنش نیستند. تفکّر در « تقاطع تعاریف فردی » هست که پویا و بارآور می شود. بنابر این، همواره از خود و دیگران بپرسیم: « این چیست؟ ».

« بینش فلسفی » به این منوط است که ذهنیّت و روان خود را نتوانسته از علقه های خواسته و ناخواسته ی حاکم بر وجودمان به منظور « پژوهیدن و اندیشیدن » بگسلانیم و « آزاد اندیشی » را پاس بداریم و به قول معروف، کریتیکال با تاریخ و فرهنگ ایرانی و باختر زمینیان به طور کلّی، روبرو شویم. بدترین فرم کارهای



پژوهشی و ترجمه ای اینست که رویدادهای فرهنگی و تاریخی و فکری باختر زمینیان را بخواهیم با وضعیّت مردم ایران، اینهمانی بدهیم. این بدترین فرم پژوهشگری می باشد که کثیری به دام آن افتاده اند. رویدادهای باختری، برغم شباهت ظاهری آنها، هیچ ربطی به مسائل ما ندارند. این نکته ای کلیدی می باشد که هر پژوهشگری بایستی حتما از آن، آگاهی مسلّم داشته باشد؛ وگر نه هر چیزی که بنویسد و بگوید، خبط محض است.

ما، تاریخ و فرهنگ و وضعیّت و شرایط خاصّ خودمان را داریم که بایستی از دید بینش فلسفی ی تجربیّات خودمان با مغز خودمان در باره ی آنها بیندیشیم. تجربیّات ما با تجربیّات دیگر سرزمینها متفاوت هستند. حتّا هندوستان که با ما، پیوندهای فرهنگی ی خیلی مشترکی دارد، باز، تجربیّاتشان با ما متفاوت می باشند. هندیها، بیشتر پاسیو و درونگرا هستند. در حالیکه ایرانیها، اکتیو می باشند.

تفکّر ایرانی در باره ی جهان و زندگی و کیهان و غیره و ذالك، بینشی « پیوند دهنده و درهمسرشته با یکدیگر » می باشد و اصلا برای ایرانی، چیزی به نام « جدایی و انزوا و گسسته گی » معنا ندارد. مسائل مردم و مملکت ما، هیچ ربطی به مسائل مشابه آنها در سرزمینهای دیگر ندارند. ما بایستی مسائل خودمان را از دیدگاه تجربیّات خودمان با مغز خودمان در باره شان بیندیشیم تا بتوانیم به راهکارها و راه حلّهایی برای روبرو شدن با فلاکتها و مُعضلات مردم و سرزمین خودمان دست یابیم. من می توانم فرض کنیم در باره ی « جدایی حکومت از دین به طور کلّی »، مثالی از کشورهای باختری بیاورم جهت تفهیم منظور نظر خودم؛ ولی نمی توانم راه و نسخه ای را برای مردم خودمم بپیچم که اروپائیان در باره « دین و حکومت » برای درمان فلاکتهای خودشان پیچیده اند. علّتش نیز این است که برای مردم ایران و بر شالوده ی تاریخ و فرهنگ ایرانی در معنای وسیع کلمه، حکومت بایستی « دینی = استوار بر وجدان خویشآفریده ی انسانها » باشد.

بحث بایستی گرداگرد این محور بچرخد که منظور مردم ایران از « دین » چیست؟ تا علّت اینکه چرا حکومت بایستی دینی باشد را بهتر بتوان فهمید و سپس در برابر آنانی که به نام « دین و خدا »، حکومت می کنند، موضعگیری ی شفّاف گرفت. مبحث سکولاریسم از نوع اروپایی اش، بحثیست که ربطی به ما ندارد و « مشق نویسان » ایرانی از معمّمش گرفته تا بدون عمّامه اش و تمام دنباله روان هر چی آقا گفتنهای



باختر زمینی، در باره اش زیاد قنطور بافی کرده اند البته کاملا ناشیانه و فاضلانه!؛ ولی هیچ کدام از اینهمه « مشق نویس »، یك بار از خودش نپرسیده است که « ایرانی » چرا به دنبال « حکومت دینی » بوده است در آرمانها و آرزوها و ایده آلهایش؟. چرا؟. باید در این باره اندیشید که چرا « شاه آرمانی مردم ایران = ایرج اسطوره ای » از « دین مردمی » سخن می گوید و آرمان ایرانی از حکومت، فرمانروایی می باشد که فروزه ی « دین مردمی » داشته باشد؟. باید دنبال فهم این مسئله رفت و مسئله ی دین را بایستی از بستر و چشم انداز تجربیّات ایرانی در باره اش اندیشید؛ نه از قالبهای ادیان ابراهیمی. آنوقت است که اگر دقیق و عمیق و ظریف در فهم مسئله بکوشیم، بلافاصله متوجّه می شویم، گیر مسئله و راز ناگشوده و معمّایی فجایع و فلاکتهای اجتماع پاشیده ی ما ایرانیان در کجاست.

مدّعیان ساینس از خود نمی پرسند که نقش اساطیر در کتابهای مقدّس و قصص انبیاء بر کدامین محورهای کلیدی و اساسی ی تجربیّات بشری می چرخند. به نظر من، آنانی که از « عقلانیّت و ساینسگرایی و امثالهم » حرف می زنند، باید یك بار با ژرفبینی بنشینند و تمام متون مقدّس ادیان را با دقّت و سختکوشی بخوانند و سعی در فهم آنها داشته باشند. بحث « خدا » یك مبحث بسیار عمیقیست که به سراپای وجود آدمی، آغشته است و تازه « عقل / راسیو / خرد / رشن » و امثالهم تلاش دارند که آنچه را بشر با تمام وجودش، تجربه کرده است « دریابد و بفهمد »؛ نه اینکه به کاربست ابزارها برای « دانستن و سیطره یافتن » بر موضوع تجربه دست یابند و خدا و دین را اسیر خود کنند!. رازشکافی ی « تجربیّات عمیق و تکاندهنده » را در دریای سیّال رویدادهای روزگار است که می توان به دست آورد؛ زیرا « خدا و دین » رودخانه هایی هستند که دائم در تکاپو و نو به نو شدن می باشند.

تمام دانشهای بشری برای رتق و فتق کردن مسائل بشری به وجود آمده اند و هر کدامشان به سهم خود، نقش ارزشمند و آسیب رسان خودشان را تا امروز نیز ایفا کرده اند و همچنان می کنند. مسئله ی تغییر و تحوّل را و همچنین اندیشیدن را نمی شود یك شبه در اجتماع به واقعیّت پذیری اش دست یافت. بُغرنجهای کلافه کننده ی اجتماع ما از کهن ترین ایّام نمی گویم؛ بلکه از عصر « امیر کبیر » تا همین امروز را می گویم. اگر بدون غرض و مرض و با « نادیده گرفتن حُب و بُغضها و جانبداریهای مثلا سیاسی و فرقه ای و گروهی و مرام و مسلکی » بخواهیم با صمیمیّت به بررسی و



سنجشگری ی « پرونده ی یکصد سال مردم خودمان و آنانی که در کشور داری، نقش آفرینی » کردند، با دلیری رو آوریم، باید عرض کنم که درد ما ملّت، درد نبودن انسانهای مسئول و نیندیشنده نیست؛ بلکه درد ما ملّت اینست که نمی توانیم « چرخهای خیر خواهی ی همدیگر » را در یکدیگر، طوری درگیر کنیم که چرخ عظیم اجتماع از همکاری ی گرایشهای مختلف به گردش در آید.

بحث کردن در باره ی « خدا و ضرورت اندیشیدن در باره ی خدا » است که مشخّص می کند، آنچه را آخوندها می گویند با آنچه را که مردم به آن، اعتقاد دارند، چه تفاوتهایی با یکدیگر دارند. دقیقا پشت کردن به « بحث در باره ی خدا » و بی مقدار جلوه دادن آن، علّت دوام حکومت آخوندی می باشد؛ نه بر عکسش. خدا، اصل و پرنسیپ « باهمآیی ما ملّت » است. اگر آخوندهای قدرتپرست آمده اند و بحث خدا و دین را آلوده کرده اند، دلیل بر آن نیست که ما از این مبحث ریشه ای و عمیق فرهنگی و پرنسیپی بگذریم. تازه به حکومت رسیدن و دوام حکومت آخوندی، ما را از پرداختن به این « پرنسیپ کلیدی » نبایستی ممانعت کند که دقیقا برعکس، بایست خیلی تقویت کند و هوشیار و مسئول نیز بپرورانَد.

بحث خدا، بحث کلیدی و تنها راه حلّ ساقط کردن آخوندها از حکومت کردن می باشد. اگر تحصیل کرده گان سرزمین ما بتوانند این نکته را عمیق بفهمند و در باره اش بیندیشند، آنوقت می توان مطمئن شد که گرهگاه مسائل ما ملّت در کجا تمرکز و تجمّع یافته اند و چگونه می توان از پس آنها بر آمد. خدا، گوهر و مغزه ی پرنسیپهای باهمستان یك اجتماع می باشد. ما اگر مسئله ای با آخوند داریم، بایست مسئله را حلّ کنیم آن هم از راه منطقی و شاهپایه ای آن؛ نه اینکه درست، شاخه ای را ارّه کنیم که خودمان و ملّتمان بر روی آن نشسته اند. نفرت از آخوند را نبایستی در جایی تمرکز داد که راه نجات ما ملّت در گرو آن می باشد. گذرگاه ما برای واقعیّت پذیری ی « آزادیهای اجتماعی و فردی » با اندیشیدن در باره ی خداست که واقعیّت پذیر خواهد شد؛ ولا غیر. مشکل عقب مانده گیهای ملّت ما در عرصه های مختلف، خدا و دین به خودی خودشان نیستند؛ بلکه تحصیل کرده گان کم مایه و تابع غربیها و دنباله رو هر چی آقا گفت باختر زمینیان با کاراکترهای چند نبشه و حسود و محفل باز و لابیست می باشند که در گوشه و کنار دنیا و داخل ایران، ولو شده اند و میدان را به یك سری آخوند بی مایه و بی استعداد و قدرتپرست و خونریز وا نهاده اند.



۴- ترجمه:

اگر ما ایرانیان با تمام ادّعاهای کائناتسوزمان می توانستیم حداقل « بند کفش یکی از متفکّران یونانی و باختر زمینی » را ببندیم، امروزه روز حال و روز خودمان و مردممان و میهنمان بهتر از این می بود که فعلا هست. این سخن هرگز به معنای آن نیست که ما ایرانیان و بویژه نوع تحصیل کرده و مدّعی، انسانهای بی استعداد و نفهم و فاقد شعور تمییز و تشخیص می باشیم. حاشا که هرگزا؛ بلکه این سخن از سر دردی عمیق و جانسوز برمی آید که ما ایرانیان اگر به راستی اهل آموختن و انگیخته شدن باشیم، بایستی در آغاز بیاموزیم که چگونه می توان « شاگردانی جوینده و پذیرنده و پرسنده و کنجکاو » شد و به پای درسهای اساتید نامدار تفکّر و فلسفیدن نشست تا با انگیخته و آبستن شدن از افکار و ایده های آنان بتوانیم هنر « شخم زنی ی زمین ذهنیّت سفت و متحجّر شده ی » مردم خود را با صبوری و دلسوزی زیر و رو کنیم برای کاشتن « تخمه های افکار و ایده های فردی که از دامن فرهنگ باهمستان خودمان » برخاسته باشند. وقتی ما نمی توانیم شاگردان گشوده فکر و بینامغزی باشیم، خود به خود پیداست که آنچه را طوطی وار از دیگران اقتباس می کنیم و در زبانی الکن و ترجمه ای می خواهیم به خورد مردم خود بدهیم، هرگز بار و بری نخواهد داشت و باری بر دوش مغز و روان آنها نیز خواهد شد.

ما متاسّفانه برغم سالها دانشجویی و هدر دادن سرمایه های هنگفت ملّی برای آموختن و یاد گرفتن در دانشگاهها و آموزشگاههای باختری، هنوز نتوانسته ایم به این نکته ی کلیدی و راهگشاینده دست یابیم که آموختن از دیگران به معنای « به دور افکندن تجربیّات تاریخ و فرهنگ مردم خود » نیست؛ بلکه آموختن و شاگرد مستعد دیگران شدن؛ یعنی « مادری پذیرنده و زاینده بودن » و سپس پدری اندیشنده و بار دار کننده و مسئول شدن برای « باغبانی کردن فرهنگ باهمستان مردم خود ». کاری که ما هنوز نمیدانیم چیست و چگونه می توان برای انجام آن، کوشا و شکیبا و مسئول شد.

ما با تصوّر اینکه از راه « لغت تراشی و لغت سازی برای ترمینوسها و مفاهیم فکری و فلسفی و ساینسی ی » باختر زمینان خواهیم توانست تحوّلات روحی و روانی و مغزی ی آنها را در ذهنیّت مردم خود و مناسبات آنها با یکدیگر ایجاد کنیم، دقیقا



خطائی فاحش را مرتکب می شویم که بختك شوم و منحوس آن، بیش از یکصد سال آزگار می باشد ذهنیّت طیف تحصیل کرده گان سرزمین ما را در چنگالهای اختاپوسی و افلیج کننده ی خودش، حصار در حصار میخکوب کرده است. با افتادن در دیگ غلیان خروارها خروار ترجمه ی آثار متفکّران درجه یك تا درجه صدم باختر زمینیان هرگز استخوان نیندیشیدنهای ما ایرانیان، پخته نخواهد شد و همچنین نخواهیم توانست « متفکّر و فیلسوف و اندیشنده » شویم؛ بلکه تفکّر و ایده آفرینی را زمانی می توان واقعیّت پذیر کرد که ما در آغاز، « فردیّت خود » را کشف کنیم و بشناسیم و در باره ی آنچه که « تاریخ تجربیّات مایه ای و بی واسطه ی » روان فرهنگی ی ما را می آفرینند با دقّت تام بیندیشیم و در جهت بازشکافی و گمانفهمی و گمانجویی و گمان آزمایی مُعضلات فردی و اجتماعی و میهنی خودمان؛ همّت سختکوش کنیم.

در پروسه اندیشیدن با مغز فردی؛ آنهم در بستر مُعضلات و مسائل تاریخی و فرهنگی ی مردم و میهن خود هست که هر کدام از ما می توانیم متفکّر و فیلسوف خویشاندیش شویم. با آویزان شدن به صدها نام بیگانه و محصول تفکّرات دیگران که از خاستگاههای تاریخی و فرهنگی و تجربی ی متفاوت هستند، نمی توان با مردم سرزمین خود، باب سخن گفتن و انگیزاندن به تفکّر را گشود و نیز از این راه نمی توان مسائل روحی و روانی و کمپلکسهای اجتماعی را حلّ و فصل کرد و راهیافتهایی کلیدی را برای بدبختیهای مردم سرزمین خود رقم زد.



۱۹- سنجشگری ی تاریخ و فرهنگ ایرانزمین

تاریخ فرهنگ باهمستان یك ملّت، بستر رد پاهای اسرار آمیز نیروهایی می باشد که در تعیین و تغییر و سمتگیری ی رویدادهای اجتماعی و کشوری و جهانی، نقش اساسی ایفا می کنند و در گوشه و کنار اجتماع، پراکنده مانده اند. اندیشیدن در باره ی رخدادهای تاریخی و فرهنگی و اجتماعی، تلاشیست برای یافتن روزنه ای به سوی شناخت تاریکی ی شُبهات و هزارتوی سرگیجه آور نشانه ها و آثار پرنسیپهای پخش و پلا و سرکوب و واپس و تحریف و تقلیب و ملعون شده به دست قدرتپرستان و دبیران همدست آنها. فلسفه ی تاریخ بر آنست که مویرگهای حیاتی و ریشه های ناپیدای نیروگاههایی را بازآفرینی و شناسایی کند که قلب جنبشهای اجتماعی را به طپش در می آورند.

اندیشیدن در باره ی « تاریخ نانوشته و نارسمیّت یافته و بیرون از موضوعات حوزه های آکادمیکی »، کوششی می باشد برای کشف و شناخت چیزی که از سوی حکّام و وابسته گان عقیدتی و مرام و مسلکی آنها در هر برهه ای از دورانهای تاریخ، لت و پار و گمچال و مفقود شده اند. تاریخ یك ملّت را بایستی در میراث مطرود و مفقود و ملعون و پایمال و متلاشی و تقلیب و تحریف شده اش شناخت و به محكّ زد؛ نه در آنچه که رسمیّت حکومتی دارد و هیچ راهی نمی برد به شناخت آنچه که ما « بوده ایم و هستیم و می توانیم بشویم ».

انسان وقتی در باره ی محتویّات ذهنیّت خودش نیندیشد و روخوانیها و شنیده ها و دیده ها و از دهان دیگران قاپیده ها را در کُنج انبار مغز خودش، تلنبار و محفوظ کند و نیز زحمت درب کارتون کارتون « اطّلاعات تلنبار شده » را بازگشاید، بر خودش هموار نکند و به همّت شعور و نیروی تمییز و تشخیص فردی با ژرفنگری و تامّلات توام با پرسشگری و شکّاکیّت مستدام، چند — و — چون آنها را بررسی نکند، خود به خود، بینشی را که به نام « قوّه ی تشخیص و شعور » در خودش می داند، سطحیّاتی خواهند بود که دایره و عمق بینش و دید او را تا نوك بینی و یك متری پایش پرتو می افکنند. اینگونه انسانها، ذهنیّتی مغشوش و مشوّش و نامنسجم دارند و وجود آنها، وجودیست وصله ای. تکه ای به قوم و نژاد و زبان مادری اش وابسته است . تکه ای به تاریخ و زادگاه و سرزمینش وصل است. تکه ای به اعتقادات و آداب و



رسوم و اخلاق عشیره ای و قبیله ای اش آغشته است. تکه ای به ایدئولوژی و مرام و مذهب و دین و مسلك آبا و اجداد و همعقیده گانش وصل است. تکه ای به نظریّه ها و تزها و دکترینهای عجیب و غریب و شایع در جهان، آلوده است. تکه ای نیز به سوائق و خواستها و رویاها و خیالهای خوش و نقش و نگار خودش.

من در این جُستارم برآنم برای چندمین بار، به بازگویی ساده ترین و پیش پا افتاده ترین و اساسی ترین « پرنسیپهایی » تاکید مبرّم کنم که اجتماع تحصیل کرده گان ما — مهم نیست کجا مقیم باشند و چه عقیده ای را پدافند کنند – هنوز که هنوز است از فهمیدن و دریافتن فقط خردلی از آنها، عاجز و وامانده اند. این جای تاسّف و دریغ ندارد؛ بلکه حقّ است چنان تحصیل کردگان « بی محصول و بار و بر » را پس از سالها اقتدار ناحقّ فقاهتی و فعّال مایشاء بودن گیوتین اقتلوئی اش، فقط نکوهید.

ذهنیّتهای معصوم و پریشیده ای که هنوز هیچ نوع شاخکهای شعوری و فهمایی برای تمییز و تشخیص دادن « تفاوتها و تضادها و تنشها » ندارند. هنوز نمی دانند تصویر چیست؟. هنوز نمی دانند مفهوم چیست و چگونه از زهدان تصاویر، مفاهیم زاییده می شوند؟. هنوز نمی دانند راسیونالیستی اندیشیدن یعنی چه؟. هنوز نمی دانند خود کیستند؟ و چیستند؟؛ ولی داعیه ی طلایه دار بودن بسیاری از آرمانها و ایده آلها و تزها و نظریّه های چشمگیر را برای مردم غارت و سرکوب و تحقیر شده ی مام وطن دارند.

نگاهی سرسری به کتابشناسی ی « تاریخ و فرهنگ یونان باستان » در تك، تك کشورهای باختر زمینی کفایت می کند تا بتوان شمارش ناپذیر و سر سام آور بودن آمار کتابها و جُستارها و رساله ها و سمینارها و غیره و ذالك را به تن خویش، تجربه و برآورد کرد. منظورم کوششهایی هستند که در باره ی « تاریخ و فرهنگ یونان » به رشته ی تحریر در آمده و همچنان در می آیند. همینطور رقابتهایی که استادان دانشگاهی برای اخذ کرسی در باره ی ادبیّات و زبان یونانی در دانشگاههای سراسر جهان با یکدیگر دارند. من تا کنون در هیچ کجا، ندیده و نشنیده و نخوانده ام که کسانی به شناختن و اندیشیدن در باره ی تاریخ و فرهنگ یونان رو آورده باشند و ناگهان عدّه ای بگویند یا بنویسند که پرداختن به تاریخ و فرهنگ یونان یا اساسا هر کشور دیگری، نوعی [راسیسم فرهنگی ؟!] می باشد.



فقط از ویژه گیهای تیپیك تحصیل کرده گان اجتماع ماست که با ذهنیّت متابعتی و کلیشه ای و تقلیدی خود، هر چیزی را که بویی از « تاریخ و فرهنگ ایرانی » بدهد، بلا فاصله با برچسبهای ناحقّ و ناچسبنده ی « ناسیونالیسم / فاشیسم / راسیسم / شووینسم » و خزعبلاتی از این دست، لجن آلود می کنند. ما عادت کرده ایم که هر گونه « به خود آیی و بیداری تاریخی و فرهنگی مردم سرزمین خود » را با شنیع ترین برچسبهای تحقیری، بدنام و ریشه کن کنیم.

برای کثیری از ما، هر چیزی که بویی و رنگی و نشانه ای و نمادی و چهره ای از « تاریخ و فرهنگ ایرانزمین » داشته باشد، نوعی « بدنامی و سرشکسته گی » می باشد که نبایستی اصلا و ابدا از آن سخنی به میان آورد یا در باره ی چند و چون زوایای تاریك و معمّایی آن اندیشید. اگر قرار است به سنجش و بررسی ی دورانهای تاریخی و فرهنگی نیز پرداخته شود، بایستی فقط برای کوبیدن و تمسخر و هیچ پنداشتن و سطحی جلوه دادن و بی اهمیّت بودن سراسر بُنمایه ها و جلوه های آن باشد.

ما عادت کرده ایم که خودمان را فقط از « چشم انداز باختر زمینیان و از پشت عینکی برانداز کنیم و بشناسیم » که در هیچ شماری ی ما، یکه تاز عرصه ی بی مقدار مشق نویسی ی « آکادمیکی » می باشند. ما اگر کسانی بخواهند در باره ی « بود و تجربیّات بی واسطه و اصیل مردم سرزمینمان » بیندیشند، آنان را با انواع و اقسام تهمتها آلوده خواهیم کرد تا « دوام حقارت و صغارت و روحیه ی متابعتی و مقلّدی و ذلالت خود » را در سیطره ی بی لیاقت ترینها با قاطعیّت تام، تضمین و تامین کنیم.

برای ما آویختن به نامهای دهن پُرکن « متفکّران و فیلسوفان و دانشورزان و پژوهشگران باختری » که حتّا نمی توانیم یك جمله از آثار آنها را دُرُست روخوانی کنیم؛ چه رسد به آنکه ادّعای فهمیدن و دریافتن افکار و ایده های آنان را نیز داشته باشیم، از یك جمله ای که « متفکّر و پژوهنده ی سرزمینمان » در باره ی « تاریخ و فرهنگ میهنمان » بیندیشد و بر زبان و قلم براند، بسیار بسیار ارجح تر می باشد. ما افتخار و هنر و استعداد و همّت بی دریغ خود را در این می دانیم که شبانه روز با « به گور سپاری و تحقیر و تمسخر کردن و به لجن کشیدن تاریخ و فرهنگ مردم سرزمین خود » با غروری وصف نشدنی، تقّلا کنیم. ما برای خوارشماری خود، بسیار یکه تاز و میداندار میهنی و جهانی هستیم. ولی در « به خود آمدن و بیدار شدن از خواب اصحاف کهفی حقارتهای قرن به قرن »، حاضر نیستیم برای اندیشه ورزان و ایده آفرینان و



دلاوران و متفکّران و نویسنده گان و شاعران و هنرمندان میهندوست در طول تاریخ، یك میلیمتر نیز قدم برداریم یا اقدامی کنیم.

ما به جای آنکه تلاشهای « به خود آیی مردم میهنمان » را بپرورانیم؛ یعنی زحماتی که در شاعریها و داستان نویسیها و گفتارها و تلاشهای کشور داران میهندوست؛ برغم کورمالیها و آغشته بودن به برخی کژ و معوژ گویهای قلمی و فکری و نظری عبارت بندی شده اند و کار و تکلیف و وظیفه و مسئولیّت ماست که آنان را ژرف تر و دامنه دارتر بیندیشیم، هنر و استعداد خود را در این می دانیم که آنها را با برچسبهای احمقانه ای مثل: « ناسیونالیسم و فاشیسم و شووینیسم و راسیسم و امثالهم » بکوبیم و لت و پار کنیم تا به دوام گیوتین اقتلویی مذاهب / ادیان ضدّ جان و زندگی و اقتدار بی لیاقت ترینها بر سرنوشت و زندگی خودمان و هم میهنانمان بدون هیچ مزد و اجری، خدمتها کنیم.

کثیری از ما، از ایرانی بودن خود، خیلی شرمنده ایم؛ ولی از حقارتها و صغارتها و بی اعتباریهای خود در عرصه ی میهنی و جهانی، اصلا و ابدا، ککمان نیز نمی گزد. تحصیل کرده گان سرزمین ما اگر کائنات از هم فروپاشد و از نو آفریده شود، تنها طیفی در جهان هستند که از خواب گران خودفریبیهای فاجعه بار، بیدار نخواهند شد!. برای ذهنیّتهای حقیر و صغیر و متابعتی، آویزان شدن به ترّهات و حبل المتین انواع و اقسام رسولان کهنه و مدرن از انبیاء مذاهب / ادیان ابراهیمی گرفته تا رسولانی مثل « مارکس و هایدگر و نیتچه و درایدا و امثالهم » به معنای « علمگرایی و مردمی بودن و انتر ناسیونال زیستن » می باشد. در زبان و مغز و قلب اشخاص مقلّد، انترناسیونال بودن به معنای کشوری و میهنی مستقل در « بینابین ملل » نیست؛ بلکه به معنای نفی و نابودی ملّت و تاریخ و فرهنگ سرزمین خود برای محو و حل شدن در یك توّهم می باشد. تاریخچه ی « انترناسیونال بازی در سرزمین ما » به باتلاق نوکری برای غربیان و روسها انجامید و دست آخر نیز به مُتعه گی برای مُلّایان خاصم جان و زندگی و تاریخ و فرهنگ ایرانزمین.

ذهنیّتهای تابع با سائقه ی ایمانخواهی و متابعتی، وقتی از محمّد ابن عبدالله سرخورده شوند. به حبل المتین زرتشت می آویزند. وقتی از حبل المتین زرتشت، سرخورده شوند به حبل المتین مارکس و لنین آویخته می شوند. وقتی از مارکس و لنین نیز طرفی نبندند به حبل المتین ژاك درایدا آویزان می شوند. وقتی از درایدا و



فوکو و هابرماس و هایدگر و پوپر و نیتچه و هگل و چه و چه و چه سرخورده شوند و طرفی نبندند، باز یك حبل المتینی خواهند یافت که وجود حقیر خود را بتوانند به آن آویزان کنند. چیزی که اینگونه ذهنیّتهای متابعتی و مقلّدی به آن نمی رسند « فردیّت و وجدان خویشآفریده و دلیری برای استقلال اندیشیدن و قائم به ذات بودن = سیمرغ گسترده پر شدن » می باشد.

فاجعه ی اجتماع ایرانزمین، فاجعه ی متابعتی و تقلیدگری ی عامی و تحصیل کرده می باشد. مهم نیست که مرجع تقلید در حوزه ی علمیّه ی قم یا نجف باشد. یا در فرانسه و انگلیس و آمریکا و آلمان و امثالهم. انسان تابع و دنباله رو که نمی کوشد بر پاهای مغز اندیشنده ی خودش بایستد، برایش فرقی نمی کند که به کجا آویزان شود. اصل برای او همین است که به چیزی وابسته و متّکی و آویزان باشد؛ ولو چنان چیز در خصومت و تضاد با وجود خود او نیز باشد. سائقه ی ایمانخواهی به مذهب و دین و مسلك و نوع ایدئولوژی و مرام و مسلك و نظریّه و تز و دکترین وابسته نیست؛ بلکه به « خوارخویشتنی و بی مایه گی و وحشت از استقلال فکر و دلیر نبودن در خود بودن و اوریژینال زیستن » است که فلاکت و بدبختی ی مقلّدی را در جوامع بشری با درجه های متفاوت رقم می زند.

بیشینه شمار جامعه ی تحصیل کرده گان ایرانی تا امروز اثبات کرده اند که در کُشتن افکار و ایده ها و توطئه ی سکوت و نابود کردن و در قرنطینه گذاشتن و پایمالی و بایکوت « رادمنش ترین و اصیل ترین ایرانیان خویشاندیش و دلیر و متفکّر و جوینده و ایده آفرین » از سرآمدترین تبهکاران روزگار هستند. ما تاب اینکه فردی در میانمان پیدا شود و خردلی اندیشه و ایده از خودش داشته باشد و قائم به ذات بزیید و بیندیشد، هرگز نداریم. ما تمام همّ و غم خود را در این می دانیم که « برای استحکام غُل و زنجیرهای کوتوله مغزهای لی لی پوتی » بر همعقیده گان خود بیفزاییم و از « نامتعارفان و خویشاندیشان و متفکّران دلیر » تا می توانیم با کاربست انواع و اقسام شانتاژها و بدپوزیها و تهمتها و لجن پراکنیها و خباثتها و بند و بستهای محفلی بکاهیم.

هنوز آنانی که خود را « وکیل و وصیّ ادبیّات منظوم و منثور » ایرانزمین می دانند، آن فهم و شعور را برای گفتن « یك آفرین خشك و خالی بر زنده یاد « منوچهر جمالی » » از خود بروز نداده اند؛ آنهم در وضعیّتی که سیستم فقاهتی، انسانها و جان و زندگی ی آنها را بسان « حشرات » می کُشند و آزار می دهند و نابود می کنند. آنان



دلیر نیستند تا بیایند بر متفکّری، « آفرین » خشك و خالی بگویند که بیش از شصت سال آزگار است بر کلیدی ترین « پرنسیپ فرهنگ باهمستان ایرانیان = قداست جان و زندگی » پای می فشارد و تاکید مبرم می کند و هزاران برگ کاغذ را در اصالت « پرنسیپ بی همتای تجربیّات مایه ای و گمشده ی ایرانی » تا امروز منتشر کرده است؛ آنهم با برهانها و استدلالهای ژرفاندیشیده.

عرصات پاکباخته گی ی طیف تحصیل کرده گان ایرانی، جای تاسّف و لب گزیدن ندارد؛ زیرا آنانی که خود را مثلا « استادترین استادان و متخصّص ترین و خبره ترین شناسنده گان شاعران و متفکّران نامدار ایرانزمین » می دانند تا امروز نشان داده اند که نه تنها هیچ چیزی از « بزرگان فرهنگی ی ایران » نیاموخته اند؛ بلکه در بی محتوا و کژ و معوژ جلوه دادن محصول خون خوردنهای آن بزرگان؛ سعی بلیغ آکادمیکی نیز با ذهنیّتهای تا متشرّع و متابعت از هر چی آقا گفتنها (= تاسی مطلق کردن بدون هیچ سنجشگری به آراء پژوهشگران باختری) به سر برده اند. جای دریغ گفتن ندارد؛ بلکه باید آنها را نکوبید و دریغ بر بزرگانی خورد که محصول تمام وجودشان به دست تبهکاران تاریخ و فرهنگ ایرانی افتاده است تا نه تنها در انظار جهانیان، افتخار پوچ شمردن آنها را داشته باشند؛ بلکه خود را ممتد در قیر حقارت و خوار خویشتنی غوطه بدهند.

در وانفسای قهقرایی فرهنگی، اصلا جای تاسّف و دریغ نیست؛ زیرا انسان هر چیزی را که ژرف و ریشه ای به دنبال شناختن و تجربه ی بی واسطه داشتن از آن، دنبال نکرده باشد، خیلی سریع در گرداب اطّلاعات سطحی و ژورنالیستی و راحت الحلقومی به غلظت « نفهمیهای خودش » شدّت می دهد. سنجه ی نفهمیهای خود را بایستی از « دقیقه ها و ساعتها و ماهها و سالهایی » استخراج کرد که برای فهم یك موضوع همچون کپسول اکسیژن غواصان باز بهر رفتن به ژرفای مسئله ای صرف می کنیم. کثیری از ما هستند که فقط در هوای آزاد سواحل ایده ها و افکار متفکّران و فیلسوفان و نوابغ دینی قدمزنی می کنند با این تصوّر که تا آخرین نقطه ی عمیق دریای ایده ها و افکار آنها را زیر و رو کرده اند. « نفهمیهای هر انسانی » را از میزان عمیق شدن یا نشدن و سطحی بودن یا نبودن کلماتش می توان شناخت. آیا تا کنون از خودمان پرسیده ام که: « من چقدر، مسئله ای را می فهمم و چقدر همان مسئله را نمی فهمم »؟.

گستره ی درنگ و شتاب



۱- نقش اسطوره ها [=بُنداده ها) در نو زایی فرهنگی.

به نخستین چیزی که نباید بیاویزیم و مجاب شویم، معادلنویسیهایی می باشند که برای واژه گان در لغتنامه های عمومی و تخصّصی گردآوری می شوند. باز ماندن به نخستین معادلنویسیها؛ یعنی قربانی کردن « تجربه ی گنجانیده شده در کلمه و محتوای راز آمیز آن ». اکثر کسانی که کلمه ی اسطوره را می شنوند یا در جایی می خوانند، بلافاصله آن را با « افسانه ها و خرافات و متلها و حکایتها و داستانها و امثالهم » اینهمانی ی معنایی می دهند. در حالیکه تك، تك این همسان پنداریها نشان می دهند که چنان اشخاصی، اصلا و ابدا در باره ی « چیستی ی اسطوره ها » نمی اندیشند و فقط شنیده ها و محفوظاتی را تکرار می کنند. اساطیر در « آسپکتهایی مثل : افسانه ها، متلها، حکایتها، قصّه ها، اشعار، آداب و رسوم، اعتقادات مذهبی، ادیان و جادو و جنبل و مذاهب و رویاها و گویشها و زبانها و انسان – حیوانپیکریها و نمادها و سمبلهای مختلف »، واتاب می یابند و دُرُست در « همخوانی و خوشه وار در نظر گرفتن تمام آسپکتهاست که می توان به اندیشیدن در باره ی تجربیّات نهفته در تصاویر اسطوره ای » انگیخته و راغب شد. بنابر این، اسطوره ها را نمی توان به تنهایی هیچ کدام از آسپکتها، تقلیل داد؛ برغم اینکه بهره ای از تصاویر اسطوره ای را در خود، انعکاس می دهند. این نکته ایست که بایستی با هوشیاری و تیز بینی، پیوسته در نظر داشت؛ مبادا که به کژفهمی و کژسنجی در رویکرد خود به شناخت تصاویر اسطوره ای درغلتیم.

مسئله ی اساطیر در سرزمینهای باختری، بحثیست که بسیار در باره ی نقش اساسی ی آنها در پروسه ی زندگی ی اجتماعی و فردی ی انسانها و پیوند آنها با تحوّلات کیهانی و گیتایی، اندیشیده شده و کثیری کتابها و جُستارها در باره ی آنها، انتشار یافته و کنفرانسها و سمینارها و انواع و اقسام سخنرانیها و گفت و شنودها نیز در باره ی آنها برگزار شده و همچنان پیگیر در باره ی نقش و تاثیر و نفوذ آنها اندیشیده و ژرفکاوی می شود.

ولی در سرزمین ما به دلیل سرکوب متفکّران و ترور و پیگرد و شکنجه و قتل و اعدام و تبعید آنها و همچنین فقدان « گستره ی سنجشگری ی بار آور »، بحث و نقش اساطیر در مسئله ی « تفکرّ و فلسفیدن »، هیچ جایی نداشته است. مسئله، بسیار مضحکتر



و پیچیده تر می شود، وقتی که پای « مترجمان الکن » به میان می آید و می خواهند نقش و ادا و اطوار « متفکّران و فیلسوفان » را با لغت پرانیهای مضحك و مزخرف و معادلتراشیهای ابلهانه و علّامه ی نمای خود در گستره ی فرهنگی نیز ایفا کنند.

مترجمان ایرانی به خودشان تحمیل و تلقین می کنند که « معادل نویسی و معادل تراشی و معادل یابی برای واژه گان بیگانه »؛ یعنی انتقال محتویّات واژه گان و مفاهیم و اصطلاحات بیگانه به زبان و روان ایرانیان!. تا امروز همین تصوّر خام و بسیار فریبنده از « واژه گان زبان » بوده است که مسائل اجتماع ما را ناگشوده و خاراسنگی کرده اند. اگر به تمام لغتنامه های عمومی و حتّا تخصّصی نیز نگاهی سرسری بیندازید که تا کنون ترجمه و به زبان فارسی نوشته و منتشر شده اند، خواهید دید که معادل کلمه ی اسطوره را نوشته اند: « افسانه، خرافات، قصّه های عامیانه، متلها و حکایتها، عقاید عوام و امثالهم ». همین گونه معادلنویسیهاست که مسئله ی « اندیشیدن و نو زایی » را در سرزمین ما، ناممکن می کنند و به پدیدار شدن محتویّات فکری و فلسفی ی آنها، آسیب شدید می زنند و آنها را حتّا متلاشی می کنند؛ زیرا ما با پذیرش چنان معادلهایی، ناخودآگاه، مویرگهای حیاتی و انگیزشی ی ذهنیّت خود را در تاثیر پذیرفتن و اهمیّت دادن به مایه های فکری و تجربی ی اساطیر، قطع می کنیم و از اندیشیدن، واپس می افتیم.

مسئله ی اساطیر، مسئله ی زندگی ی انسان در گیتی و چگونه گی ی رفتارش با سراسر موجودات گیتایی و کیهانی می باشد. انسانها بالذّات خود، نه به دنبال « اخلاق = مورال نصّی / آکبندی » هستند. نه به دنبال « اخلاق ثوابی — آخرتی » هستند. نه به دنبال « اخلاق تکلیفی — وظایفی / امریّه ای »؛ بلکه انسانها در جُست — و — جوی خود زندگی هستند. یك زندگی ی گسترده دامن و سرشار از خوشی و بدون موانع دست و پا گیر. اندیشیدن در باره ی تصاویر اسطوره های مردم، دُرُست در سمت و سوی واقعیّت بخشیدن به چیزهاییست که از ژرفای آدمیان می جوشند و در آرزوها و آرمانها و رویاها و ایده آلهایشان وامی تابند. بحث اساطیر، بحث دریافتن و فهمیدن بی واسطه ی چیزهاییست که « روح » فرد، فرد ما را می آفرینند. گونه ای تلاش است از بهر شناختن و آگاهی مایه دار به دست آوردن از ریشه های تاریك ذهنیّت و روان آدمی. سراسر آنچه را که به نام « دانش / علم / ساینس / ویسنشافت / اپیستومولوژی و امثالهم » می شناسیم، از زهدان اساطیر یك ملّت است که زاییده و



بالیده و پروریده می شوند. هیچ دانشی را در زمینه های مختلف نمی توان شناخت که بر اساطیر، تکیه نداشته باشد.

با اندیشیدن در باره ی مغزه ی اساطیر بود که « تئوری ی نسبیّت و تئوری مجموعه ها و تئوری فیزیك کوانتوم و امثالهم »، امکانپذیر شدند. اساطیر، ابعاد واقعیّت هستند که ما در آنها می زییم بدون آنکه بر تمامیّت و جامعیّت آنها بتوانیم مسلّط و حاکم شویم. دانشهای بشری در باره ی جزئیّات هر چیزی به ما، آگاهیهای آزمایشی در چارچوبها و قواعد و قوانین و پرنسیپهای حسابشده و مشخّصی می دهند؛ ولی قطعیّتهای ازلی — ابدی هرگز. اساطیر دقیقا در باره ی چیزهایی به ما آگاهی می دهند که فراسوی امکانهای آزمایشی و محاسبه های راسیونالیستی ما می باشند.

کوبیدن و تمسخر کردن و پشت کردن به اساطیر ملّت خود به معنای عقیم کردن و از فعّالیّت انداختن زهدان « آفرینشهای فرهنگی در ابعاد جورواجور اجتماعی و نو زایی » می باشد. ما با تحقیر و نادیده گرفتن و اهمیّت ندادن به اساطیر مردم خود بر روند استمرار قهقرایی و رو به قهقرا رفتن هنجارهای باهمزیستی و مانع رشد و بالنده گی شعور و فهم خود و فرهنگیده شدن منش اجتماعی ی افراد با حماقتی تاسّف بار شدّت می دهیم. بحث اساطیر و استنباط و استخراج جواهر فکری و ایده ای و فلسفی ی نهفته در درون آنها، به دارنده گان استعداد اندیشیدن و مغزهای فلسفی، ملزم و منوط است؛ نه به ذهنیّتهای حفظی و آکادمیکرها و مترجمان مشق نویس.

۲- کشف و شناخت هویّت [= خویشباشی] در گستره ی دیگر بودن [= دیفرنس / Difference].

فرق است مابین گستره ی زبانی که انسان در بطن آن می اندیشد با محتوا و نتایج اندیشیدنها در بستر زبان. جریان آب را نبایستی با بستر آب که رودخانه و دریا و اقیانوس و حوض و جویبار می باشد، اینهمانی دارد؛ بلکه بایست آن تیزهوشی را داشت که تفاوت آب را از بستر آب شناخت تا بتوان در باره ی تفاوت و همپیوندی ی آن دو با روشنی و شفّافیّت اندیشید. مسئله ی « یافتن آغازی نو در اندیشیدن » با مسئله ی « زمان فیزیکی و قرار دادی »، هیچ پیوندی ندارد؛ بلکه نتایج اندیشیدن بی واسطه و عریان در دامنه ی تجربیّات و حسیّات فردی ی ماست که در بستر زمان



فیزیکی، وقوع پیدا می کنند. یافتن آغازی نو در اندیشیدن / فلسفیدن، هیچ ربطی به این ندارد که ما در کدامین عصر می زییم و ذهنیّت ما دارای کدامین کلیشه ها و قالبهای از پیش تعیین شده می باشد؛ بلکه بیش از هر چیز تاکیدیست بر یافتن منفذگاه و ثقلگاه به سوی آنچه که ما به تن خویش، احساس و تجربه و تمییز و تشخیص می دهیم بدون آنکه قالبهای کلیشه ای را در شناختن آنچه که حسّ می کنیم و می فهمیم و درمی یابیم، دخالت مستقیم و غیر مستقیم بدهیم.

در این زمینه می توان گفت که اندیشیدنها و تفکّرات و ایده هایی اصیل و ثمر بخش و بار آور و انگیزنده به نو جوییهای متنوّع می باشند که متفکّر و فیلسوف و پژوهشگر خویشاندیش را در فاصله گرفتن از « تمام آنچه که به نام دانشها و سنّتها و غیره و ذالك » بر دوش ذهنیّت و روان ما تلنبار شده اند به گستره ی « آزمونگرایی و سنجشگری ی فردی » می انگیزانند و تشویق و ترغیب می کنند. بحث آغازی نو در اندیشیدن، همواره با « تصاویر اسطوره های هر فرهنگ و اجتماعی »، پیوندی بی واسطه دارد؛ زیرا در بطن تصاویر اسطوره ای، زمان فیزیکی هرگز نفوذ و دخالتی ندارد و تصاویر اسطوره ای در حالت « اکنونبوده گی = *Present – Gegenwart* » می باشند و می توانند نشانه های انگیزنده به شمار آیند؛ نه معنای آنچه که ما می جوییم و به تن خویش تجربه و کسب می کنیم.

اساطیر، انگیزنده های « یاد — زمانی در پروسه ی رویدادهای تاریخی » هستند از بهر حفظ عصاره و شیره ی تجربیّات مایه ای و بی واسطه ی « فرهنگ یك ملّت در گردآمد و باهمستان رنگارنگ خود » که در تاریکیهای زندگی، نقش راهنماینده را دوشادوش ملّتها ایفا می کنند و آنها را در بن بستهای معمّایی و پیچ و خمهای زندگی به تفکّر می انگیزانند. تصاویر اسطوره ای را هیچ سیستم دیکتاتوری و استبدادی و ایدئولوژیکی و عقیدتی و مذهبی و دینی و امثالهم نمی توانند از بین ببرند و نابود کنند؛ زیرا آنچه که فراسوی « زمان فیزیکی » پدیدار می شود؛ هرگز مادیّت ملموس ندارد؛ بلکه حضوری معنوی و انگیزنده دارد. آنانی که هنوز نمی توانند « مسئله ی زمان » را و معانی ی مختلف آن را در دامنه های فیزیکی و اسطوره ای و تئولوژیکی و دانشهای دقیقه و غیره و ذالك از یکدیگر، تمییز و تشخیص بدهند، بی شك به بزرگ ترین خطاهای ذهنی و عقیدتی مبتلا می باشند.

گستره ی درنگ و شتاب



خرافه ای که با « اصحاب دائرة المعارف » بر اذهان بشر، چیره شد و سپس امتداد خود را در افکار و آثار متفکّران و فیلسوفان و دانشورزان باختر زمینی و به تبعیّت از آنها در سراسر جوامع آکادمیکی ی جهان، کم و بیش، فراگستراند، ایمان داشتن کور به « روش راسیونالیستی » بود که می خواست با کاربست « یك متد » در تمام دامنه های زندگی ی بشری به گسترش و حریص بودن در « دانستن خواهی » وسعت بدهد. خطر عظیم چنین گرایشی همین بود و هنوز هست که « روش راسیونالیستی » فقط می توانست و می تواند چیزهایی را در باره اش حکم صادر کند که « ابژکتیو » بودند و هستند. ولی انسانها در طول زندگی ی خویش همواره در سراسر روان و ناخودآگاه و ذهنیّت خود بر شالوده ی تجربیّات بی واسطه و تصاویر ایده آلی و افکار و ضرب المثلها و تك بیتها و خرده افکاری می زیبند که در وجودشان، حضوری پویا و سر زنده دارند و از لحاظ پراکتیکی در زندگی ی آنها، همه جا، عصای دستشان می باشند.

روش فلسفی بر خلاف « روش راسیونالیستی » با تدقیق شدن به « چیزکی » می باشد که چاه می زند و از ژرفای « چیزك »، آبهای اندیشه ها و ایده های گوارا و شاداب و زندگی بخش می زایاند. با ژرفنگری به چیزهای جزئی و واژه گان متروك و خرابه های فکری و فرهنگی ی انسانهای هر سرزمینی می توان « نیروگاههای بالقوّ ه ای » را به کار انداخت و مثمر ثمر کرد که هزاره هاست گرد و خاك قرون « دائرة المعارف شدن انسان » بر وجود آنها نشسته است. در هر « چیزکی »، می توان « چاههایی بسیار عمیق و ارزشمند فکر و ایده را » حفّاری و گنجهای درون آنها را استخراج کرد. روشهای فلسفی، روشها و گریز راههایی هستند برای انسانها از بهر محکوم و برده نماندن و دانستنی نشدن در سیطره ی فاجعه ی بار « روش محاسبه پذیر و قیراطی و آکبند راسیونالیستی ».

انسانها زمانی می توانند جهان را بیندیشند که در آغاز، « هنر باهم زیستن در خانه و محلّه و شهر و میهن خود » را تجربه کرده باشند. وقتی که ملّتی در معنای وسیع کلمه نتوانند « در باهمستان خود در کنار یکدیگر بزیبند »، نمی توان توقّع داشت که بیشینه شمار تحصیل کرده گان سطحی بین اجتماع بتوانند « جهان » را نیز « بیندیشند ». اندیشیدن جهان به معنای این نیست که من خودم را تابع و دنباله رو و مطابقه نگر و مکرّرگوی « افکار و ایده هایی » کنم که در « بستر روان و تاریخ ملّتهای دیگر » در



نقاط مختلف کره زمین، اندیشیده و در مفاهیم فکری ی زبانهای خودشان، عبارت بندی شده اند.

اندیشیدن جهان همانا زیستن در جهان روان و فرهنگ و تاریخ ملّت خود است تا بتوانیم تجربیّاتی را عبارت بندی ی فکری کنیم و به « درخت جهانفکری » پیوند بزنیم و از این راه، میوه ی شعور و فهم و فرهنگ خودمان را در دسترس دیگران بگذاریم؛ یعنی تلاشی که شیرازه ی باهمستان ملّت را می آفرینند و با اتّکا به آنها می توان افکار و ایده های تجربه شده و زیستاری ی خودمان و دیگران را جهانی اندیشید.

ما با نشخوار و قرقره کردن محصول تجربیّات دیگر ملّتها نخواهیم توانست حتّا در « اجتماع و سرزمین خود » در کنار یکدیگر بزییم؛ چه رسد به آنکه بخواهیم داعیه ی « جهانی اندیشیدن » نیز داشته باشیم. جهانی اندیشیدن، تلاشیست برای شخم زدن خاك مزرعه ی فرهنگ و تاریخ خویش از بهر کاشتن تخمه ی افکار و ایده های جهانی. ما با فرو کردن سر خود در برف « خودفریبیها و ادای راه رفتن کبك را در آوردن »، هرگز به جایی نخواهیم رسید؛ سوای مقهور و مغلوب ابدی ماندن در سیطره ی شرایع اسلام و ایدئولوژی ی حاکمان بی فرّ بر سرنوشت مناسبات باهمستانمان. قبل از آنکه بخواهیم ادّعای « جهانی اندیشیدن » داشته باشیم، نیك است از خود بپرسیم، ملّتی که آحّادش نمی تواند همسایه ی دگراندیش و دگرمذهب و دگر دین خود را تاب آورد و به او احترام گزارد، آیا شعور زیستن در چنان جهانی را خواهد داشت؟؛ یعنی جهانی که از نظر او، « جیفه ی بی مقدار = دنیا = پست و خوار و فاقد ارزش » می باشد؟. چگونه می توان جهانی را اندیشید که در چارچوبهای اعتقاداتی ی مذهب / ادیان حاکم و آمر بر وجدان فردی تك، تك انسانهای یك اجتماع(مثل ایران امروز خودمان) منفور و ملعون می باشد و پشت کردن به آن با زور و خشونت متولّیانش همراه می باشد؟. چگونه؟. اگر شعار « جهانی اندیشیدن »، امتداد خودفریبیهای بیش از یك قرن « تحصیل کرده گان مشق نویس » جامعه ی ما نباشد، پس چگونه است که ما هنوز نمی توانیم حتّا از تحجّر و بدویّت شرایع اسلام بر ذهنیّت و روان و اجتماع و کشور خود، آزاد شویم و بگسلیم؟. خودفریبی تا کی؟.

۳- هنر ایرانی (= نگاهبانی از جان و زندگی).

گستره ی درنگ و شتاب



کلمه ی « **ناسیون** » از اسطوره ی « **ناسّیا** » بر شکافته شده است و ریشه ی اصیل و میتولوژیکی آن به معنای « **زاییده شدن** » می باشد. « **اسطوره ی ناسّیا** » همان « **زنخدای زایشگری** » می باشد که « **خاستگاه انسانها و چیزهای دیگر** » را مشخّص می کند. در فرم و برداشت فلسفی ی « **واژه ی ناسیون** » بر حاکمیّت خرد جهان آرای مردم یك سرزمین بدون هیچ تبعیض و تمایزی و همچنین استقلال ملّی در معنای وسیع آن تاکید مبرّم می شود. اینکه در طول تاریخ دگرگشتهای روانی و روحی و فکری، کدامین عارضه های ناچسب به دلیل منفعتخواهیها و قدرت پرستیهای گروههای ذینفع به گستره ی « **کلمه ی ناسیون** » آویخته و تزریق شد و سپس برچسبهای ناخجسته به تهی سازی و بی معنا جلوه دادن و حتّا از آن، دشنام و ابزار فحّاشیگری ساختند، مبحثیست که نیاز به جستار جداگانه ای دارد. در بطن و کلمه و ایده ی « **ناسیون** » می توان گرد آمد تمام اقوام و قبیله ها و نژادها و اقلیّتها را در کنار گرایشهای اعتقاداتی و زبانی و آداب و رسومی و فرهنگی و امثالهم در نظر گرفت. واژه ی « **ناسیون** » را نمی توان تنها با استناد کردن به یك « آسپکت = *Aspekt*» مثل زبان یا مذهب یا نژاد، تعریف کرد و اتیکت محض چسباند. چنین کاری در تضاد گوهری با ایده و کلمه ی « **ناسیون** » می باشد.

در خصومت کردن با تاریخ و فرهنگ ایرانزمین و کوبیدن « **ایراندوستی** » در زیر لوای « **ناسیون** » نمی توان حتّا هیچ ملّت غریبه ای را روی کره زمین دوست داشت و به هویّت آنها ارج گزاشت. مردن ما چوب خصومت در حقّ میهن و فرهنگ را در گذشته تا امروز بارها خورده اند؛ طوری که در نظر و زبان و قلم « **خصومتگران** »، « **ناسیونالیسم** » شد فحش تحقیری و ابزار حمله به ایراندوستان. « **لیبرالیسم** » شد فحش تحقیری و ابزار ترور سیاسی. « **دمکراسی** » شد فحش تحقیری و ابزار بیگانه ستیزی و تحفه ی کاپیتالیستی. هر چیزی که رنگ ایدئولوژی و دین و مذهب و مرام و مسلك خصومتگران را نداشت، توهین و دشنام و هرزه بود. آنها آنقدر شعور نداشتند تا بفهمند که « **لیبرالیسم** »، مادر « **سوسیالیسم** » می باشد و جنگ ضدّ « **لیبرالیسم** »؛ یعنی سقط کردن جنین سوسیالیسمی که بایستی در زهدان « **ملّت = ناسیون** »، کاشته و بالیده و زاییده شود.

« **ایرانی** » چیزی به نام « **ناسیونالیسم** » در معنای سیاسی و تفکّراتی و تجربیّات تاریخی و فرهنگی باختر زمینیان، اصلا و ابدا نداشته است؛ زیرا تك، تك



استانهای ایرانزمین به نام قومها و ملیّتهای نامیده می شوند که از کهن ترین ایّام در سرزمین ایران می زیسته اند و همچنان می زیبند. پرنسیپ باهمستان ملّت ایران در تمامیّت واقعیّت وجودی اش و جهاناندیشی شان در همین تك مصرع « شاهنامه ی فردوسی خرّمدین » عبارتبندی شده است: [بیا تا جهان را به بد نسپُریم].

هر ملّتی (= ناسیون) از زهدان « فرهنگش » است که نو به نو، « زاییده » می شود و چهره های تازه به خود می گیرد. کاغذ دیواریهای « مذهبی و دینی و ایدئولوژیکی و نظریّه های آکادمیکی » را نمی توان شاخص متعیّن کننده ی « ملّت = ناسیون » قلمداد کرد. بدون داشتن « میهنی » که ملّت در بستر آن بتواند « استقلال و خویشباشی / هویّت = *Selbstbestimmung* » خود را بیافریند و تثبیت کند، نمی توان به واقعیّت پذیری ی هیچ ایده ای امیدوار بود؛ گیرم که خیلی خودش را مترقّی و ایده آل بداند.

۴- زرتشت و الاهیّات زرتشتیگری.

فرق است بین آنچه که محصول تجربیّات بی واسطه ی « زرتشت » بوده است با آنچه که محصول ذهنیّت اقتدار طلب « موبدان و دبیران در جهت همدستی با سلاطین بی لیاقت و فرّ » می بوده است. زرتشت با سرودن « گاتها » می خواست که با انگیخته شدن از پرنسیپهای فرهنگ باهمستان ایرانیان (= قداست جان و زندگی و مهر و داد و راستی) از نو، به گسترش و نفوذ و اهمیّت چنین پرنسیپهایی، جانی تازه و نو بدمد. فقط مسئله این بود که او در تلاش خودش از یك طرف به لت و پار کردن بُنمایه های فرهنگ ایرانی آسیب زد (= مسئله ی همزاد در آموزه ی زرتشت) و از طرف دیگر، امکانی را به وجود آورد که « موبدان » توانستند از آموزه ی او، الاهیّاتی بسیار بی مغز بسازند؛ طوری که نه تنها راه را بر رستاخیز فرهنگ ایرانی بستند؛ بلکه امکانهای رو به قهقرائی رفتن تاریخ و فرهنگ ایرانی را و سرانجام، واژگونی و متلاشی شدن آن را در قعر اسلام، مددکار شوند. اسلام نیز، هیچ چیز دیگری نیست؛ سوای تفاله ی الاهیّات زرتشتیگری که تمام بینش و نظرات شرقشناسان و ایرانشناسان باختری و حتّا نظرات افلاطون و ارسطو نسبت به ایرانیان از الاهیّاتی ریشه می گیرند که موبدان بضدّ فرهنگ ایرانی، ساخته و پرداخته کرده اند.

گستره ی درنگ و شتاب



مسئله ی هویّت ایرانی به معنای آویزان شدن به آموزه های تئولوژیکی شده ی زرتشت نیست؛ زیرا از لحاظ پرنسیپی در تضاد و تنش با « بُنمایه های هویّتی ایرانیان » می باشد. برغم آنکه زرتشتیگری، مذهبی / دینیست که از دامنه ی تاریخ و فرهنگ ایرانی، برخاسته است؛ ولی در پراکتیك رفتاری و نظری، ضدّ بُنمایه های فرهنگ ایرانزمین می باشد. اصالت فرهنگی و به خود آمدن، این نیست که ما به آموزه های « زرتشت یا محمّد یا مارکس یا هایدگر و پوپر و امثالهم » آویزان شویم؛ بلکه اصالت فرهنگی و هویّت خود را به دست آوردن؛ یعنی « سیمرغ فردیّت خویشاندیش خود را در واقعیّت » زندگی بجوییم و بیافرینیم. سیمرغ، نه مرغ (= ماکیان) به تعبیر امروزی ما می باشد. نه پرنده ای عجیب الخلقه، نشسته بر فراز ستیغ کوهی معمّایی به نام قاف می باشد؛ بلکه سیمرغ، تصویریست از « تجربیّات ایرانی از خدا و زندگی و جهان و کائنات به طور کلّی » و تلاش برای یافتن و جُست و جوی معنا و مغزه ی آنها در زندگی.

هر انسانی، زمانی خویشباشی و اصالت خودش را دارد که « سیمرغ وجود خود » را در مجهولات و معمّاها و تاریکیهای زندگی و پیشامدهای پراکتیکی و نظری روزگار خود بتواند کور مال کورمال بجوید و بیابد و از « آفرینش راه فردی »، خورسند و دلشاد و آواز خوان و رقصنده باشد. سیمرغ شدن، « آفریدن فردیّت نامتعارف و دیگرگونه و خدایی » خود می باشد. آنانی که پیرو و مقلّد و معتقد به رسولان و انبیاء و فیلسوفان رسولگونه و امثالهم می شوند، هنوز تخمه ی وجود خود را در خاك اصالت خود نکاشته اند و همچنان بذرهایی خام می باشند در دستان قدرتپرستان و خاصمان جان و زندگی و آمرانی که بر آنها سیطره دارند و حُکم می رانند.

مسئله ی زرتشت، مسئله ی « بازگشت انگیزشی و انگیزاندنی ایرانیان » به سیمرغ شدن فرد فرد آنان بود که با موانع صخره سان موبدان و سلاطین دست نشانده ی آنها روبرو شد و خود زرتشت نیز از قربانیان تلاش انسانی اش شد به دست موبدان قدرت طلب. (= نیاکان آخوندهای امروزی)سپس مرده ریگ الاهیّات موبدان زرتشتیگری با فروپاشی ی « ساسانیان »، به کاست فقاهتی و شیعه گری ی مظلوم نما رسید و واقعیّتی را به ایرانزمین تحمیل کردند که قرنهاست در ایران، فاجعه به دنبال فاجعه، تولید می کند و اکنون سالهاست از فاجعه ی میهنی فرا گذشته و به فاجعه ای



جهانی، تبدیل شده است. به همین دلیل نیز، زمانی می توان بر آن، چیره شد و ابعاد وحشتناکش را خنثا کرد و از کار انداخت که هر ایرانی، از نو، به « جُست- و- جو » و زایش و پدیدار کردن « سیمرغ اصالت فردیّت خودش » با گشوده فکری و دلیری سر برافرازد و در برابر آنانی که ادّعای « نجات و رستگاری و راهبری ی » او را دارند با قاطعیّت و رادمنشی و پهلوانی بایستد و فقط « راه فردی خودش » را بیافریند و بپیماید.

آویزان شدن به آموزه ی الاهیاتی شده ی « زرتشت بزرگ » به معنای اصالت ایرانی بودن خود را کشف کردن و زایاندن فردیّت خود، نیست؛ بلکه از باتلاقی در آمدن و به چاهی هولناك تر و پر از پیچ و خمهای صعب العبور و تاریك تر فرو افتادن می باشد. « سیمرغ گسترده پر » فقط در اوج شکوفا شدن و بردمیدن « قاف فردیّت خویشاندیش و خویشرهبر و خویشزا و خویشگفتار و خویشپرسا و خویشجویا و خویشپهلوانیهای تك، تك » ماست که پدیدار می شود و می تواند هم در میهن و هم در گیتی، فروزه های بهمنشی ی خودش را فرا گستراند.

۵- پرنسیپ سنجشگری.

هیچ انسانی از امروز به فردا، کافر یا مومن یا نمیدانم آزاد اندیش و غیره و ذالك نمی شود. هر تحوّل روحی و روانی و اعتقاداتی، پروسه ای طولانی و متفاوت و پر پیچ و خمی را طی می کند. نقش و تاثیر افکار و ایده های متفکّران و فیلسوفان و هنرمندان و شاعران و نویسنده گان و امثالهم همین است که نتایج آنها را در پروسه ی زمانها و دورانها و نسلهای آینده می توان دید. بیش از دو هزار سال طول کشید تا ایده های « رواقیون » توانست در ذهنیّت اروپائیان موثر واقع شوند و بیان حقوقی ی خود را در « اعلامیّه ی جهانی ی حقوق بشر »، باز یابند. بیش از پانصد سال، طول کشید تا ایده ی « روشنگری » توانست در افکار « ایمانوئل کانت » از لحاظ فلسفی عبارت بندی شود. همینطور بسیاری از ایده ها و افکار و غیره. حتّا « تئوری ی فیزیك کوانتوم » که چندان زمانی از آن نمی گذرد در عصر « ماکس پلانك » با واکنشهای انکاری ی بسیار شدید و تحقیرها و توبیخها روبرو شد تا سرانجام، جای ارزشمند خود را بازیافت.



« نظامی عروضی » در باره ی « شماتت و توبیخ ابوریحان بیرونی » حکایت می کند که « سلطان محمود غزنوی » به او گفته است : « یا ابو ریحان! اگر خواهی که از من، برخوردار باشی، سخن بر مُراد من گوی؛ نه بر سلطنت علم خویش! ». مسئله ی « خوشآمد حکّام سخن گفتن » در تاریخ میهن ما، داستان فلاکتها و قلع و قمع شدنها و تراژدی ی فاجعه بار فکری ی نوابغ سرزمین ما می باشد. خوشامد دیگران، سخن گفتن و رفتار کردن و نوشتن و زیستن به معنای خیانت آشکار به شعور و فهم و آگاهی و آموخته ها و تجربیّات و تامّلات فردی ی خود می باشد. خیانت به آنچه که انسان می اندیشد؛ ولی در گفتن و نوشتن و زیستن بر طبق آن، هنوز دلیر و رادمنش نیست.

سخن گفتن بر شالوده ی « سلطنت فهم و شعور و دانش خویش »، یگانه راهیست که می تواند اجتماع واژگون و درهمریخته ی ما ایرانیان را ترمیم و بهبود بخشد و راه بالنده گی ی آن را هموار کند. حکّام بی فرّ و ستمگر و خونریز و زور گو و مستبدّ هر اجتماعی در هر ارگان و در هر مقامی که فونکسیونر باشند، از انسانهای « متکّی به سلطنت علم خویش » می هراسند؛ زیرا آنچه که « آتوریته ی حقّانیّتی » به مقامداران یك کشور می دهد؛ « چکیده ی فهم و خرد و شعور انسانهای متّکی به سلطنت علم خویش » می باشد؛ نه آنچه که فراسوی سلطنت فهم آدمیان، غالب و آمر می باشد. حکومتهایی که به دنبال سیاه لشگری از « انسانهای آمین گوی » می باشند، هیچ حقّانیّتی به قدرت ندارند و بایستی آنها را از قدرتمداری فرو افکند و امکانهای نفوذ و استمرار و دوام آنها را در اجتماع، خنثا و محو کرد. حکومتها، زمانی حقّانیّت و قانونیّت به قدرت دارند که بر تخت سلطنت « خرد و شعور و فهم تك، تك آحّاد یك سرزمین »، تکیه کرده باشند. حکومت فقاهتی فقط به آمینگویی همعقیده گان خود، متّکی می باشد؛ به همین دلیل، تلاش برای خنثا کردن اقتدار آنها، بایسته و شایسته و برحقّ می باشد.

در خاتمه برای چندمین بار تذکر دهم که افکار و ایده های زنده یاد « منوچهر جمالی »، دامنه ای بسیار دشوارفهم می باشند، برغم آنکه او در زبانی ساده و شفّاف و گویا و ملموس به عبارتبندی کردن افکار و ایدیه هایش می پردازد. دشواری ی فهمیدن و دریافتن افکار و ایده های او در دامنه ی بازشکافی و بازاندیشی ی تصاویری می باشد که سراسر لایه های متنوّع و اسرار آمیز روان ایرانی را در طول هزاره ها تاریخ پر فراز و نشیبش، آفریده و پی ریزی کرده اند. اینکه ما با اعجاب و



ناباوری و حتّا کژبرداشتها و پیشداوریها و بدفهمیها به سراغ آثار او می رویم، همه از این جا نشات می گیرد که هنوز نمی توانیم ذهنیّت خودمان را از بندهای شنیداری و آموخته ای و خوانده ای و کلیشه ای آزاد کنیم تا بتوانیم بدون هیچ قالب از پیش ساخته به سوی مطالعه کردن و تلاش پیگیر برای « همبستر شدن با افکار و ایده های او به منظور فهمیدن و دریافتن آنها » گام برداریم. نه تنها با افکار و ایده های زنده یاد « منوچهر جمالی » بایستی پیوندی « آبستنوار » ایجاد کرد؛ بلکه با هر متفکّر و فیلسوف و هنرمند و نقّاش و موسیقیدان و نابغه و آفریننده نیز بایستی چنین پیوند بار آوری را به وجود آورد.

انسان وقتی می خواهد با جان و دل به فهمیدن افکار متفکّران و فیلسوفان رو آورد، بایستی هنر نیوشیدن و شکیبایی را بسیار در وجود خودش بیازماید و آنقدر آماده گی و گشوده فکری داشته باشد که بتواند در آغاز، چیزی را بچشد و مزمزه کند و فرو بلعد و بگوارد و بپذیرد تا سپس بتواند در باره ی چند — و — چون آنچه پذیرفته است با استدلال و برهان و تیزنگری به سخن در آید. ایده ها و اندیشه های زنده یاد « منوچهر جمالی »، بکر و نو کاویده و نو زاییده و نو یافته و نو اندیشیده هستند؛ زیرا پیچیده گی افکار او از هزارتوی روان ایرانی، گذر می کنند و چگونه گی ی ساختمان تحوّلاتی آن را در طول تاریخ کهنسال ایرانزمین آشکار می کنند و صخره های پایدار و مانده گار و ارزشمند آن را نیز در برابر چشمان ما هویدا می کنند.

گیجسر شدن ما در نفهمیدن و تاب نیاوردن سنگینی ی آبشار افکار و ایده هایش بیانگر تنبلی و راحت الحلقوم بودن ماست که می خواهیم هر متنی را بسان روزنامه های سر کیوسك محلّ یا برنامه های سمعی و بصری در جا بخوانیم و ببینیم و بشنویم و فوری دریابیم بدون آنکه به مغز خود زحمت ورزش بدهیم. برای ما بایستی هر چیزی حاضر و آماده در سفره، سرو شده باشد تا ما با خیالی آسوده، آن را ببلعیم. ما نمی خواهیم برای فهمیدن افکار و ایده های متفکّران و شاعران و نویسنده گان میهن خود؛ وقت بگذاریم و تلاش کنیم. ما یا به ترجمه جات الکن و سطحیّاتی از افکار متفکّران بیگانه رو می آوریم یا به همان شنیده ها و دیده ها و خوانده های پراکنده ی خود، اکتفا می کنیم و مسئله را خاتمه می دهیم و خبر نداریم که اجتماع آدمیان، اندامواره ایست پویا که دوام و همخوانی ی تمام رگ و ریشه ی آن به اندیشیدن دقیق و ظریف و عمیق در باره ی هستی ی آن منوط می باشد.



میهن و مردم خود را دوست داشتن و به آنها عشق ورزیدن؛ یعنی اینکه بیاموزیم بدون هیچ « حُبّ و بُغضی » در باره ی رویدادهای تاریخی و فرهنگی و باهمستان مردم میهنمان با دلیری و رادمنشی و گشوده فکری بیندیشیم و محصول تفکّرات خود را بدون رعایت و خوشایند احدی بر زبان و قلم برانیم.



۲۰- از خلاف آمدِ عادت و بازار مکّاره ی شریعتمداران

« ... گفت: آری! اگر می دانی نشان ماهی بگو. گفت که نشان ماهی آن است که همچنین دو شاخ دارد همچون اشتر. گفت: خه! من خود می دانستم که تو ، ماهی را نمی دانی، الّا اکنون که نشان دادی چیزی دیگرم معلوم شد که تو، گاو را از اشتر نمی دانی. ... »

شمس الدّین محمّد تبریزی / « مقالات شمس » -/ به کوشش: محمّد علی موحّد -/ چاپ دوم / انتشارات خوارزمی / تهران / ۱۳۷۷ / ص. ۷۶

همه چیز برای کثیری از تحصیل کرده گان ایرانی، بدیهی و پیش پا افتاده است. هیچ تفاوتی و تضادی و تنشی و ناهمخوانی در هیچ کجای جهان به چشم آنها نمی خورد. همه چیز، یکدست و همشکل و همگونه و هم معنی و همردیف و همسان و همخوان است. همه ی چیزها در گستره ی « ذهنیّت انجمادی ی بیشینه شمار تحصیل کرده گان سرزمین ما » با معادلها و واقعیّتها و رویدادها در سرزمینهای دیگر، اینهمانی ی مشترك و گوهری دارند. همه چیز، آنقدر ساده فهم و راحت الحلقوم و گویا و کاملا گوارشی می باشد که به « اندیشیدن و پرسشگری و کنکاوی عمیق » اصلا و ابدا محتاج نیست. اگر مشکلی نیز هست، اشکال در حواس پرتی ی ماست؛ طوری که باعث شده است پایمان از آسفالت « صراط المستقیم » منحرف شود و به « درّه ی سنگ و کلوخی و پُر از دست انداز گمراهی » بیفتیم و دنده ی اعتقاداتمان بشکند و دیفرانسیل ایمان حبل المتینی مان نیز دو شقّه شود!. به همین دلیل، برای درمان گمراهی ی « عوام کالانعام به طور کلّی » که ما ایرانیان چموش و سر تق و تُخس و پالون کج باشیم، تنها با تکرار مکرّرات و حرکات انگشت اشاره کفایت می کند تا مسئله هایی را مختومه و حلّ و فصل شده پنداریم که برای « همه فنّ حریفان معرکه ی نیندیشیدنهای قرن به قرن!» از آب خوردن نیز ساده تر می باشند.

درد و زجر جانسوز این جاست که مُعضلات فردی و اجتماعی از نقطه ای گریبان فرد، فرد اجتماع را می گیرند که آنچه برای تك، تك ما، « کاملا بدیهی و مسلّم پنداشته و پیش پا افتاده »، جلوه می کرد، ناگهان به « پیچیده ترین و کلافه کننده ترین و



حتّا مرگبارترین مسئله ی فردی و اجتماعی و جهانی » برای تك، تك ما و دیگران و اغیار تبدیل می شود. ناگهان اعتقادات ساده و چه بسا مزخرف و بی مغز و خرافاتی تك، تك ما می شوند، معُضل کشوری و جهانی و کائناتی با عواقب مهلك آور و ویرانگر زندگی!. دُرُست از همین نقطه است که مجموع « پیش پا افتاده های ما » می شوند کلیدی ترین مسائلی که « بود و نبود » تك، تك ما و دیگران در گرو اندیشیدن در باره ی « چند — و — چون » آنها و « چرایی وجودشان و پاسخ کارساز یافتن برای مقابله با هجوم تهدید آمیزشان » می شود.

از نخستین روزهای آشنایی ما ایرانیان با تمدّنها و فرهنگهای دیگر و مردم کشورهای باختری تا همین امروز، عادت کرده ایم که بر همان مداری بچرخیم و رفتار کنیم که هزاره ها با زور و کُشتار و تحمیل و تلقین و حبس و شکنجه و سرکوب مجبور بوده ایم عادتهای خود را مکرّر کنیم؛ مبادا حُکّام و مُتعه گان قلم به دست آنها، « جان و زندگی و دار و ندار » ما را به دلیل « از خلاف آمد عادت »، در یك چشم بر هم زدن، محو و سر به نیست کنند. مصیبت طیف کثیری از تحصیل کرده گان سرزمین ما، عادتخواره گی به متابعت و مقلّدی و دنباله روی کردن از مراجع و تاسی کردن به هر چی آقا گفت! می باشد. نوعی رونوشت برداری از مشقهای همدیگر و ترجمه بازی با زبانی الکن و آلامد گرایی مدرن نما و تشابه جویی به همسایه های از ما بهترون می باشد. همینطور کلکلکل کردنهای آکادمیکوار و علّامه مآب و نشخوار هزاران بار جویده و تفاله شده ی گفتارهای اساتید باختر زمینی در سمینارها و دانشگاهها و دانشکده ها و نشریه ها و مجلات و روزنامه ها و برنامه ها و غیره و ذالك.

ما هنوز، « خود » را در مقام « فرد اندیشنده و قائم به ذات »، کشف نکرده و نشناخته ایم. ما همچنان بسان روده ی دراز تونلی هستیم که صدها و هزاران چیز از وجودمان عبور می کنند؛ یعنی چیزهایی که آنها را از یك طرف، مجبوریم یا استفراغ کنیم؛ زیرا معده ی مغز و فهم و شعورمان به گوارش آنها توانمند نیستند، یا اینکه از طرف دیگر، دفع کنیم؛ زیرا وجودشان در بدن ما به اسهال « مشق نویسی و چیز گویی و قنطور کاریهای حکومت پسند و وقت تلف کن روزمره گی و مراقب دخل کاسبی و دکّان چند نبشه ی خود را داشتن » مختوم شده اند. هیچ چیزی در این همه « عبور و مرور افکار و ایده ها و نظریّه ها و تزها و اندیشه های جور واجور »، هرگز جذب وجود ما نمی شود؛ زیرا از خاك وجود ما، ریشه نگرفته اند و در کارخانه ی وجود ما



نیز، پرداخته و پروریده نشده اند. ما فقط، گذرگاه بوده ایم بدون هیچ نقش ارزشمند و شایسته ی تامّل و تفکّر در باره ی آنچه که از کانال وجود ما می گذرد.

قرنهاست بر سر ما کوبیده اند و همچنان با شدّت می کوبند و به مغز و روانمان نیز تحمیل و تلقین کرده اند که آنچه را « اجداد و پدران و نیاکان و معلّمان و اساتید و آتوریته ها و امثالهم » گفته اند و می گویند، جای « چون — و — چرا » ندارد و بایستی بدون امّا و اگر، سخنان « بزرگان » را دربست پذیرفت و در انتقال گفتارهای آنها به نسلهای پس از خود، همّت عاجل کرد. چیزی که در اینهمه « نقل و انتقال » به ذهنیّت « حمّالان = نسلهای پی در پی » نمی رسد، همانا « پرسش و شکّ و بازنگری و سنجشگری و سرند کردن و تمییز دادن صدف از خزف در انبوه خرواری ی میراث گذشته گان » می باشد. انسان بایستی اگر به راستی آدم فهمیده و دانا و صاحبِ خردلی مغز می باشد و قرار است او را به « بهشت » ببرند، دست کم، آن دلیری را از خودش نشان دهد و بپرسد: « بهشت چیست و کجاست که می خواهید مرا به آن رهنمون شوید؟ ».

ملّتی که می خواهد در فضایی و مناسباتی دیگرسان بزیید، بایستی تحصیل کردگانش و فعّالین دامنه ی مثلا سیاستش، هنر زا و گستاخ شوند. باید یاد بگیرند برای واژگونی ی حقیقتهای آکبند و قاب گرفته و منقّش شده و حاکم جبّارگونه بر مناسبات اجتماعی، پیکارهای فکری و نظری و پراکتیکی ی استوارمند و توام با رادمنشی کنند. باید بیاموزند که چگونه می توان از بهر اکتساب مغزه ی ارزشمند میراث ساختمان خشت و کلنگی ی « تاریخ و فرهنگ مردم سرزمین خود در معنای وسیع کلمه »، سنجشگری ناخوشایندگوی مقتدران و موکّلان حقایق شوند. باید با پیکارهای حیاتبخش و اساسی بتوانند نه تنها « مغزی پویا برای اندیشیدن و ایده آفرینی » داشته باشند؛ بلکه دلیری خودشان را برای روبرو شدن مستقیم بدون هیچ واسطی در سمت و سوی سنجشگری و سرند کردن میراث پیشینیان بیازمایند.

الف)- چین خورده گی ی واژه گان و مفاهیم.

واژه گان زبان، بسان کیسه نیستند که بتوان هر نوع معنایی را در درون آنها فرو ریخت و در جایی از آن بهره برداری و نیازهای خود را به این وسیله، ترضیه کرد؛ بلکه واژه، نهالیست که تخمه ی وجود انسان در بستر آن می روید و می بالد و



شکوفا می شود. انسان در « زهدان زبان »، پروریده و پدیدار و آشکار می شود. واژه گان هر زبانی نیز در طول تاریخ از فراز و نشیبهایی گذر کرده اند که « تحوّلات اجتماعی و فکری و فرهنگی و تاریخی و هنری و کشوری و غیره و ذالك » را در بطن خود، بسان لایه های چین خورده ی زمین بر یکدیگر حمل می کنند. محال است واژه ای، کاربرد عام پیدا کند، بدون آنکه « معناهای مختلف » را در خودش نگنجانیده باشد. روان هر انسانی، محصولی تاریخی- فرهنگی می باشد که به انواع و اقسام لایه های راز آمیز تحوّلات گذشته های سپری شده و پتانسیلهای آینده زا، آبستن می باشد.

رویکرد فلسفی به زبانها و فرهنگ مردم سرزمین خود؛ سوای تفحّصهای فیلولوژیکی می باشد. تفکّر فلسفی با رویکرد خودش به واژه گان زبان می کوشد که « تجربیّات نهفته در بطن کلمات » را در یك همخوانی ی « خوشه ای » دریابد و بفهمد و سپس تجربیّات مردم را در « مفاهیم زبان فردی » از نو، باز بیندیشد و عبارتبندی کند تا از این راه، نه تنها « تفاوت و تضاد و تنش و علل گلاویزیهای فرهنگ مردم را با حُکّام و مدّعیان مثلا واتاب دهنده ی پرنسیپها و بُنمایه های فرهنگ مردم » با شفّافیّت و گویایی و روشنی نشان دهد؛ بلکه دلایل فلاکتها و کشمکشهای خونین اجتماعی و قهقرائیهای فرهنگی را نیز در طول تاریخ بتواند بشناسد و ارزشیابی کند. لغزیدن بر سطح واژه گان و اینهمانی گرفتن صورت مشابه آنها با « اصل متفاوت و متضاد و بسیار ناهمخوان و ناهمتراز معانی ی آنها » در زبانها و فرهنگهای مختلف به معنای « نیندیشیدن و نفهمیدن معانی لایه لایه ای کلمات زبانها و تجربیّات فرهنگی مردم خود » می باشد.

برای کثیری از ما، « دین » همان معنایی را می دهد که متشرّعان از آن سخن می گویند؛ یعنی « دینی » که ابلاغ نصوص آن به بشر از سوی قاهرانی مستبد و جبّار و مُنذر و خونریز و آمر، حادث شده است؛ یعنی الاهانی که فراسوی کائنات نمیدانم کجا لم داده اند و اراده کرده اند که رسالت واقعیّت پذیری ی اراده شان را از راه شیّادانی به نام انبیاء برای رستگاری و نجات یافتن بشر از لولوی فریبنده ای به نام زندگی ی دنیوی، تکلیف اجباری کنند. در عرصات الهی / زمینی، برای ما، هیچ « تفاوت و تمایز و تنش فاحشی » مابین « دین در تجربیّات فرهنگ و زبانهای ایرانی » با



معادلهای مشابهش در « مذاهب / ادیان ابراهیمی » یا برآمده از بستر خود فرهنگ و تاریخ ایرانزمین، اصلا و ابدا وجود ندارد.

اینکه ما به خومان زحمت نمی دهیم تا از یك طرف، « تفاوت و تضاد و تنش کلیدی و پرنسیپی و مایه ای دین در زبانها و فرهنگ مردم ایران را با شرعیّات ارباب معمّم و غیر معمّم » از یکدیگر تفکیك کنیم و همچنین از طرف دیگر، تفاوت و تضاد برداشت و تجربه ی فرهنگ مردم ایران را از « دین » در مذاهب / ادیان ابراهیمی (= یهودیّت / مسیحیّت / اسلام) و دیگر مذاهب برآمده از تاریخ و فرهنگ ایرانی (= میترائیسم، زرتشتیگری، بهائیّت و امثالهم) به روشنی متمایز کنیم، همه نشانگر آنند که ما در رویکرد خود به مسئله ی تاریخی و فرهنگی ی اجتماع مردم ایرانزمین به طور کلّی، هیچ گونه « مُعضل چالش انگیزی » را تمییز و تشخیص نمی دهیم. همه چیز در نظر ما، روال عادی و طبیعی ی خودش را می پیماید!، دیگر چه حاجتی به چون و چرا کردن!؟.

من استدلال می کنم که نیندیشیدن در باره ی تضاد و اختلاف برداشت مردم ایرانزمین « با برداشت حکومتگران فقاهتی از دین »، نوعی گریز خود خواسته و هدفمند از روبرو شدن با خود در مقام وجودی تاریخی- فرهنگی می باشد؛ زیرا مسئله ی « دین و دینداری »، پیچیده ترین و حادّترین مُعضل ملّت ایران با حکومتگران بی لیاقت و فرّ از عصر ساسانیان تا همین امروز می باشد. دقیقا اختلاف و تضاد برداشت و منظور مردم از « دین »، علّت کلیدی ی تنشهای هزاره ای مردم ما با حُکّام و تلاش آنها برای بازپس گرفتن حقّانیت به فرمانروایی از قدرتمندان و حُکّام جانستان می باشد. به همین سبب نمی توان آن را به بحث سطحی تقلیل داد و سرسری از آن گذشت.

ما بایستی آن دلیری و گستاخی و رادمنشی را داشته باشیم و از خود بپرسیم چرا آنچه را حکومتگران فقاهتی، « دین و دینداری » می نامند، مردم، همان چیز را « ضدّ دین و بی دینی و خدا ستیزی » می خوانند؟. گریز از طرح چنین پرسشی و کوشش نکردن برای یافتن پاسخ درخور به آن؛ یعنی مدد رسانی ی مستقیم و غیر مستقیم در جهت تداوم و استمرار جهالت و نافرهیخته گی و توسعه ی توحّشگری در مناسبات اجتماعی. انسانی که نکوشد و نتواند و بدتر و فاجعه بارتر از همه ی اینها با قصد و غرض و خود خواسته نخواهد در باره ی « تضاد و تفاوت و تنش » بیندیشید و محصول تفکّرات خود را بدون رعایت احدی بر زبان و قلم بیاورد، آن انسان، یك مشق نویس



است؛ ولو آکادمیکر و استاد دانشگاه نیز باشد و برای هر جمله ای که می نویسد به صدها مرجع کتبی و گفتارهای آتوریته ها و مقالات گوناگون مراجعه کند و ارجاع بنگرید بنگرید بدهد.

آنانی که نمی خواهند تفاوتها و تنشها و تضادها را در زبانی شیوا و گویا و روشنگر بر زبان و قلم برانند، از سلاله ی تبهکاران فرهنگ و غلیظ کننده گان ضخامت دیوار تاریکمغزی و جهالت و قهقرائی فرهنگی می باشند؛ زیرا روشنگری؛ سوختن با جوهره ی وجود پرسنده و جوینده و شکّاك و رادمنش و دلاوریهای فردی می باشد. تلاش جانسختیست برای بر افروختن هیزم پرسشهای ممتد به کمك مغز اندیشنده و کور مال کورمال کاونده ی فردی از بهر یافتن پاسخ درخور و ستایش آمیز برای توضیح و بازشکافی ی چرایی « تضادها و تفاوتها و تنشها ». تلاشیست فردی برای زایش ایده ها و افکار نو به منظور راهکار درمانده گیها و فلاکتها و بدبختیها و مصیبتها و چه کنم؟ چه کنم؟ های مردم سرزمین خود.

ب)- تضاد و تنش « دین = وجدان خویشآفریده » با شرایع و شریعتمداران.

هر چقدر انسان از اندیشیدن در باره ی آنچه که « من » خودش می نامد، فاصله بگیرد و غفلت کند؛ به همان اندازه از کشف گوهر وجودی ی خودش بیگانه تر خواهد شد. اصالت انسان در این نیست که چیزی در مغز و روح انسان به صورت تصنّعی جاسازی شده باشد و برچسب فطری به آن بیاویزند؛ بلکه اصالت در نیروی « خود زایشی ی » انسانها نهفته است که به تلنگر افکار انگیزشی نیاز دارد تا شکفته شود. رابطه ی هر انسانی با گوهر اصیل خودش بایستی رابطه ای بی واسطه باشد؛ وگر نه ما از کشف و زایش آنچه که می توانیم بشویم ناکام خواهیم بود. « من = دین فردی / وجدان خویشآفریده » فردیّت هر انسانی، زائیدنیست؛ نه اکتسابی. در چنین زایشی بایستی هر فردی هم مادر باشد و هم پدر. « خود زایی »، همآغوشی با تجربه های بی واسطه ی فردی و آبستن کردن آنها از بهر زائیده شدن « من اصیل » است.

در اصیل بودن هر انسانی، دو نیروی مادینه (تاثیر پذیری) و نرینه (تاثیر گذاری) بایستی همگام و آمیخته شوند تا انسان بتواند « خود » را بیافریند. فقدان باهمآیی چنین نیروهائیست که قدرتهای سیطره خواه، ما را « خلق » می کنند تا



بتوانند بر ما حکومت کنند. هیچ خالقی نمی تواند آفریننده باشد. خلق کردن، مصنوعی ساختن انسان است.

شرایع و فتاوی و توضیح المسائل، هرگز « دین » نیستند و نه تنها با « دین در تجربیّات تاریخی و فرهنگ مردم ایرانزمین »، هیچ سنخیّتی ندارند؛ بلکه با تمام آنچه که « دین = وجدان خویشآفریده » باشد و بویی و رنگی و نشانه ای از فردیّت و شخصیّت اندیشنده و مصمّم فردی و خویشراهی بدهد به شدّت در تضاد و خصومت مدام نیز هستند. اسلام، « دین » نیست؛ بلکه مجموعه ای از « منهیّات و منکرات و معروفات و اوامر جبری و توام با شنیع ترین خشونتها و خونریزیها و تبهکاریها در حقّ انسانها » می باشد. اسلام از بدو تولّدش و سپس حکومت طلبی اش فقط با « سر به نیست کردن دینهای فردی » بوده که توانسته با تکیه به گیوتین اقتلوئی اش، شرایع بی مغز خودش را بر برخی جوامع، حفظ کند.

درهمریختن مقولات و سپس از مقولات اقتصادی و اخلاقی و دینی و فرهنگی سخن گفتن، هنوز اندیشیدن نیست. تفکّر از جزئیّات شروع می شود و کاملا محتاطانه با گشوده فکری به بازگشتهای سنجشی ی آنچه نوشته و گفته و تحریر شده و می شود، حرکتی گشتاره ای می کند. همچنین تدقیق شدنهای شکّ آمیز و از نو، موضوع چالش انگیز را دائم زیر ذرّه بین واکاوی و پیگیری گذاشتن و کنج و کناره ها را وارسی کردن متمایل می باشد. تفکّر، حسّاس بودن قیراطی برای تمییز و تشخیص دادن و برجسته کردن ریزترین اختلافات مویگونه می باشد.

در رویکرد ما به متون کلاسیك ادبیّات فارسی و عربی بایستی تا می توانیم از ذهنیّت تحریفی و تقلیبی و تصنّعی ی امروزه ی خودمان با تمام نیرو بگسلیم و فاصله بگیریم تا بتوانیم یکراست بدون هیچ پیشداوری و کاربست معانی ی حاضر و آماده و دم دست و رایج و ورد زبان خاصّ و عام به درك و فهمیدن و دریافتن گستره ی فکر و اندیشیدن بزرگان فرهنگی ی خود کوششها کنیم. ما نباید ذهنیّت امروز خود را پلی مطلق متّصل شده به تجربیّات گذشته گان برای معنافهمی ی سرایشها و آفرینشهای بزرگان فرهنگی بدون هیچ کژبرداشت و کژ فهمی و کژ تفسیری و کژخوانی بدانیم. این مسئله ایست که در نخستین گامهای پژوهشگری بایستی از آن، آگاهی درخور و شایسته و بایسته ای داشت. کسی که با ذهنیّت امروز خودش به سراغ تولیدات فکری ی نامداران درگذشته می رود و می خواهد که معانی ی حقیر و تهی مغز و تحریفی و



اماله ای امروزی را بر قامت اصالتهای فکری و هنری و تجربی و ژرفاندیشیهای آن بزرگان بیاویزد، آن انسان با تمام نیروی خودش فقط، سُرنا را از سر گشادش خواهد نواخت.

چرا نمی کوشیم در مرز « پرسشها » توقف کند و دست کم از خود بپرسیم، معنای « راستی » چیست؟. معنای « دین » در زبانها و بُنمایه های فرهنگ مردم ایران چیست؟. چرا دین با « راستی »، پیوند دارد و از پی « جُست —و — جو » حاصل می شود؟. چرا شاهان با فرّ و لایق ایرانی، نه تنها « دین فروش » نبودند؛ بلکه گوش خود را به « فرمانهای دین فردی خودشان » می سپاردند؟. کدامین پیوندها بین « دین فردی با راستی و فرمانروایی / پادشاهی » هست؟. چرا « دین فردی » فاقد عیار ماتریالیستی می باشد؟. چرا دین در معنای فرهنگ ایرانی به طور کلّی با تمام ادیان ابراهیمی و رسمی و نصّی و کتابی به شدّت در تضاد و تنش می باشد؟. چرایی تنش و کشمکش و گلاویزی ی ممتد مردم با ادیان رسمی و ابراهیمی و کتابی و نصّی در چیست؟. دُرُست در همین نقطه ی کلیدیست که بایستی توقف سمج و پافشاری ی سخت پرسنده و کاونده کرد و به اندیشیدن و مرز بندی ی شفّاف داشتن با ادیان رسمی رو آورد. آیا همین گرهگاه، نشانگر « تفاوت و تمایز هویّت / خویشباشی ایرانی » با هویّت اقوام بر آمده از مذاهب / ادیان ابراهیمی و مذاهب برآمده و الاهیاتی شده ی از بطن تاریخ و فرهنگ ایران نیست که تاریخ کشمکشهای اجتماعی ی مردم ما را با حکومتگران بی لیاقت و فرّ گذشته و حُکّام قفاهتی ی امروز رقم می زند؟.

من می پرسم چرا نمی کوشیم در آغاز، ذهنیّت فردی خود را در رویکرد به متون کلاسیك ادبیّات ایرانزمین از آموخته های کلیشه ای و کتابی و آکادمیکی بگسلانیم و با ذهنیّتی پاك شده از آموخته های تلنباری به اندیشیدن با مغز خود در باره ی مسائل و مُعضلات ایرانی بپردازیم؟. انسان اگر به راستی، مغزی مایه دار برای اندیشیدن و خواست نوجویی دارد، باید بتواند دریابد و بفهمد که فلسفیدن؛ یعنی ایستادن در مقابل دربی که با گشودن آن، بلافاصله، تاریکی ی مطلق مجهولات و پرسشها بر سراسر وجود آدمی فرو می ریزد و انسان فقط با « از خود روشن شدن و نور چشمان مغز اندیشینده ی خودش » هست که می تواند در کشف رازهای تاریکی به نیروهای فردی ی خودش متّکی شود و با کور مال کور مال کردن، گمانپاسخهای خود را بیابد و بجوید و در باره ی یافته های خودش، عمیق و سنجنده بیندیشد.



تفکّر انتقادی بایستی بتواند شکافی عظیم برای زایش فردیّتها در ذهنیّت همگونه گرای امّت همعقیده گان و ایدئولوژی زده گان اجتماع ایرانیان ذلیل و صغیر و حقیر شده ایجاد کند؛ زیرا « وحدتی { عقیدتی و رفتاری } که با متعیّن کردن { و یکدست سازی و همگونگی } ذهنیّت { افراد یك جامعه } ایجاد می شود از نفی { و درهمکوبی } فردیّت { و شخصیّت } تك، تك انسانها ریشه می گیرد. این روش { قدرت طلبان } برای تحقیر و تمسخر جامعه ایست که آن را { دم به دم } سرکوب می کنند تا بتوانند ذهنیّت افراد را به دلخواه خود، همعقیده و همگونه بار آورند. »

– تئودور آدورنو – مجموعه ی آثار (جلد سوم / دیالکتیك روشنگری / ص ۲۹) – انتشارات زورکامپ / فرانکفورت / ۱۹۹۷

تفکّر، اگر [انتقادی] باشد، دیگر به « سنّتهای آکبند و نصّی و هرگز تجدید نظر ناپذیر » باز نمی ماند و اسیر و ذلیل و تابع آنها نیز نمی شود؛ بلکه از دیواره ی ضخیم آنها برمی گذرد تا افقهای تازه و بدیع و نو و دیگرسانی را جُست و جو کند. باز ماندن به نصوص و حقایق آکبند و هرگز چون و چرا ناپذیر و شبانه روز رتوشگری و خوشگل نمایی آنها با [تفکّر انتقادی]، هیچ سنخیّتی ندارد و اتّفاقا در تقابل و تضاد با آن نیز می باشد. شایان آفرین می بود اگر ما می آموختیم در باره ی چرایی ریشه های خصومت مدّعیان ادیان رسمی و ابراهیمی با ادیان فردی (= وجدانهای خویشآفریده) بیندیشیم و محصول زحمات فردی ی خود را با وضوح در زبان و قلم خود به دیگران نشان می دادیم. کلّی گویی و کلّی بافی، روشنگر و پرتو افکن به مُعضلات درهمتنیده و مسئله ایجاد کن اجتماع ما ایرانیان نیستند؛ زیرا « شرّ » در جزئیات است که گسترده و فعّال و با نفوذ می باشد. به همین سبب، تفکّر فلسفی نیز، اندیشیدن در باره ی « جزئیّات اختلافات و مویرگهای متناقض و ریشه های ظریف و نامرئی و ناهمگون؛ ولی قطور و موثر در رفتار و گفتار و واکنشهای بشر » است. هر فرد مدّعی پژوهشگری ی تاریخ و فرهنگ ایرانزمین باید بتواند « مو را از ماست » بیرون بکشد و تمایزها و تفاوتها و تنشها را « روشن و مستدل » بدون رعایت و اهمیّت دادن به مقتدران و منفعتپرستان و ذینفوذان با گستاخی و دلیری بر زبان و قلم براند.

قرنهاست که ما برای آزاد شدن از مبانی ی عقیدتی ی اسلام، تلاش داریم که « قرآن » را تاویل و تفسیر کنیم. تاویلات و تفسیرها فقط به « اسلام راستینهای جدید »



ختم شده اند؛ ولی تحوّلات بنیانی در جامعه ایجاد نکرده اند و ما همچنان در چنگال حقایق و مرجعیّت اعتباری ی آنها اسیر مانده ایم. تاویل و تفسیر « قرآن » به این معناست که ما، افکار خود را در « آیات قرآنی » می تپانیم و آگاهانه به آیاتی که کلّا معانی دیگری دارند، معنائی امروزی می دهیم. بدبختی و راز فلاکت جامعه ی ما در اینست که ما می خواهیم خود را در « قرآن » بازیابیم و همین خواست ماست که ما را از به خود آمدن باز داشته و دائم در حالت سرگردانی و آشفته فکری نگه داشته است.

ما هنوز که هنوز است آن دلیری و گستاخی را نداریم تا برداشتهای فکری ی خود را مستقل از « آیات قرآنی » در کلمات فردی، عبارت بندی کنیم. برای ما، مرجع اندیشیدن، « قرآن » بوده است؛ نه مغز پویا و جوینده و پرسنده و آفرینشگر فردی ی خودمان. آنانی که افکار خود را با « آیات قرآنی » زیور می دهند و تلاش دارند که برای معتبر بودن افکار خود به « قرآن » و احادیث و سیره ی « محمّد ابن عبدالله » استناد کنند به استقلال اندیشیدن خود، خیانت آشکار می کنند و بر دوام واماندگی و عقب ماندگی ی اجتماعی شدّت می دهند. با اعتبار و مرجعیّت مطلق دادن به « آیات قرآنی » و آنها را سرچشمه ی معنا دانستن، شعور و فهم و روان هیچ انسانی و مناسبات اجتماعی، « معنوی » نمی شوند. فرد، فرد ما با استقلال اندیشیدن فردی ی خود هستیم که می توانیم « معنویّات » را از خود بزائیم و جامعه ای « معنوی » بسازیم. « قرآن و مفسّرانش »، معاصر دوران ما نیستند. به همین دلیل، منسوخ کردن علنی ی قرآن و تمام بند و بستهای آویزان شده به آن، آغازگاهیست برای آفرینش و زایش و بنیان افکندن طرحی نو در باهمستان ایرانزمین.

دریافتن و فهمیدن و تمییز و تشخیص دادن تفاوت و تضاد « آزاد — اندیشی » با « اندیشیدن در چارچوبهای کلیشه ای / مذهبی / دینی و ایدئولوژیکی » از اساسی ترین کارمایه های فلسفیدن و اندیشیدن مستقل می باشد. کسانی که اسیر و معتقد به مذهبی / دینی یا ایدئولوژیی یا نظریه ای و امثالهم می باشند، در اندیشیدن همواره تلاش دارند که هر چیز را از چارچوب اعتقاداتی ی خودشان گذر بدهند و رنگ و بوی اعتقادات خودشان را به آن بزنند. آنها حتّا حقیقت را در باز ماندن به مبانی و اصول اعتقادات خود و از چارچوب و رمل و اسطرلاب مبانی ی عقیدتی ی خود، استنتاج می کنند؛ نه در فراتر رفتن و سنجشگری ی مبانی ی اعتقادات خود. در نتیجه، هر چیزی را که آنها در باره اش می نویسند و بررسی می کنند، در چارچوب متعیّن



شده ای می باشد؛ گیرم که با رتوشگری و ویرایشگری و خوشگل نویسی در باره ی مبانی ی اعتقادات خودشان، ایرادهای جزئی نیز به اصول عتقاداتیشان بگیرند. برای آنها، حقیقت، خدشه ناپذیر است و در گذر زمان، فقط گرد و غبار بر چهره ی ازلی — ابدی ی آن می نشیند که بایستی هر از گاهی دستی به آن کشید تا از برق و جلا و سکّه نیفتد.

انسانهای معتقد و مومن نمی خواهند که آزاد اندیش باشند؛ زیرا پیش شرط « آزاد — اندیشی »، گُسستن از مبانی ی اعتقادات خود می باشد به منظور اندیشیدن در باره ی هر چیزی بدانسان که بر ما پدیدار می شود و ما آن را بی واسطه تجربه می کنیم؛ نه بدانسان که تثبیت و تلقین و تحمیل می شود. « آزاد- اندیشی »، گسستن از عقایدیست که برآنند ذهنیّت ما را برای همیشه متعیّن بکنند. « آزاد — اندیشی » به معنای آنست که ما در لحظات اندیشیدن بایستی بتوانیم از اهرمهای سیطره خواهانه ی عقاید و مذاهب و ادیان و ایدئولوژیها و نظریّه ها، خود را آزاد کنیم و به فراسوی « مجموعه ی تضادها » برویم از بهر دیدن بی واسطه ی « پدیده ها و مسائل » و سپس اندیشیدن با مغز خودمان و در زبان خودمان.



۲۱- زبان و فرهنگ

« زبان » را نمی توان معیار و شاخص هویّتی « باهمستان مردم یك کشور » برشمارید؛ زیرا فقط فرهنگ یك ملّت است که « هویّت / خویشباشی » آنها را رقم می زند و متعیّن می کند و فرهنگ ایرانی بر شاخصهای « مهر ورزی و داد ورزی و رادمنشی و نگهبان جان و زندگی بودن » استوار می باشد. حتّا وجود کشوری به نام ایرانزمین در تمامیّت فرهنگی اش با تنوّع قومی و ایلی و قبیله ای و نژادی و فرقه ای و گروهی و مذهبی و دینی و غیره و ذالك که هر کدامشان به زبانها و لهجه های متفاوت نیز سخن می گویند، بزرگترین دلیل و برهان قاطع برای نقض نظر آنانی می باشد که زبان را معیار هویّت می پندارند.

زبان فارسی و نوشتن و گفتن به این زبان را نمی توان نماد هویّتی یك ملّت دانست؛ زیرا زبان فارسی، محصول مشترك تمام تنوّعی می باشد که فرش رنگارنگ ایرانزمین را در واقعیّت فرهنگی اش از کهن ترین ایّام تا همین امروز آفریده و نگاهبانی کرده اند. بزرگ ترین متفکّران و شاعران و نثر نویسان و دانشمندان سرزمین ما به زبان عربی، آثار خود را نوشته اند یا بخشهایی از آثار خود را در زبان عربی، عبارت بندی کرده اند. بنابر این نمی توان نتیجه گرفت که کاربرد زبان عربی، دلیل « هویّت عربی داشتن » چنان بزرگانی می باشد!؟. در مسئله ی « فرهنگ و هویّت » نباید « محصول » را با « چشمه ی زاینده و آفریننده »، یکی پنداشت.

زبانها و مذاهب و ادیان و ایدئولوژیها و اعتقادات و آداب و سنّتها و نظریّه ها و مراسم و فرقه ها و مسلکها و تمدّنها و امثالهم از « برآمدهای فرهنگ باهمستان یك ملّت » هستند؛ ولی متعیّن کننده ی « بُنمایه های انگیزشی و پرنسیپی ی باهمستان » نیستند. ایرانیان در تنوّع وجودی ی خود توانسته اند با پرورانیدن « زبان فارسی » به چهره پذیر کردن هویّت خود، رنگ و آرایش واقعی بدهند. ولی اینکه بگوییم، هویّت ایرانی همان زبان فارسی می باشد، خطایی بزرگ در « فهم مسئله و واقعیّت وجودی ی تاریخ و فرهنگ ایرانی در گوناگونی ی موزاییك آن » مرتکب شده ایم.



فرق است مابین ایدئولوژی و مذهب اقتدار گرایانی که حاکم بر یك سرزمین می شوند با « **فرهنگی که محصول باهمستان همان ملّت** » می باشد.

تاریخ اجتماعی و کشوری ی سرزمین ما از اعصار کهن سیطره یابی ی مستبدّین بر سرنوشت آن تا امروز، تاریخ گلاویزی ی « **فرهنگ باهمستان مردم ما** » با ایدئولوژی و مذهب و دین و مرام آنانی بوده است و هنوز می باشد که می خواسته اند خود را نماینده ی تمام عیار هویّت و فرهنگ مردم بنمایانند. مبارزه ی مردم ایران در سایه ی زبان فارسی با حُکّام بی لیاقت و فرّ به معنای اینهمانی ی پیکارگران با ابزار (= **زبان فارسی**) پیکار کردن نیست؛ بلکه به معنای « **همبسته گی و همآوازی و همخوانی و همعزمی و همدردی و همازمآیی یك ملّت در ایده آلها و آرمانها و آرزوها و خواستها و منش وجودی اش** » می باشد. برای تفهیم این مسئله می توانم بگویم با استناد کردن به آن طیف از ایرانیانی که در نقاط مختلف کره زمین به زبانهای انگلیسی و فرانسوی و آلمانی و عربی و ایتالیایی و اسپانیایی و امثالهم به سنجشگری و صف آرایی فکری با « **حاکمیّت فقاهتی — الهی** » رو آورده اند، هرگز نمی توان دلیل آورد که زبانهای ابزاری ی آنها با فرهنگ مردمی که در سرزمینشان مقیم و ساکن هستند، اینهمانی ی هویّتی دارند. چنین خطایی، ندیدن واقعیّت می باشد.

فرامرز حیدریان — استکهلم – هیجدهم فروردین ماه سال ۱۳۸۴ شمسی برابر با هفتم ماه آوریل سال ۲۰۰۶ میلادی



دیگر آثارِ « فرامرز حیدریان » :

فلسفیدنِ انگیرشی [درآمدی بر اندیشه ها و ایده های « منوچهر جمالی »]
آذرخش بر بادبرکها [اخگرهای اندیشه]
گشتاره های سپهر [اندیشه های آتشپاره ای]
گمراهه های کاوشگری [پاره اندیشه های گدازنده]
دیو- اندیشه های شاخ شاخ [ژرفکاوی در باره ی باهمستان]
از خویشمایه ها و توانهَسته ها [در سنجشگری ی فرهنگ]
تُندَرِ رَخشگاهها [در شناختِ و آفرینگویی بر رانده شدگانِ از اجتماع]



[...... اگر ما ایرانیان با تمام ادّعاهای کائناتسوزمان می توانستیم حداقل « بند کفش یکی از متفکّران یونانی و باختر زمینی » را ببندیم، امروزه روز حال و روز خودمان و مردممان و میهنمان بهتر از این می بود که فعلا هست. این سخن هرگز به معنای آن نیست که ما ایرانیان و بویژه نوع تحصیل کرده و مدّعی، انسانهای بی استعداد و نفهم و فاقد شعور تمییز و تشخیص می باشیم. حاشا که هرگزا؛ بلکه این سخن از سر دردی عمیق و جانسوز برمی آید که ما ایرانیان اگر به راستی اهل آموختن و انگیخته شدن باشیم، بایستی در آغاز بیاموزیم که چگونه می توان « شاگردانی جوینده و پذیرنده و پرسنده و کنجکاو » شد و به پای درسهای اساتید نامدار تفکّر و فلسفیدن نشست تا با انگیخته و آبستن شدن از افکار و ایده های آنان بتوانیم هنر « شخم زنی ی زمین ذهنیّت سفت و متحجّر شده ی » مردم خود را با صبوری و دلسوزی زیر و رو کنیم برای کاشتن « تخمه های افکار و ایده های فردی که از دامن فرهنگ باهمستان خودمان » برخاسته باشند. وقتی ما نمی توانیم شاگردان گشوده فکر و بینامغزی باشیم، خود به خود پیداست که آنچه را طوطی وار از دیگران اقتباس می کنیم و در زبانی الکن و ترجمه ای می خواهیم به خورد مردم خود بدهیم، هرگز بار و بری نخواهد داشت و باری بر دوش مغز و روان آنها نیز خواهد شد.

ما متاسّفانه برغم سالها دانشجویی و هدر دادن سرمایه های هنگفت ملّی برای آموختن و یاد گرفتن در دانشگاهها و آموزشگاههای باختری، هنوز نتوانسته ایم به این نکته ی کلیدی و راهگشاینده دست یابیم که آموختن از دیگران به معنای « به دور افکندن تجربیّات تاریخ و فرهنگ مردم خود » نیست؛ بلکه آموختن و شاگرد مستعد دیگران شدن؛ یعنی « مادری پذیرنده و زاینده بودن » و سپس پدری اندیشنده و بار دار کننده و مسئول شدن برای « باغبانی کردن فرهنگ باهمستان مردم خود ». کاری که ما هنوز نمیدانیم چیست و چگونه می توان برای انجام آن، کوشا و شکیبا و مسئول شد.

ما با تصوّر اینکه از راه « لغت تراشی و لغت سازی برای ترمینوسها و مفاهیم فکری و فلسفی و ساینسی ی » باختر زمینان خواهیم توانست تحوّلات روحی و روانی و مغزی ی آنها را در ذهنیّت مردم خود و مناسبات آنها با یکدیگر ایجاد کنیم، دقیقا خطائی فاحش را مرتکب می شویم که بختك شوم و منحوس آن، بیش از یکصد سال آزگار می باشد ذهنیّت طیف تحصیل کرده گان سرزمین ما را در چنگالهای اختاپوسی و افلیج کننده ی خودش، حصار در حصار میخکوب کرده است. با افتادن در دیگ غلیان خروارها خروار ترجمه ی آثار متفکّران درجه یك تا درجه صدم باختر زمینیان هرگز استخوان نیندیشیدنهای ما ایرانیان، پخته نخواهد شد و همچنین نخواهیم توانست « متفکّر و فیلسوف و اندیشنده » شویم؛ بلکه تفکّر و ایده آفرینی را زمانی می توان واقعیّت پذیر کرد که ما در آغاز، « فردیّت خود » را کشف کنیم و بشناسیم و در باره ی آنچه که « تاریخ تجربیّات مایه ای و بی واسطه ی » روان فرهنگی ی ما را می آفریند با دقّت تام بیندیشیم و در جهت بازشکافی و گمانفهمی و گمانجویی و گمان آزمایی مُعضلات فردی و اجتماعی و میهنی خودمان؛ همّت سختکوش کنیم.]



نشر آتش